

سَلَامٌ

شہد شعر

(کلیات اشعار)

علی محمد بشارتی





سرشناسه : بشارتی، علی محمد، ۱۳۲۳-

عنوان: شهد شعر (کلیات اشعار)

مشخصات نشر : تهران: مجتمع فرهنگی عاشورا، ۱۳۹۴

مشخصات ظاهری: ۳۴۰ ص.

فروضت: ادبیات عاشورایی؛ ۲۰.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۵۹۹-۰۴-۴

وضعیت فهرست نویسی: فیلای مختصر

یادداشت: فهرستنويسي کامل اين اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.

شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۷۲۰۴۷



شهد شعر / کلیات اشعار

(ادبیات عاشورایی / ۲۰)

علی محمد بشارتی

ویرایش، آمده‌سازی و نظارت بر نشر: محمدقاسم فروغی‌جهرمی

ناشر: مجتمع فرهنگی عاشورا

حروفچینی و صفحه‌آرایی: مهناز رجبی

طرح جلد: مسعود آباد

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۴

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۵۹۹-۰۴-۴ قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان

تهران: خ کریم خان - خ نجات‌اللهی - خ شهید لباف - شماره ۱۵

تلفن: ۸۸۸۹۶۸۷۶

Email:nohe1sepah@yahoo.com



فهرست

۱۷	مقدمه
۱۹	سبک خراسانی از استقلال نسبی ایران تا قرن ششم
۲۰	مشخصات سبک خراسانی
۲۰	مختصات فکری
۲۰	قرن چهارم، قرن رودکی شیرین گفتار و فردوسی حماسه‌ساز
۲۰	الف: رودکی
۲۲	ب: فردوسی شاعر خرد و حماسه
۲۳	علل توفیق و امتیاز شاهنامه
۲۳	فرق نظم و نثر
۲۴	انواع صنایع شعری
۲۷	تحول در شعر فارسی
۲۸	ویژگی‌های شعر در قرن ششم
۳۱	خلاصه‌ای از آغاز تا انجام سبک خراسانی
۳۴	تحولات شعر فارسی در قرن هفتم
۳۴	تحولات ادبی
۳۵	سبک عراقي
۳۵	مختصات سبک عراقي

۳۶.....	مختصات فکری.....
۳۶.....	مختصات ادبی.....
۳۷	درباره شعر
۳۹	نظر اسلام درباره شعر و شاعری
۴۴	الف- مدح و وصف
۴۵	ب- ذم و هجو و طنز
۴۵	ج- تقویت حافظه
۴۵	د- پایداری آثار
۴۵	ه- تفہیم مسائل
۴۶	و- زبان مشترک
۵۰	نمونه‌هایی از گلستان و بوستان
۵۸	سبک هندی
۶۲	نماز در شعر شاعران
۶۴	فروعات نماز
۷۳	منظر، مقایسه، مطابیه
۷۴	درباره غزل
۸۵	تفاوت نظم و شعر
۸۶	خصوصیات یک شعر خوب
۸۸	شرح یک بیت از دیوان حافظ
۸۹	نمونه‌هایی از اشعار خوب
۹۱	حک و اصلاح شعر در محضر شاعر
۹۱	استفاده از سبك قدما
۹۲	يادى از حافظ
۹۵	استقبال از غزل مقام معظم رهبری
۹۸	اما درباره کتاب «در وادی عشق»
۱۰۳	پیشگفتار.....
۱۰۵	فراغت نسبی
۱۰۶	شعر منقبت است

۱۰۹	یک خاطره
۱۰۹	کوتاه درباره کلیات اشعار
۱۱۱	غزلیات عرفانی و عاشقانه
۱۱۳	حسن دیرپای
۱۱۴	مه سیما
۱۱۵	نگه دلدوز
۱۱۶	می پرستی
۱۱۷	سیل و دریا
۱۱۸	شهرت مطلوب
۱۱۹	شراب نگاه
۱۲۰	لعل عقیق
۱۲۱	اشتباه ما
۱۲۲	حیران و دلفریب
۱۲۳	زار و ناتوان
۱۲۴	ترانه ما
۱۲۵	کشته عشق
۱۲۶	سرچه دل
۱۲۷	نخل خمیده
۱۲۸	ناوک مرد افکن
۱۲۹	خوف گناه
۱۳۰	بی قراری ها
۱۳۱	مسیح من
۱۳۲	یار آمدنی سنت
۱۳۳	قسم به عشق
۱۳۴	غزل تمام
۱۳۵	نشست و برخاست
۱۳۶	گذشت عمر
۱۳۷	به یک نگاه

۱۳۸	میثاق
۱۳۹	ناوک عشق
۱۴۰	شهد و شکر
۱۴۱	بهار پر گل
۱۴۲	خزان بی دلی
۱۴۳	ملای نیست
۱۴۴	مطلع خورشید
۱۴۵	سال بی بهار
۱۴۶	خدنگ غمزه
۱۴۷	پیاله نگاه
۱۴۸	چون سحاب
۱۴۹	طعم بوسه
۱۵۰	زیب سیم و زر
۱۵۱	شقایق
۱۵۲	خيال وصل
۱۵۳	رخ قشنگ
۱۵۴	چو بوی گل
۱۵۵	کلام شهد
۱۵۶	طف آه
۱۵۷	شمع کشته
۱۵۸	کویر و تشنہ
۱۵۹	"در ارتحال امام راحل(ره)"
۱۶۰	صحیفه نور
۱۶۰	"در سوگ امام راحل(ره)"
۱۶۱	ستاره غمزده
۱۶۲	چشممه مهر
۱۶۳	پیر پارسا
۱۶۴	یار مهریان
	برگرد

۱۶۵	آفتاب مژگان
۱۶۶	کلید هزار قفل
۱۶۷	صبح خنده
۱۶۸	فرش جان
۱۶۹	ده ظرف می
۱۷۰	چشم به راه
۱۷۱	آینه قلب و روح
۱۷۲	اسیر عشق
۱۷۳	افسانه نبود
۱۷۴	دیده شعله ور
۱۷۵	خون رز
۱۷۶	ای آفرین
۱۷۷	تسلیت ارتحال پیامبر (ص) به امیرالمؤمنین(ع) ^۰
۱۷۸	غبار راه
۱۷۹	چشم خدای بین
۱۸۰	درد لب
۱۸۱	استغفار
۱۸۲	باده خمار
۱۸۳	جمال دوست
۱۸۴	یار بردار
۱۸۵	یار دلنواز
۱۸۶	چشم بی نیاز
۱۸۷	بازم نگر
۱۸۸	عفو و عطا
۱۸۹	رقیب خفته
۱۹۰	جنگ و گریز
۱۹۱	کوی وصال
۱۹۲	لیلهالقدر
۱۹۳	در کنار من

۱۹۴	نعمت حق
۱۹۵	کجاوۀ نور
۱۹۶	چشمۀ نوش
۱۹۷	مست مدام
۱۹۸	خنده مليح
۱۹۹	محراب عاشقان
۲۰۰	دام زلف
۲۰۱	نظم روان
۲۰۲	برف.
۲۰۳	رنجهام
۲۰۴	صداق
۲۰۵	سر سرادق
۲۰۶	عاشق صادق
۲۰۷	خشم می
۲۰۸	آینه دل
۲۰۹	خواهش آخر
۲۱۰	احساس حضور
۲۱۱	گیسوی مهتاب
۲۱۲	منتهی الامال
۲۱۳	اول محرم
۲۱۴	هزاران دل
۲۱۵	دهل
۲۱۶	مذهب انس
۲۱۷	آتش دل
۲۱۸	رام رام
۲۱۹	موی دلکش
۲۲۰	بهشت چشم
۲۲۱	از خویش می روم
۲۲۲	ساقی پرست

۲۲۳	پیاله و جام
۲۲۴	بارگاه
۲۲۵	روز و شب مستم
۲۲۶	دامانی از بهار
۲۲۷	لوح زندگانی
۲۲۸	تو هستی برابرم
۲۲۹	داغ جدایی
۲۳۰	مرگ و زندگی
۲۳۱	شراوه
۲۳۲	تا جهان بروم
۲۳۳	به خدا واگداشتیم.
۲۳۴	عالم بالا
۲۳۵	مسلسل عشق
۲۳۶	ساحل عشق
۲۳۷	ذبح عظیم
۲۳۸	بهار حسن
۲۳۹	طبیب درد
۲۴۰	هست و بود من
۲۴۱	گلعاذر من
۲۴۲	برگ و بار
۲۴۳	اشتباه من
۲۴۴	مرغ شب
۲۴۵	غمگسار من
۲۴۶	بشنو طنین هجر
۲۴۷	روزگار تو
۲۴۸	مسیح وار
۲۴۹	تبسم گل
۲۵۰	لبخند شعر
۲۵۱	سرشک خون

۲۵۲	شعله شعر.....
۲۵۳	خون دل تاک.....
۲۵۴	خونبهای تو.....
۲۵۵	راه پر خطر.....
۲۵۶	وضوی تو.....
۲۵۷	گل همیشه بهار.....
۲۵۸	دیده زیبا پسند.....
۲۵۹	اشک و آه.....
۲۶۰	شام تیره.....
۲۶۱	عذر گناه.....
۲۶۲	لاله داغدار.....
۲۶۳	آهسته آهسته.....
۲۶۴	خاتون عالم.....
۲۶۵	دیده خون گرفته.....
۲۶۶	پورآمنه.....
۲۶۷	می خون رنگ.....
۲۶۸	ز دل خزان ببری.....
۲۶۹	شعر دری.....
۲۷۰	طبیب جان.....
۲۷۱	آتش زده ای بر جان.....
۲۷۲	راز نگفتنی.....
۲۷۳	شعر خون بار.....
۲۷۴	شعله نگاه.....
۲۷۵	چوپان شوق.....
۲۷۶	لبخند شیرین.....
۲۷۷	اشک شمع.....
۲۷۸	غزل مهتاب.....
۲۷۹	لاله صحرایی.....
۲۸۰	غبار گزار.....

ترکیب بند عاشورایی ۲۸۱	
بند اول ۲۸۳	

ترکیب بند توحیدی ۲۹۷	
عشق حق ۲۹۹	

دل سرودها ۳۰۳	
مناجات ۳۰۵	
مونس دلسوز ۳۰۷	
مهین مه رخسار ۳۰۹	
یار مهریان ۳۱۱	
غارت هوش ۳۱۳	
خنده شورآفرین ۳۱۵	
همچو غزال ۳۱۷	
خون خم ریزم ۳۱۹	
نصیحت به فرزند ۳۲۱	
رمضان ۳۲۳	

ترجیع بند ۳۲۵	
تو لوح سپاس کردگاری ۳۲۷	

قصاید ۳۳۳	
ماه صیام ۳۳۵	
رسول رحمت ۳۳۹	
صحاب رحمت ۳۴۲	
سیده نساء ۳۴۶	
سلام بر امام مجتبی(ع) ۳۴۸	
خدا به فاطمه داد آنچه را که خواسته بود ۳۵۱	
کربلا ۳۵۷	

۳۵۹	امام رئوف
۳۶۱	عید غدیر
۳۶۳	نگین ری
۳۶۶	ای فخر خدای دادگستر
۳۶۹	یا ام ابیها
۳۷۱	ای در تو جمال حق پدیدار
۳۷۴	طوس
۳۷۶	گل و لاله
۳۷۸	کشتی رستگاری
۳۷۹	می مرد جای شمع

۳۸۱	مسmet
۳۸۳	حلول ماه رمضان
۳۸۶	تو وارث ولایت و فرزند حیدری
۳۸۸	فخر کعبه

۳۹۱	مثنوی
۳۹۳	سقای وفا و شوق
۳۹۶	علمدار

۳۹۹	قطعات
۴۰۱	کانون عاطفه
۴۰۳	پیوند کلیه

۴۰۵	شعر نو
۴۰۷	باید ز جای برخاست

۴۱۱	طنز
۴۱۳	خواب و بیداری

۴۱۷	جنگ دائم
۴۱۹	جنگ دائم
۴۲۲	دست جهود
۴۲۳	لهیب حادثہ
۴۲۴	پرچم افتخار
۴۲۵	افکار بسیجی
حسن ختم	
۴۲۷	ساقی نامہ
۴۲۹	مناجات الراضین
۴۳۱	منابع
۴۳۷	

مقدمه

دو قرن از ظهور اسلام بیشتر نگذشته بود که ایرانیان در قلمرو علوم مختلف صاحب‌نظر شدند و در عرصه‌های گوناگون هنر، خودی نشان دادند و به مدارج علمی بالایی دست یافتند. جالب است، اعراب اقوامی را که به زبان غیرعربی سخن می‌گفتند از جمله ایرانیان را عجم می‌خوانندند.

طولی نکشید که بزرگانی در ایران در علم نحو مانند سیبویه فارسی به پا خاستند که طرز تکلم و نگارش عربی را به خود عرب‌ها آموختند! شاگرد او آخَفَش خوارزمی و خلیل بن احمد، علم عروض را تدوین کردند و نخستین کتاب مهم لغت عربی را تهییه نمودند که هر سه نفر همان‌گونه که گفتیم ایرانی تبارند.

در اینجا ما نقش ایرانیان را در علوم عقلی و نقلی را به فرصتی دیگر وامی گذاریم و به بحث اصلی کتاب پیرامون شعر و اثرات غیر قابل انکار شعر و شاعری در حفظ هویت دینی و ملی ایرانیان می‌پردازیم.

اولین نمونه‌های شعر عروضی به زبان دری، مربوط به دوره طاهریان است.

معروف است که حنظله بادغیسی متوفی ۲۲۰ هجری قمری نخستین کسی است که به فارسی شعر گفته است. می‌گویند که احمد بن عبدالله خجستانی از امرای طاهری، دو بیت را در

دیوان حنظله خوانده و آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته که به قول خودش، از خربندگی به حکومت خراسان رسیده است:

شو خطرو کن ز کام شیر بجوی	مهتری گر به کام شیر در است
یا چو مردانت مرگ رویاروی	یا بزرگی و عز و نعمت و جاه

هر چند بعضی از محققین در انتساب این شعر به حنظله بادغیسی در قرن دوم هجری تردید کرده‌اند و این شعر را با این همه فصاحت و استحکام، اولین شعر نمی‌دانند، ولی با توجه به نظرات نظامی عروضی صاحب اثر ارزشمند چهار مقاله، انتساب این شعر به حنظله چندان دور از ذهن نیست.

بدیهی است که ضرورتی نداشته همهٔ شعرا در یک عصر به یک اندازه مشهور و معروف باشند. عواملی چند و دلایل متعددی موجب شهرت افراد و آثار آنها می‌شود. این دلایل همواره ثابت نیستند و از دیدگاه‌های مختلف، متفاوتند. مثلاً شاعری در دربار بعضی از امیران محبو و مطلوب بوده، ولی بعد از انقراض آن سلسله از شهرت و محبویت وی کاسته شده و حتی مغضوب گردیده و گاهی از حیات نیز ساقط گشته است. مقصود اینکه ضرورتی نداشته و ندارد که یک شعر و یا یک شاعر در هر زمان و در همه جا مشهور و مورد احترام باشد.

امروزه در عصر ارتباطات و سوپرایانه‌ها نیز شهرت مشاهیر در همه جا یکسان نیست و بعضًا یک دانشمند و یا شاعر نیرومند، با آثار ارجمند خود به دلایل و شرایطی از شهرت معمول برخوردار نیست.

ما برای بررسی دقیق‌تر و سهولت درک شاعران و آثار شعری آنها و اثرات اجتماعی شعر، مواردی را بر مبنای شکل و محتوای آنها به هفت دوره یا هفت سبک تقسیم می‌کنیم:

۱. سبک خراسانی از آغاز تا قرن ششم هجری قمری
۲. سبک عراقی از قرن ششم تا قرن نهم هجری قمری
۳. سبک هندی از قرن نهم تا قرن دوازدهم هجری قمری
۴. سبک بازگشت از قرن دوازدهم تا قرن سیزدهم هجری قمری
۵. سبک مشروطیت‌خواهی قرن سیزدهم

۱۳۵۷ء اختناق از ۱۳۰۰ تا ۱۳۵۷ء

۷. سیک انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ یہ بعد

سیک خراسانی از استقلال نسبی ایران تا قرن ششم

ابتدا سبک خراسانی در خراسان بزرگ به وجود آمد و چون قلمرو خراسان آن روز تا
ترکستان امتداد داشت، به سبک ترکستانی هم معروف است. این سبک به نامهای فرعی
دیگری از جمله سبک سامانی، سبک غزنوی و سبک سلجوقی هم تقسیم کرده‌اند که مربوط به
دوران حکومت‌های سامانی و غزنوی و سلجوقی است که مشخصات هر دوره‌ای برای اهل
تحقيق روشن است و بعد به آنها اشاره خواهد شد.

اعشار هر دوره‌ای تحت تأثیر حکومتها و حال و هوای فرهنگی و اجتماعی و سیاسی آن زمان‌ها قرار گرفته است.

معروف‌ترین شعرای سبک خراسانی عبارتند از:

- رودکی سمرقندی، فردوسی طوسی، فرخی سیستانی، ناصر خسرو قبادیانی، سنایی غزنوی، منوچهر دامغانی، عنصری، مسعود سعد سلمان و ...

یاد یار مهربان آید همی	بوی جوی مولیان آید همی
زیر پایم بر نیان آید همی	ریگ آموی و درشتی های او
خنگ مارا تامیان آید همی	آب جیحون از نشاط روی دوست
ماه سوی آسمان آید همی	میر ماه است و بخار آسمان
سرمه سوی بوستان آید همی	میر سرمه است و بخارا بوستان

معروف است که چون اقامت نصرین احمد سامانی در هرات، طولانی شد و خواهش‌های سران لشکر برای بازگشت امیر به بخارا بی‌نتیجه ماند، به ناچار آنها به رودکی روی آوردند که مگر به تدبیر وی، امیر عزم بخارا کند. رودکی پذیرفت و غزل فوق را سرود و خود با چنگ آن را بر امیر خواند. گویند که امیر چنان از این شعر به وجود آمد که از تخت فرود آمده و بدون پیو شیدن کفش بر اسب نشست و به طرف بخارا روی نمود.

این ماجرا که همهٔ محققین به اتفاق آن را تأیید کرده‌اند، نشانگر تأثیر شعر فارسی بر خاص و عام و تشویق شعر و شاعران توسط حاکمان و حکومت‌های فارسی‌زبان است.

مشخصات سبک خراسانی

۱. سادگی زبان شعر (این دوره معروف به دورهٔ تکوین زبان فارسی است).
 ۲. کمی لغات عربی و اصولاً واژه‌های غیرفارسی (البته اصطلاحات و آیات و روایات مستثنی هستند).
 ۳. تفاوت گوییش بسیاری از کلمات سبک خراسانی با زبان امروزی.
- زبان سبک خراسانی به زبان افغانستان و تاجیکستان امروز بیشتر شباهت داشته است.
۴. کهنه و متروک‌بودن بسیاری از واژه‌ها و لغات این سبک در زبان امروز.

مختصات فکری

عمدهٔ مشخصات فکری سبک خراسانی عبارتند از:

۱. نشاط و شادابی در شعر غلبه دارد.
۲. توصیفات سبک خراسانی ساده، محسوس، عینی، روشن و آسان فهم است.
۳. هرگاه به معشوق پردازد، معشوق دست‌یافتنی و طبیعی است.
۴. روح حماسه بر ادبیات این دوره تسلط کامل دارد.
۵. هرگاه به پند و اندرز پردازد، معمولاً ساده است و جنبه عملی دارد.
۶. عمدهٔ محورهای سبک خراسانی، مدح، پند و اندرز، حماسه، مرثیه و غناست.

قرن چهارم، قرن رودکی شیرین گفتار و فردوسی حماسه‌ساز

الف: رودکی

رودکی را می‌توان مشهورترین، مؤثرترین و محبوب‌ترین شعرای سبک خراسانی دانست که سه حُسن را با هم داشته است:

- هم شاعری پرمایه و خوش‌ذوق بوده است،

- هم صدایی خوش و دلکش داشته،

- و هم چنگ را نیکو می‌نواخته است.

از او که می‌گویند صددفتر شعر داشته است، نزدیک به هزار بیت بیشتر باقی نمانده است.

مثنوی کلیله و دمنه و منظومه سندبادنامه از سروده‌های رودکی است که متأسفانه همه از بین رفته است.

سلطان شاعران، پدر شعر فارسی و استاد شاعران جهان، از القاب رودکی است.

رودکی طبعی لطیف، ذوقی قوی و زبانی نرم و روان و ساده دارد. او در توصیف طبیعت

استادی خود را نشان می‌دهد. قدرت او در تصویرسازی و خیال‌پردازی فوق العاده است.

شاعر عمری طولانی داشته و معروف است که وی در هفت سالگی قرآن را در حفظ داشته و

یکی از عوامل معروفیتش نیز در همین مسئله بوده است.

رودکی در اواخر عمر و بر اثر کهولت سن، پس از ریختن دندان‌هایش، هر دو چشم خود را از دست داد. قطعه زیر را در رثای دندان‌هایش سروده است:

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود
نبود دندان لا، بل چراغ تابان بود

یکی نماند کنون، بل همه بسود و بربخت
چه نحس بود همانا که نحسن کیوان بود

همی ندانی ای آفتاد غالیه می‌بود
که حال بنده ازین پیش بر چه سامان بود

شد آن زمان که مویش به رنگ قطران بود
شدن زمانه که رویش بسان دیبا بود

همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
دل نشاط و طرب را فراغ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده به شعر
از آن سپس که به کردار سنگ و سندان بود

بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
سرود خوانان گویی هزار دستان بود

عيال نه، زن و فرزند نه، مؤونت نه
از این همه تنم آسوده بود و آسان بود

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

رودکی در سال ۳۲۹ هجری درگذشت و در رودک سمرقند روستای محل تولدش دفن گردید.

دوازده سال پس از مرگ رودکی، ابوالحسن کسائی در ۳۴۱ هجری در مرو متولد شد. او

اوآخر دوره سامانیان و اوایل غزنویان را درک کرده است.

وی را نخستین شاعر شیعه دوازده‌امامی می‌دانند.

بس‌تود و ثنا کرد و بدو داد همه کار	مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر
جز شیر خداوند جهان، حیدر کرار	آن کیست بدین حال و که بوده است و که باشد
پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار	این دین هدی را به مثل دایره‌ای دان
چون ابر بهاری که دهد سیل به گلزار	علم همه عالم به علی داد پیمبر
او در سبک شعری، از رودکی الهام گرفته و او را پیشوای خود در شعر معرفی کرده و	
دلباخته او بود وی رودکی را استاد شاعران جهان نامیده و نخستین کسی است که در رشای	
شهدا کربلا به خصوص حضرت امام حسین(ع) شعر گفته است، ولی متأسفانه بیشتر اشعار وی	
موجود نمی‌باشد. کسائی را نقاش چیره‌دست طبیعت لقب داده‌اند، زیرا وصف‌های زیبا و دلپذیر	
او از طبیعت و زیبایی‌های آن، وی را در زمرة بهترین شعرای قرن چهارم درآورده است.	

ب- فردوسی شاعر خرد و حماسه

یکی از برجسته‌ترین و ارزشمندترین و باشخصیت‌ترین شاعران و ادبیان کشور، حکیم ابوالقاسم فردوسی است. شهرت و محبویت فردوسی فقط به‌حاطر خلق شاهنامه نیست، بلکه شخصیت خود شاعر نه تنها بر ارج آثار ماندگار خود افزوده، بلکه احترام به شخص فردوسی را نیز افرایش داده است.

فردوسی یک ایرانی متعصب در دین و ملیت خود بود. او در زادگاه خود توس از اینکه کشور زیر ظلم بیگانگان بود، افسوس می‌خورد. از طرفی داستان‌های تاریخی و سرگذشت پیشینیان را از نیای خود و اطرافیان خود می‌شنید. این داستان‌های تاریخی که حاصل پهلوانی‌ها و وطن‌دوستی‌های نیاکان خود بود، سینه به‌سینه منتقل شده بود.

دقیقی توسي تصمیم داشت این پهلوانی‌ها را به نظم درآورد که در میان راه توسط غلامش کشته شد. فردوسی تصمیم گرفت که کار او را از نو شروع کند. از بخت خوب فردوسی شاهنامه منشور که چند سال قبل از آن توسط ابومنصور محمدبن عبدالرزاق فراهم شده بود، به دست فردوسی رسید. فردوسی سی و پنج سال بیشتر نداشت که کار تنظیم شاهنامه را شروع کرد و پس از

سی سال از آن فراغت یافت. یعنی شصت هزار بیت در سی سال! یا دو هزار بیت در سال و یا به طور متوسط روزانه شش بیت از شاهنامه و شاهکار خود را سروده است.

یکدستی و یکنواختی اشعار شاهنامه دلیل روشنی بر استمرار فردوسی در سروden و تنظیم شاهنامه است. بسیار بعید می‌نماید که شاعر پرمایه توos در این سی سال، به کاری غیر از تدوین شاهنامه پرداخته باشد. شصت هزار بیت منسجم، صمیمی، قوی و روان، کارنامه شاعر بزرگ توos است؛ کارنامه‌ای که هم، نام فردوسی را و هم تاریخ ایران باستان را زنده کرد و تا امروز نیز هر روز بر ارج آن افزوده می‌شود.

علل توفیق و امتیاز شاهنامه

садگی، بی‌پیرایگی و محتوای عظیم اخلاقی و اجتماعی اشعار، که همه حکمت و آزاداندیشی و آزادگی و پاکی و پرهیزکاری و عبرت‌گرفتن از زمان و حوادث است. البته ایمان، پاکی، صداقت و صراحة و صمیمت فردوسی که در تدوین شاهنامه سی سال کوشش کرده است، در همه جای این اثر سترگ مشحون و ملموس است.

او که از دیانت و خرد، حکمتی متعالی در وجود خویش پدید آورده بود، در توصیف پهلوانان و تصویر جنگ‌ها بروز داد. هر چند شاهنامه یک کتاب داستانی است، ولی خواننده هنگامی که به رفتار عظیم و خلقيات پهلوانان شاهنامه توجه می‌کند، لاجرم دوست دارد که با تخلق به همان اخلاق در عداد همان پهلوانان درآید. یعنی در یک جمله:

- شاهنامه دعوت به خردمندی، سربلندی، آزادگی و پهلوانی است.

فرق نظم و نثر

نیاز به تکرار ندارد که تفاوت اساسی بین نظم و شعر وجود دارد.

نظم چیدن و قراردادن کلمات و الفاظ در کنار هم است که دارای وزن و قافیه باشد و مفهوم خاصی را برساند. مانند:

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنابود

اما شعر را تفاوت اساسی با نظم است. شاعر، باید علاوه بر رعایت همه اصول نظم، یعنی وزن و قافیه و ردیف، حتماً مفهومی را منتقل کند که درک آن به پاره‌ای از صنایع شعری نیاز دارد، که اگر در شعر به کار گرفته شود، شعر از مطلوبیت بیشتری برخوردار خواهد شد؛ به شرط آن که شاعر در استخدام آنها به زیاده‌روی نیفت و افراط نکند و تکلف به وجود نیاید.

حافظ شعر خوبی می گوید:

جان عشاقي سپند رخ خود مي دانست آتش چهره بدین کار برافروخته بود

أنواع صنایع شعری

١ - تجاهل العارف

سروست آن یا بالا، ماهست آن یا روی
زلف است آن یا چوگان حال است آن یا گوی
(زودکم)

۲- مراجعات نظریہ

ابرهمی گرید چون عاشقان
باغ همی خنده معشوق وار
(شهید بلخی)

٣- التفات

جز آنکه مستی عشق است ایچ مستی نیست همین بلاف پس است این به هر بلا خرسند

٤- تأكيد المدح بما يشتبه بالذم

به زلف کژ و لیکن به قد و بالا راست
به تن درست و لیکن به چشمکان پیمار

٥- ابداع

هر چه بِ الفاظ خلق، مدحت رفتست
سایر ود، تا به روز حشر تو آنی

۶- مطابقه

فداي دست قلم باد، دست چنگ نواز
(رودکي)

اگرچه چنگ نوازان لطيف دست بوند

خجل شدمه و سرو و مشك و شكر
(عنصري)

ز روی وزبالا و زلف و لبس

سه پيراهن سلب بودست یوسف را به عمر اندر
سوم یعقوب را از بوش، روشن گشت چشم تر
نصيب من شود در وصل، آن پيراهن ديگر
(رودکي)

نگارينا شنيدستم که گاه محنت و راحت
يکي از کيد شد پر خون، دوم شد چاک از تهمت
رحم ماند بدان اول، دلم ماند بدان ثاني

به شمشير و خنجر به گرز و کمند
يلان را سر و سينه و پا و دست
(فردوسي)

به روز نبرد آن يل ارجمند
بريد و دريد و شکست و ببست

پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

لف و نشر غيرمرتب
افروختن و سوختن و جامه دريدن

۹- تنسيق صفات

زير پيمانش سپهر و زير فرمانش جهان

زير كردارش بزرگى زير گفتارش خرد

زبانك مرکبسان گوش چرخ گرдан کر

ز گرد موکبسان چشم روز روشن کور

۱۰- استعاره

هر که سود از شاه بیند گم کند نام زيان

هر که ناز از شاه بیند بشکند پشت نياز

۱۱- متضاد

۱۲ - ترصیع

رژه نگاشته از مشک بر گل بادام

گره گذاشته از تیر بر صحیفة سیم

۱۳ - تفسیر ظاهر (جلی)

خدایگان جهان را چو کرد عزم سفر
چو باز گردد فتح و چو جنگ کرد ظفر

چهار چیز بود در چهار وقت نصیب
چو عزم کرد صواب و چو رأی زد توفیق

۱۴ - تفسیر خفی

که بدان هشت دیدش اندر خور
پادشاهی و فضل و عدل و هنر

خاصه کردش به هشت چیز خدای
زندگانی و ملک و نعمت و دین

۱۵ - تجنیس مطلق

که تا ناید سخن چون زنگ، زنگ از جانب نزداید

سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش

۱۶ - تجنیس ناقص

وگر به قدر بلندت نگه کنم قدری

اگر به حکم روان گوییمت قضایی تو

۱۷ - اعناب (لزوم مالایلزم)

ای پاکتر ز قطره باران بهمنی
وان جا که روی توست همیشه برهمنی
وندر بهار حُسنم تا تو بر منی

ای خوب تر ز پیکر دیبا ای ارمی
آن جا که موی تو همه بر زن به زیر مشک
اندر فرات غرقم تا دیده با منست

۱۸ - مطابقه (ردالعجز علیالصدر)

همی اژدها کرد باید عصا

عصا بر گرفتن نه معجز بود

۱۹- اغراق در صفت

به گشتی به خون، گربدی آسیا
به خون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
(فردوسی)

۲۰- موازنہ

جهانداری بر او گشتسن روشن
جوانمردی از و گشتسن بیدار
(عنصری)

۲۱- استدلال

طمع مدار که با تو وفا کند دوران
که با کسی به فسون مهربان نگردد مار
(عسجدی)

۲۲- تمثیل

که گیتی به رستم نخواهد فروخت
کسی چشم و دل را به سوزن ندوخت
(فردوسی)

۲۳- جمع و تفریق

من و تو هر دو از گل زردیم
جز من از رنگم و تو از بسوی
من تو را بوبیم ار تو را جوییم
(عنصری)

۲۴- جمع و تقسیم

نگر به لاله و طبع بهار رنگ پذیر
یکی به رنگ عقیق و یکی به بوی عبیر
(عنصری)

تحول در شعر فارسی

سبک خراسانی در آغاز به مدت سه قرن توانست در قلمرو پهناور ایران آن روز جایگاه
ویژه‌ای پیدا کند. شعر فارسی همه مرزاها را زیرپا گذاشت و از شرق و غرب توجهات را متوجه
خود نمود. اغلب شعرای سبک خراسانی که بعد از رودکی ظهور کردند، استادی رودکی را قبول

داشتند؛ لذا به تقلید از راه و روش او پرداختند و الحق که آثار ارزنده و پایداری از خود به یادگار گذاشتند.

ویژگی‌های شعر در قرن ششم

اشعار شعرای قرن ششم علاوه بر استحکام و استواری و به کاربردن معانی بکر، دارای مفاهیم عمیق و نوآوری بسیار است. در بیشتر مواقع، شعرای این دوره برای نشان دادن قدرت و تسلط خود و یا بعضاً به جهت زورآزمایی، واژه‌های سختی را در قافیه و یا حتی ردیف به کار می‌برند. این‌گونه اشعار عمدتاً از قرن ششم شروع شد و تا قرن هفتم و هشتم هم ادامه یافت و از آن به بعد به دلیل شرایط سیاسی و اجتماعی و فرهنگی زمان، زورآزمایی در شعر به صورت دیگری خودنمایی کرد؛ یعنی به معانی بیشتر توجه شد. هرچند در تمام ادوار و حتی تا قرن چهاردهم هم زورآزمایی به صورت پراکنده ادامه یافت.

برای نمونه چندین غزل از این دوره را محمد صوفی در لباب‌الالباب آورده است که قافیه‌هایی مانند: لعل، از حمیدالدین علی بن عمر الجمودی:

تا چند بارم ای ز لبٰت گشته زار لعل آب از دو دیده در غم آن آبدار لعل

این غزل زیبا چهارده بیت دارد و با غزل دیگری از همین شاعر با مطلع:

دور از تو هست چشم من از درد چون عقیق فرزانه سعد دولت و دین صدر اهل فضل

و یا زین‌الدین السنجری غزل زیبایی دارد:

طره تو قدر مشک ناب شکسته ای رخ تو قلب آفت‌تاب شکسته

رأیت اندیشهٔ صواب شکسته حسن تو ملک خط‌گرفته و عشقت

زلف تو پشت دل خراب شکسته روی تو معمور کرد بارگهٔ جان

طره همچون بر غراب شکسته برده به خط و لب آب طولی و شکر

مستی آن نرگس به خواب شکسته باده عشق تو خورد عقل و خمارش

توبه صد کس به یک شتاب شکسته زلف گنه کار تو درنگ نکرده

رنگ لبٰت قیمت شراب شکسته بلبله کردار اگر گریسته چشم

نمود وی اندر دل کباب شکسته
از پی دل‌های کامیاب شکسته
صورت حالم طلسم عربده عشق
بر در صدر فلک جناب شکسته^۱

علاءالملک نظام‌الدین کاتب غزل بسیار زیبایی دارد:

با روی همچو آتش و در کف چو آب، تیغ
کز شرم می‌کشید سراندر نقاب، تیغ
می‌زد به طنز بر سپر ماهتاب، تیغ
هست این سؤال را که تو کردی جواب، تیغ
با آنکه کس نبیند با آفتاب، تیغ
چون کس به پیش تو نکشد از قراب، تیغ
در دست خود همیشه ببینم صواب، تیغ
می‌گفت شادباش زهی کامیاب، تیغ
جایی که بر کشد ز میان بوتراب، تیغ
تا خلق می‌زنند ز بهر ثواب، تیغ
با راز عون ایزد بی‌چون تو را سپر
بارای بد سگان تو بر بی حساب تیغ^۲

همین شاعر غزلی با ۲۹ بیت دارد با مطلع:

این جهان از چهره چون آفتاب آراسته
ماه را در سایه زلفت به تاب آراسته
و نیز همین شاعر توانمند غزلی با ۲۸ بیت با قافیه چشم دارد:
بر پیکرست روی فلک برگمار، چشم
یک روی بین گشاده برو صد هزار چشم
و یا غزلی با ۲۶ بیت با قافیه ل و ردیف وفا از محمدبن محمد فراهی با مطلع:

۱. لباب‌الالباب، ص ۲۵۸.

۲. همان، ص ۱۴۹.

چو هست زیر نقاب عدم جمال وفا
این شعر مربوط به دوره سخت هجوم مغول و بی ثباتی و نالمنی در کشور است که می گوید:
درین زمانه هوی غالبست و دین مغلوب
و غزلی زیبا از ظهیرالدین ولی السنوی با مطلع:
جز به جنابت اگر خطاب نویسد
علااءالدین مسعودبن محمد شعری دارد با مطلع:
صدرا بدان خدای که این فرش خاک را
این طارم مُلُون فيـروـزـه رـنـگ رـا
یک قرن پس از او سعدی قصيدة غرایی با همین وزن و ردیف و قافیه سرود با این مطلع:
شکر خدای را که تواند شمار کرد
مسمار کوهسار به نطع زمین بدوقت
محمد بن مؤید بغدادی قصیده‌ای با ۵۱ بیت و با این مطلع دارد:
دریخ روز جـوـانـی و عـهـدـ برـنـایـ
نصیب بخشش و بخشایشم بده چو تو را
و سعدی با همین وزن و قافیه و با وام گرفتن از مصرع اول محمدبن مؤید قصیده‌ای زیبا در
پند و اندرز با ۳۱ بیت و با مطلع زیر دارد:
دریخ روز جـوـانـی و عـهـدـ برـنـایـ
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش
ببخش بار خدایا به فضل و رحمت خویش
شرفالدین محمد شفرده غزلی با مطلع زیر دارد:
ماهست یا رب آن رخ زیباست یا خورست
دریا کفی ز پنجـهـ گـوـهـرـ نـشـانـ اوـست
سعدي نيز به اقتفار او دو غزل آبدار دارد بر همین وزن و ردیف و قافیه:
از هر چه می رود سخن دوست خوشتراست
پیغـامـ آـشـناـ نـفـسـ رـوـحـ پـرـورـسـت

هرگز وجود حاضر و غایب شنیدهای
من در میان جمع و دلم جای دیگرست
وی غزل دومی دارد با همین وزن و ردیف و قافیه:
این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

خلاصه‌ای از آغاز تا انجام سبک خراسانی

همان‌گونه که در مقدمه متذکر شدیم، خراسان همواره مرکز انقلاب و شورش علیه خلفای جور بود. ابومسلم از خراسان برخاست و برانداختن خلفای بنی‌امیه به کمک خراسانیان، عباسیان را به قدرت رساند.

خراسان بود که ابتدا هارون و سپس مأمون برای آرام‌کردن مردمش به طوس آمدند و از خراسان امپراطوری عظیم عباسی را اداره می‌کردند و سرانجام نخستین حکومت‌های نیمه مستقل و مستقل در خراسان تشکیل شد و وزرای کارдан و با کفایت از خراسان برخاستند... به همین دلیل نخستین جایی که پس از اسلام شуرا به فارسی دری به شعرگفتن پرداختند، باز هم خراسان بود.

تذکره‌نویسان و مؤلفان و محققان درباره نخستین کسی یا نخستین کسانی که پیش از دیگر شاعران پارسی‌گوی به ایجاد آثار مکتوبی مبادرت کرده و اشعار خود را به روش جدید منظوم ساخته‌اند، متفق نیستند. هریک درین باره سخنی گفته و از شاعری نام برده‌اند. نکته مهم آن است که قدیمی‌ترین شعر مکتوب دری، در نیمه اول قرن سوم هجری در خراسان ساخته شد و اولین شاعرانی که نام آنان در مأخذ تاریخی آمده است، عبارتند از:

- حنظله بادغیس (از بادغیس خراسان) که وفات او را در ۲۲۰ هجری نوشتهداند.
- محمود وراق هروی متوفای ۲۲۱ هجری،
- محمدبن‌وصیف سگزی معاصر یعقوب لیث و عمروبن لیث صفاری که قدیم‌ترین شعر خود را در میانه قرن سوم سرود.
- پیروز مشرقی متوفای ۲۸۳ هجری،
- بوسلیک گرگانی، معاصر عمرو‌لیث،

- مسعود مروزی صاحب نخستین شاهنامه منظوم پیش از فردوسی که شاهنامه خود را در اواخر قرن سوم هجری ساخت.^۱

معروف است که وقتی یعقوب لیث سرسلسله حکومت صفاریان بر دشمنان خود فایق آمد و بهخصوص موفق به تار و مار خوارج در سال ۲۱۵ هجری در سیستان گردید، شعرا به تهنیت اوی به عربی شعر گفتند و بر او خواندند.

یعقوب که از رویگری و کارگری به امارت و حکومت رسیده بود، معنای هیچ‌کدام از اشعار شعرا را نفهمید و گفت:

- چیزی که من اندر نیایم چرا باید گفت؟

محمد بن وصیف سگزی همشهری او که دبیر یعقوب بود و ادب هم نیکو می‌دانست، شروع به شعر گفتند به زبان پارسی کرد و اولین شعر خود را با این مطلع برای یعقوب لیث بگفت:

این امیری که امیران جهان خاصه و عام	بنده و چاکر و مولای و سگ بند و غلام
عمر عمار تو را خواست و زو گشت برمی	تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام
عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی	در آکار تن او، سر او باب طعام

پس از او دیگر شاعران به فارسی دری شعر گفتن را آغاز کردند.

از این حکایت چند نکته قابل توجه است:

۱- برخلاف مشهور و به رغم سلطه امویان و عباسیان بر ایران، زبان همه مردم عربی نبوده است. به طوری که ملاحظه شد، حتی یعقوب لیث صفاری هرچند از سربازی به سرداری رسیده، اما زبان تازی را نمی‌داند.

۲- به رغم اقتدار خلفای بنی امية و بنی عباس بر ایران، به دلایل عدیده یک نوع تازی گریزی نیرومند وجود داشته است. این تازی گریزی، تدریجاً موجب استقلال کشور از سلطه بیگانگان گردید.

۳- پس از محمد بن وصیف سگزی، بسام کورد همشهری یعقوب که از خوارج بود و توبه کرده بود، به نزد یعقوب آمد و اشعاری سرود؛ از جمله شعری با این مطلع:

هر که نبود او بدل متهم بر اثر دعوت تو کرد نعم

۱. گنج سخن، ج اول، دکتر ذبیح‌الله صفا، صص ۳۵ و ۳۶.

کاوی خلاف آورد تا لاجرم	عمر ز عَمَار بدان شد بری
گشت به عالم تن او در الـم	دید بلا بر تن و بر جان خویش
عهد تو را کرد حرم در عجم	مکه حرم کرد عرب را خدای
باز فنا شد که ندید این حرم	هر که درآمد همه باقی شدند
و یا شاعر دیگری از سیستان به نام محمد بن مخلد هم اشعاری چند سرود، از جمله:	

بسیار بعید است که با یک جمله یعقوب لیث، یک مرتبه افرادی به سروden اشعار به فارسی پپردازند؛ آن هم با این همه استحکام و اغلب لطیف، مگر اینکه بگوییم زبان همه مردم آن دوره عربی نبوده است و گرنه امکان ندارد تازی نویسان و عربی گویان به یک باره و یک شبه به فارسی دری شعر بسرایند.

فیروز مشرقی و بوسلیک گرگانی از شعرای معاصر یعقوب‌لیث و برادرش عمرولیث دانسته و این دو بیت را منسوب به بوسلیک گرگانی می‌دانند:

خون خود را گر بریزی بر زمین
به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرسن
پند گیر و کار بند و گوش دار

باید متذکر شویم که زبان فارسی بعد از اسلام یعنی فارسی دری، ترکیب بدیعی از زبان پهلوی و زبان‌های دیگر است. کلمه دری به گفته همه مورخان به معنی درباری و منسوب به دربار است و اصولاً به زبان فارسی راجح در دربار ساسانیان اطلاق می‌شود.

دری دنباله پهلوی ساسانی است که در آن عناصری از پهلوی اشکانی هم دیده می‌شود. این زبان در مشرق ایران رایج بود و پس از آنکه حکومت‌های مستقل و نیمه مستقل ایرانی در خراسان و مواراء‌النهر پیدا شدند، از میان همه گوییش‌ها، گوییش دری رسمیت یافت. پیش از آنکه خط عربی رسمًا جایگزین خط پهلوی شود، در کتاب‌های اسلامی ضرب‌المثل‌ها، اشعار و جملاتی از زبان دری، ولی به خط عربی نوشته شده و تا امروز هم باقی مانده است؛ که می‌توان آنها را نخستین آثار بر جای مانده از ادبیات دری در دوره اسلامی دانست.

تحولات شعر فارسی در قرن هفتم

قرن هفتم را می‌توان پایان یک دوره و آغاز دوره جدید دانست. تحولات سیاسی اجتماعی که بر اثر حملات و ویرانگری‌های اقوام وحشی به سرزمین اسلامی ما به وجود آمد، به همراه خود دگرگونی‌های ادبی، اقتصادی، اجتماعی و سیاسی را نیز باعث گردید.

جنگ‌های طولانی و خسته‌کننده بین مسلمانان و مسیحیان در آسیای صغیر که به جنگ‌های صلیبی معروف گردید از یک طرف و هجوم تاتارهای خونخوار و وحشی در شرق کشور ما صرف‌نظر از خسارات جبران‌ناپذیر انسانی و اقتصادی منشأ تحولات ادبی بسیار گردید. قرن هفتم پایان سلطه طولانی خلفای بنی عباس است.

سرانجام عباسیان در اواسط همین قرن یعنی در ۶۵۶ هجری به دست مغول‌های ویرانگر پس از ۵ قرن از دور خارج شدند و از میان رفتند. هرچند حکومت‌های ایرانی که پس از اسلام در ایران تأسیس شدند، سهم زیادی در استقلال و حفظ تمامیت ارضی کشور داشتند، اما به تدریج این حکومت‌های مردمی به پادشاه و سلطان تبدیل شدند و فرهنگ دارالخلافه‌ها و دارالاماره‌ها به کاخ‌ها منتقل شد.

تحولات ادبی

از آغاز سروden اشعار فارسی و گرویدن شدید مردم به شعر و شاعران، باید گفت که این تحولات موجب دگرگونی عمیق در ادبیات کشور گردید، به‌طوری که در پایان قرن ششم و آغاز قرن هفتم بیش از ۹۰ درصد از آثار علمی بزرگان کشور به فارسی تهیه و منتشر شد.

از طرف دیگر سلطه سنگین و طولانی خلفای عباسی همان‌گونه که در مقدمه به آن اشاره شد، بعد از مأمون تدریج‌آز بین رفت و از قرن چهارم هر روز ضعیفتر گردید و در خیلی از موضع، خلفای بغداد دست‌نشانده پادشاهان ایرانی شدند.

ظلم و ستم خلفای بغداد، انزجار از فرهنگ خلفا را نیز به همراه آورد. گرایش حتی به زبان عربی به کمترین حد خود رسید، به‌طوری که مثلاً شیخ سعدی که چهل سال در بغداد اقامـت

داشته و سال‌ها در نظامیه تدریس می‌کرده، با اینکه وی در حدود ۵۰ هزار بیت شعر دارد، از این همه فقط حدود هزار بیت به عربی سروده است و این در خور اهمیت بسیار است.

یعنی شاعری که بیش از همه شعرها در قلمرو خلفای بنی‌العباس و در بغداد و شام زندگی کرده است، به دلیل نفرت عامه مردم از فرهنگ خلفا و زبان خلفا، تلاش بسیاری داشته است که به زبان شیرین فارسی که ضامن هویت ملی و مذهبی مردم ایران بوده و هست، شعر بسرايد و این در خور توجه بسیار است.

از طرفی سیاق و سبک خراسانی تدریجیاً کارآیی خود را برای رساندن افکار و اندیشه‌های شاعر از دست داده بود، به طوری که مثلاً اشعار امیر معزی که به مدايم سلاطین و امرا پرداخته است، کمتر مورد توجه معاصرین وی و مورد اقتباس شعرای پس از وی قرار گرفته است. بنابراین، پایان قرن ششم فقط پایان یک قرن نبود، بلکه پایان یک تفکر و یک سبک و سیاق در شعر، به نام سبک عراقی شد.

سبک عراقی

اشعار استوار و مستحکم و زیبایی که رودکی پایه گذاشت و فردوسی از آن کاخ عظیمی ساخت - که الحق باد و باران به آن گزندی نرساند - و ناصرخسرو بر عظمت آن افزود و دیگران به پای آنها نرسیدند، سرانجام توسط سنایی و مسعود سعد و... راه دیگری پیدا کرد که موجب پیدایش روشی جدید و شیوه‌ای نو گردید، که بعدها به سبک عراقی شهرت یافت.

مختصات سبک عراقی

به دلیل ارتباط و رفت و آمد با اعراب و تسلط شعرا و ادباء بر زبان و اشعار عربی و از طرفی به دلیل گسترش و نفوذ زبان فارسی و شعر دری در عراق و آذربایجان، به تدریج شعرا در سبک و سیاق شعری خود تحولی به وجود آورdenد. این تحول ابتدا در اشعار انوری و ظهیر فاریابی پدید آمد، که به سبک عراقی شهرت یافت.

در آذربایجان، خاقانی شروانی و نظامی گنجوی شیوه‌ای نو به وجود آورند که به سبک آذربایجانی معروف شد.

در عراق نیز شاعرانی چون جمال الدین اصفهانی و پس از دوره مغول سعدی و حافظ این سبک را به اوج رساندند.

معروف‌ترین شعرای سبک عراقي، سعدی، مولوي، حافظ، عراقي و خواجهي کرمانی هستند.

ویژگی‌های اين سبک عبارت است از:

۱. استعمال فراوان واژه‌ها و ترکيب‌های عربی

۲. از بين رفتن واژه‌های مهجور فارسي

۳. فراوانی ترکيبات جديد

۴. گرایش زبان فارسي به سوي دشواری و دوری از سادگی و روانی

۵. ورود و رسوخ واژه‌های تركی

مختصات فكري

۱. گسترش غزلیات و مثنوی‌های عاشقانه و تعزیزات معنوی و الهی.

۲. گسترش تصوف و عرفان.

۳. معشوق دست نایافتنی.

۴. فراوانی زهد و پارسايی و پند و نصيحت.

۵. رواج هزل و هجو و ذم.

۶. رواج حس ديني و بizarی از حكمت یونانی.

۷. اجتماعی شدن اشعار و ورود و انتقاد در شعر.

مختصات ادبی

۱. رواج يافتن قالب‌های شعری مخصوصاً غزل که اين دوره غزل است و قصيدة.

۲. رواج موضوعاتی مانند عرفان و داستان سرایی در شعر در اين دوره.

۳. خوشآهنگ‌تر شدن اشعار با اوزان دلپذير.

۴. به کار بردن کنایه و ایهام و استعاره و دوری جستن از صراحت.

۵. به کار بردن ردیف‌ها و قافیه‌های دشوار که بعضاً برای زورآزمایی و قدرت‌نمایی هم بوده است.

۶. استفاده فراوان از آیات و روایات از مشخصه‌های شعر سبک عراقی است.

درباره سبک عراقی به همین اندازه اکتفا می‌کنیم و در اینجا به طور اجمال به اهمیت شعر و تأثیرگذاری شعر می‌پردازیم.

دربارهٔ شعر

شعر، عالی‌ترین تراوش روح انسان متعالی است.

شعر، زیباترین تبلور مکنونات شاعر متعهد است.

شعر، شکوهمندترین تصویر هستی از دیدگاه تماشاگر زیبایی است که حیات و هستی را هدف‌دار وجهت‌دار می‌بیند.^۱

شعر، زبان عام و خاص است. شعر زبان فقیر و غنی و عالم و عامی است.

به جرأت می‌توان گفت که اقشار مختلف، هرچند وجوده افتراق زیادی دارند، از این جهت دارای زبانی واحدند و این از اثرات انکارناپذیر شعر بر روح و جان آدمی است.

شعر، حتی یکی از وجوده اشتراک انسان و ملایک است. مگر نه «لسان‌الغیب» چنین داعیه‌ای دارد:

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی، عقل گفت

قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند
ترنم جوییار که زمزمه حرکت مستدام و مداوم زندگی در گوش باغ و بوستان است، شعر تر و طربناک است. آوای دلپذیر آبشار، سرود رهایی و شعر دلکش پویایی و بالندگی و گذشت و حرکت تکاملی است، نه جابه‌جایی صرف.

«پروین اعتضامی»، که خدایش رحمت کند، در مثنوی بسیار زیبا و شوق‌آور خود تحت عنوان «لطف حق» از زبان خداوندگار سبحان چه خوش سروده است:

رودها از خود نه طغيان می‌کنند آنچه می‌گوییم ما، آن می‌کنند
آب و باد و خاک سرگردان ماست نقش هستی نقشی از ایوان ماست

۱. أَفَخَيْسِّئُمْ أَنَّمَا حَلَقْنَاكُمْ عَبْثًا. سوره مؤمنون، آية ۱۱۵

ما به دریا حکم طوفان می‌دهیم
 قطـرـهـایـ کـزـ جـوـبـارـیـ مـیـ روـد
 خـروـشـ شـورـانـگـیـزـ روـدـ،ـ توـأمـ باـ سـرـودـ،ـ هـمـراهـ باـ آـهـنـگـ چـنـگـ وـ روـدـ،ـ شـکـوهـ شـوقـآـورـ گـذـشـتـنـ اـزـ
 کـثـرـتـ وـ حـرـکـتـ بـهـ سـوـیـ وـ وـحدـتـ وـ مـشـنـوـیـ بـزـمـیـ وـ رـزـمـیـ،ـ درـ بـزـمـ وـ رـزـمـ هـسـتـیـ اـسـتـ.
 پـسـ شـعـرـ اـخـتـرـاعـ بـشـرـ نـیـسـتـ کـهـ اـكـتـشـافـ اـسـتـ،ـ تـقـلـیدـ طـبـیـعـتـ اـسـتـ.ـ شـاعـرـ نـیـزـ مـقـلـدـ طـبـیـعـتـ
 اـسـتـ.ـ نـظـمـ شـعـرـ نـشـأـتـ گـرفـتـهـ اـزـ نـظـامـ شـگـفـتـانـگـیـزـ هـسـتـیـ اـسـتـ کـهـ:ـ «ـ هـلـ تـرـیـ مـنـ فـتـورـ»ـ^۱ـ وـ قـرـآنـ
 بـالـاتـرـینـ وـ اـرـزـشـمـنـدـتـرـینـ کـتـابـ الـهـیـ بـهـ زـیـانـ شـعـرـ اـسـتـ.
 بـهـ يـقـيـنـ اـگـرـ عـالـمـیـ زـبـیـاتـ وـ رـسـاتـرـ اـزـ شـعـرـ وـ جـوـدـ دـاشـتـ،ـ خـدـایـ زـبـیـایـ هـاـ وـ خـالـقـ شـاهـکـارـهـاـیـ
 پـایـدـارـ،ـ بـهـتـرـینـ اـثـرـ مـانـدـگـارـ خـودـ رـاـ بـهـ زـیـانـ دـیـگـرـ وـ درـ قـالـبـیـ دـگـرـ فـروـ مـیـ فـرـستـادـ.
 نـاـگـفـتـهـ پـیـداـسـتـ کـهـ منـظـومـهـهـاـیـ کـمـ جـانـ وـ بـیـمـحـتوـاـ کـهـ بـهـ غـلـطـ نـامـ شـعـرـ گـرفـتـهـاـنـدـ،ـ اـزـ نـظـرـ
 قـرـآنـ مـوزـونـ وـ مـقـفـیـ وـ مـسـجـعـ وـ بـدـیـعـ،ـ مـرـدـوـدـ اـسـتـ.

بـیـزارـیـ قـرـآنـ اـزـ اـیـنـ آـثارـ درـ سـوـرـةـ مـبـارـکـةـ «ـیـاسـینـ»ـ آـمـدـهـ اـسـتـ،ـ آـنـجـاـ کـهـ مـیـ فـرـمـاـیـدـ:

وـ ماـ عـلـمـنـاـهـ الشـعـرـ وـ ماـ يـنـبـغـیـ لـهـ اـنـ هـوـ اـلـاـ ذـکـرـ وـ قـرـآنـ مـبـیـنـ لـیـنـدـرـ مـنـ کـانـ حـیـاـ^۲

(وـ ماـ بـهـ اوـ شـعـرـ نـیـاـمـوـخـتـیـمـ وـ سـزاـوارـ هـمـ نـیـسـتـ،ـ

بـلـکـهـ ذـکـرـ اـسـتـ،ـ وـ قـرـآنـ مـبـیـنـ بـرـایـ اـنـذـارـ کـسـیـ اـسـتـ کـهـ زـنـدـهـ اـسـتـ).

پـسـ شـعـرـ،ـ پـیـامـیـ اـسـتـ بـهـ زـنـدـگـانـ وـ مـخـاطـبـ شـاعـرـ،ـ اـفـرـادـ دـارـایـ حـیـاتـنـدـ؛ـ آـنـ هـمـ حـیـاتـ اـزـ
 دـیدـگـاهـ خـالـقـ قـرـآنـ،ـ کـهـ مـیـ فـرـمـاـیـدـ:

هـدـفـ زـنـدـگـیـ رـاـ لـقاـءـالـلـهـ^۳

وـ مـبـدـأـ حـرـکـتـ رـاـ مـنـالـلـهـ^۴

وـ پـایـانـ آـنـ رـاـ إـلـىـ رـبـکـ مـُنـتـهـیـهاـ^۵

۱. سوره ملک، آیه ۳.

۲. سوره بیس، آیه ۶۸.

۳. سوره کهف، آیه ۱۰.

۴. سوره معارج، آیه ۳.

۵. سوره نازعات، آیه ۴۳.

نظر اسلام دربارهٔ شعر و شاعری

ابتدا باید دانست که به حضرت رسول الله(ص) شاعر می‌گفتند و با توجه به شرایط فرهنگی هنگام نزول آیات اولیهٔ قرآن کریم که محیط مکه را اشعار شعرای بتپرست که اغراق، تشییه و استعارهٔ فرا گرفته بود و دیگر هنرهای شعر را به اوج رسانده بودند، ولی از محتوا و تعهد و انسانیت تهی بودند، اتهام شاعری به پیامبر اسلام(ص) بزرگترین توهین محسوب می‌شد و مرادشان از شعر بودن قرآن، خیال‌پردازی آورندهٔ قرآن بود. یعنی آنچه مدعی است، واقعیت ندارد، بلکه ذهن و ذوق و خیال او این سخنان را می‌پروراند. همانطور که شعراء به نیروی خیال، کاه را کوه و کوه را کاه می‌کنند.

بَلْ قَالُوا أَضْغَاتُ أَحَلَامٍ بَلْ افْتَرَهُ هُوَ شَاعِرٌ فَلَيَاْتِنَا بِآيَةٍ كَمَا أُرْسِلَ الْأَوْلَوْنَ^۱

در مجمع فرموده:

این سخن شخصی متحیر است که آنچه شنیده بیهوشش کرده است. گاهی می‌گوید سحر است و گاهی شعر و گاهی خواب و این تنافض آشکار است.^۲

قرآن کریم در جایی دیگر می‌فرماید:

وَالشَّعَرَاءُ يَتَبَعُهُمُ الْعَاوُونَ، أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهْمُونَ،
وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ، إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَذَكَرُوا اللَّهَ كَثِيرًا^۳

این آیات، شعر و شاعران را محکوم کرده است. ولی مستثنی شدن گروهی از همین شعراء از بقیه، مشخص می‌شود که شعر متعهد، مطلوب قرآن، و شعراء مورد احترام اسلام می‌باشند. فی المثل در مجمع از کعب بن مالک نقل شده است که می‌گفت: یا رسول الله دربارهٔ شعر چه می‌فرمایند؟

فرمود: مؤمن با شمشیر و زبان خویش جهاد می‌کند. به خدایی که جانم در دست اوست، گویا با شعر گفتن آنها را تیرباران می‌کنید.

و به حسان بن ثابت فرمود: آنها را هجو کن، روح القدس با توست.^۱

۱. سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۵.

۲. قاموس قرآن، ج ۴، ص ۴۵.

۳. شرعاً آیات ۲۲۴ تا ۲۲۷.

و یا در جای دیگر می‌فرماید:

اِنْ مِنَ الشِّعْرِ لِحِكْمَةٍ

اگر شعر را از شعر (مو) بدانیم، این شاعر نکته‌بین ژرف‌اندیش است که ظرايف هستی و ارتباطات مویین و ظریف را می‌بیند و در قالبی دلچسب و دلپذیر آن را برای دیگر عاشقان و تماشاگران بیان می‌کند و آنها را در شناخت هستی و فلسفه آفرینش یاری می‌دهد، تا خدا را بهتر بشناسند و شاهکارهای:

الْخَالِقُ الْبَارِيُّ الْمُصَوَّرُ^۲

را بهتر ببینند ولذت ببرند که:

أَفَحَسِّيْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَّـاً وَ أَنَّكُمْ إِنَّـا لَا تُرْجِعُونَ^۳

و اگر شعری، چنین رسالتی نداشته باشد، شعر نیست.

گفتیم که اصولا نظام هماهنگ هستی بر قوانین شعر استوار است و یا بهتر بگوییم قوانین شعر، مأخذ از نظام حاکم بر هستی و آفرینش است.

سوره‌های قرآن کریم به خصوص سوره‌های مکی، همگی بدون استثنای مسجع و مقفى هستند، زیرا مخاطبین این سوره‌ها، مردمی بودند که در شعر و شاعری دستی قوی داشتند و معلقات سبعه، شاهکار ادبیات رایج عهد جاهلیت است و مقارن نزول اولین آیات الهی بر در و دیوار کعبه آویزان بود و نقل مجلس و نقل محافل و ذکر عام و خاص بود. اما قرآن کریم با قالبی بدیع و بسیار زیبا و با محتوایی عمیق و آکنده از حکمت و معنویت و انسانیت، مردم را به خود فراخواند و دیری نپایید که شعرا عصر جاهلیت، قرآن را کلامی فراتر از گفتار انسان‌ها دیدند و بدان گرویدند و اشعار خود را از دیوار کعبه برچیدند.

نظم و دقت و توجه در سوره‌های قرآنی بسیار شگفت‌انگیز است. البته در اینجا بحث ما تنها بحث شکلی و صوری است و سخن به معجزه بودن قرآن مجید که از مسلمات و بدیهیات است نمی‌باشد. قرآن که سراسر نظم شکلی و انسجام محتوایی است و دارای ارتباط شکل و

۱. قاموس قرآن کریم، ج ۴، ص ۴۶.

۲. سورة حشر، آية ۲۳.

۳. سورة مؤمنون، آية ۱۱۵.

محتواست، برای رعایت نظم شگفتانگیز خود و حفظ این نظم بدیع و خیره‌کننده، بعضاً محتوا را فدای شکل می‌کند. حتی برای رعایت ردیف و قوافی گاهی سلسله مراتب را رعایت نمی‌کند. به عنوان مثال، مسلم است که حضرت موسی علی نبینا و آله و علیه السلام پیامبر اولی العزم الهی است و به خواهش وی بود که برادرش هارون، پیامبر شد؛

وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي، هَارُونَ أَخِي^۱

در جای جای قرآن کریم، همواره از موسی به عنوان پیامبر بزرگ نام برده می‌شود. حضرت موسی تنها پیامبری است که ۱۳۶ بار نام مقدسش در قرآن کریم ذکر شده است. ولی شگفتانگیز اینجاست که هر جای قرآن کریم از موسی و هارون نامی برده می‌شود، نام حضرت موسی مقدم بر نام هارون است:

**ثُمَّ بَعَثْنَا مِنْ بَعْدِهِمْ مُوسِي وَهَارُونَ ،۲ قَالُوا آمَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسِي وَهَارُونَ ،۳
وَلَقَدْ مَنَّا عَلَى مُوسِي وَهَارُونَ ،۴ سَلَامٌ عَلَى مُوسِي وَهَارُونَ^۵**

در تمامی این آیات شریفه نام مقدس موسی(ع) در جلو نام هارون است. اما شگفتی در آیه ۷۰ سوره مبارکه طه است که وضع به کلی تغییر می‌کند. از آنجایی که آیات این سوره به الف مقصوره ختم می‌شوند، وضع به شکل دیگری است.

قرآن کریم صرفاً جهت رعایت سجع و نظم سوره، نام هارون را بر نام حضرت موسی مقدم

آورده است:

فَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سُجَّدًا قَالُوا آمَّا بِرَبِّ هَارُونَ وَ مُوسِي^۶

قرآن کریم سراپا نظم است و یک مورد هم نمی‌توان یافت که سجع و نظم و توازن و ارتباط در آنها لاحظ نشده باشد.

۱. سوره طه آیات ۲۹ و ۳۰.

۲. سوره یونس آیه ۷۵.

۳. سوره اعراف آیات ۱۲۱ و ۱۲۲.

۴. سوره صافات آیه ۱۱۴.

۵. سوره صافات آیه ۱۲۰.

۶. سوره طه آیه ۷۰ - پس ساحران به سجده درافتادند. گفتند: «به پروردگار موسی و هارون ایمان آوردیم.»

از قرآن کریم که بگذریم، گفتار ائمه اطهار علیهم السلام مشحون از سجع و نظم است.
دعاهای زیارت نامه ها، کلمات قصار، خطبه ها، خطابه ها و حتی مکتوبات ائمه معصومین
صلوات الله علیہم اجمعین چنین اند.

اگر نهج البلاغه را یک دیوان کامل اشعار حکمی، توحیدی و عرفانی بنامیم، سخن گزافی
نگفته ایم.

دعای کمیل یک منظومه کامل و یک تابلو و اثر بدیع است که انواع قوانین عروض بر آن
تطبیق می کند. از:

اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِرَحْمَتِكَ الَّتِي وَسَعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...

... یا غایه آمال العارفین، یا غیاث المستغثین یا حبیب قلوب الصادقین، یا الله العالمین،
همگی حتی از نظر تقطیع، هماهنگ است و این وضع تا:

فُوْ عَلَى خِدْمَتِكَ جَوَارِحِي،

دقیقاً تعقیب می شود.

در قسمت پایان دعا از:

يَا سَرَيْعَ الرِّضَا، اغْفِرْ لِمَنْ لَا يَمْلِكُ إِلَّا الدُّعَا، فَإِنَّكَ فَعَالٌ لِمَا تَشَاءْ،

یا مَنِ اسْمُهُ دَوَاءٌ وَ ذِكْرُهُ شِفَا وَ طَاعَتُهُ غَنَا، إِرْحَمْ مَنْ رَأَسُ مَالِهِ الرِّجَاءِ وَ سَلَاحَةُ الْبُكَاءِ^۱
انواع قالب های شعری را در این دعای نورانی و عرفانی می توان مشاهده کرد.

صحیفه سجادیه و به خصوص خطبه بليغ وغراء حضرت زین العابدین(ع) در مسجد دمشق که
از زیباترین و عالی ترین خطابه هاست، یک شعر کامل است.

أَنَا أَبْنُ مَكَّةَ وَ مِنَا، أَنَا أَبْنُ زَمْزَمَ وَ صَفَا، أَنَا أَبْنُ مَنْ ضَرَبَ خَرَاطِيمَ الْخَلْقِ،
حَتَّىٰ قَالُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، أَنَا أَبْنُ مَنْ ضَرَبَ بَيْنَ يَدَيِ رَسُولِ اللَّهِ بَسِيقَيْنِ وَ طَعَنَ بُرْمَحَيْنِ
وَ هَاجَرَ وَ الْهِجْرَتَيْنِ وَ بَايْعَ الْبِيَعَتَيْنِ وَ قَاتَلَ بَيْدَرَ وَ حُنَيْنَ وَ لَا يُشَرِّكَ بِاللَّهِ طَرْفَةَ عَيْنِ^۲

۱. دعای شریف کمیل.

۲. خطبه دمشقیه، امام سجاد(ع).

زیارت جامعه کبیره خود یک دیوان منظوم است و ما برای پرهیز از درازی سخن از آوردن آن معذوریم و علاقمندان را به اصل زیارت ارجاع می‌دهیم.

به غیر از رسول الله(ص) که بنا به پاره‌ای ملاحظات از خواندن شعر پرهیز می‌کردند و بعضًا اشعار را پس و پیش قرائت می‌فرمودند، بقیه ائمه اطهار علیهم السلام به شعر رغبت نشان می‌دادند و بسیاری از آن بزرگواران خود شعر می‌سروندند و شуرا را مورد تفقد قرار می‌دادند. دِعْیل خزاعی، فَرَّدَق و گُمیت سه شاعر معروفند که مورد تفقد ائمه قرار گرفتند.

البته در مورد خود پیامبر عظیم‌الشأن اسلام هم باید گفت: این‌طور نبوده است که از شعر و شاعری فاصله می‌گرفتند و قاعده نبوده است. نظر به اینکه اوایل بعثت بتپرستان مکه آیات بیانات قرآن کریم را شعر می‌پنداشتند، پیامبر اکرم(ص) برای خنثی کردن ترفند مشرکان از خواندن اشعار اجتناب داشتند، ولی به تدریج که اسلام قوت یافت و صیت قرآن فraigیر شد، آن حساسیت نخستین در مورد خواندن اشعار، کمرنگ و محو گردید.

نخستین واکنش پیامبر گرامی اسلام(ص) را می‌توان در این مورد در جنگ اُحد مشاهده کرد و آن زمانی بود که مشرکان قریش بت‌هُبَل را در مقابل مسلمانان قرار دادند و با صدای آهنگین و موزون می‌گفتند:

نَحْنُ لَنَا الْأَعْزَى وَلَا عَزْيٌ لَكُمْ

یعنی ما بت عزی داریم و شما ندارید.

این حرکت همراه با شعار، بتپرستان را به وجود آورد و در جنگ با مسلمین تشویق کرد. پیامبر(ص) برای خنثی نمودن این حرکت قریش، رجزی را بر همان وزن و قافیه انشا فرمودند و به مسلمانان دستور دادند که در جواب قریش بخوانند:

اللَّهُ مُولِّنَا وَلَا مُولَى لَكُمْ

خدا مولای ماست و شما مولی ندارید. بدین‌وسیله مشرکان ساكت شدند. چند لحظه بعد ابوسفیان بت‌هُبَل را پیشاپیش مشرکین و روبه‌روی مسلمین به اهتزاز درآورد و گفت: اُعل هُبَل. اُعل هُبَل، و مشرکان شروع به شعار دادن کردند و جان گرفتند. یعنی بت‌هُبَل بزرگ است. پیامبر(ص) به مسلمانان فرمودند: شما هم بگویید:

اللهُ أَعْلَى وَأَجْلٌ اللَّهُ أَعْلَى وَأَجْلٌ^۱

خداوند سبحان بزرگ و قدرتمند و صاحب اقتدار حقیقی است.

اینها را چه رجز بنامیم و چه غیر رجز، اما در شعر بودن آنها تردیدی نیست. چون هم موزون است و هم مقفى. از این گذشته پیامبر گرامی اسلام(ص) در جنگ حنین به هنگام نبرد فرمودند:

آَنَّ النَّبِيُّ لَا كَذِبَ آَنَّابِنُ عَبْدَالْمُطَّلِبٍ

در اینکه این قول رسول خداست، ظاهراً در آن تردیدی نیست.

علامه طباطبائی در تفسیر شریف المیزان فرموده‌اند: این بیت از آن حضرت منقول است و درباره آن زیاد بحث کرده‌اند (که شعر است و یا شعر نیست)، ولی طرح روایت آسان‌ترست از آنکه بگوییم شعر است و یا از روی قصد نبوده است.^۲

قبل‌اشاره شد که گذشته از پیامبر بزرگوار اسلام(ص)، همه ائمه اطهار علیهم السلام به شعر رغبت نشان می‌دادند و بسیاری از آن بزرگان خود شعر می‌سرودند.

كتب روایی و تاریخی مشحون از اشعاری است که منسوب به ائمه است. حتی جمعی معتقدند که امیر المؤمنین علی(ع) خود یک دیوان مستقلی داشته‌اند. بعضی از اشعار حکمی و عرفانی ایشان در بسیاری از کتب ادعیه نیز در دست است.

سخن در مورد اهتمام بزرگان به شعر و شاعری به درازا کشید، اما ذکر چند نکته کوتاه در پایان کلام در مورد کاربرد شعر خالی از لطف نیست:

الف- مدح و وصف

دیوان‌های شعر آکنده از این دو نوع شعر است، به خصوص مدیحه و مدایح؛ که بخش زیادی از اشعار فارسی را تشکیل می‌دهند.

اینک چند نمونه از این نوع اشعار را در اینجا می‌آوریم:

۱. فرازهایی از تاریخ پیامبر اسلام استاد جعفر سبحانی، ص ۲۹۴.

۲. آَنَّ النَّبِيُّ لَا كَذِبَ آَنَّابِنُ عَبْدَالْمُطَّلِبٍ.

تو را به بام فلک برد و نرdban بداشت	به دامنت نرسد دست کس که جلوه عشق
	دیگری می‌گوید:
ترسم نماز صبح جهانی قضا شود	رخ قبل از آفتاب مکن عاری از نقاب
	شاعر سوریده دیگری چنین گوید:
کُشی امام و پیاشی صف نماز از هم	تو در نماز جماعت مرو که می‌ترسم

ب- ذم و هجو و طنز

هر کدام از این نوع شعر برای غرض و هدف خاصی سروده می‌شود. دیوان‌های بعضی از شعرا مشحون از این‌گونه اشعار است.

عبدی زاکانی شاعر قرن ششم و سیداشرف‌الدین حسینی معروف به نسیم شمال، شاعر معاصر، از نظر هجو و طنز بسیار شهرهاند. بسیاری از اشعار طنز ابوالقاسم حالت از این دسته‌اند و سعدی شاعر بزرگ و همه فن حریف، در طنز نیز ید طولایی دارد.

ج- تقویت حافظه

برای ثبت مفاهیم علمی و حفظ آنها، شعر بهترین وسیله است. بسا اتفاق می‌افتد که افراد، نخست شعری را فرا می‌گیرند، سپس با معانی آن آشنا می‌شوند. فی‌المثل خود نگارنده این بیت را از چهارسالگی در حفظ داشتیم، ولی معنی آن را بهخصوص «چو فر هما» را در سال‌های بعد متوجه شدم.

اول کارها به نام بزرگ خدا
پس مبارک بود چو فر هما

د- پایداری آثار

از آنجایی که آثار منظوم نسبت به منابع غیرمنظوم پایدارتر و غیرقابل تحریف‌ترند، بزرگان، آثار خاص و مهم خود را غالباً به نظم درمی‌آورند.

فردوسی می‌گوید:
که از باد و باران نیابد گزند
پی افکنند از نظم کاخی بلند

هزار سال از خاموشی فردوسی این شاعر حکیم، برجسته و اندیشمند می‌گذرد، ولی
شعله‌های سرکش آثار دلپذیر فردوسی را خاموشی نیست. انگار که شاعر سترگ طوس همین
امروز این بیت را سروده است:

از این به که کشور به دشمن دهیم اگر سر به سر، تن به کشتن دهیم

ه- تفهیم مسائل

برای تفهیم مسائل غامض علمی، فلسفی، عرفانی و غیره، شعر تأثیری بیشتری دارد.
منظومه ملاهادی سبزواری (در کلام و حکمت) الفیه ابن مالک (در نحو و گلشن راز شیخ
محمود شبستری و نصاب الصیبان اثر ابونصر فراهی (در فراگیری واژه‌های عربی) و غیره بدین
منظور منظوم شده‌اند که اصطلاحاً ادبیات تعلیمی می‌گویند، ولی اثر آنها همان‌گونه که گفتیم
تقویت حافظه هم هست. از طرفی روان‌شناسان و اساتید تعلیم و تربیت معتقدند به هر میزان
که از حافظه استفاده شود، حافظه تقویت می‌گردد.

حدیث صحیح و معروفی است که فرموده‌اند:

- اگر قرآن را حفظ کنید، حافظه تقویت می‌شود.

و چون در حفظ کردن قرآن، دقت و مراقبت می‌شود که دقیق و با رعایت وزن و ردیف و
اعراب حفظ گردد، موجب تقویت حافظه می‌شود.

ابونصر فراهی در مورد تعداد و اسمی زنان پیامبر اسلام(ص) طی یک رباعی زیبا به بهترین
شکل مطلب را رسانده است:

بد عایشه و خدیجه محترمه نه جفت نبی که پاک بودند همه
ماریه، صفیه، سوده، ام‌السلمه با ام حبیبه حفصه بود و زینب

و- زبان مشترک

شعر زبان مشترک عالم و عامی، کوچک و بزرگ، جوان و پیر، زن و مرد است.
راستی از چه روست که مردم با همه اختلاف‌نظر، تفکر، دید و فهم و برداشت مختلفی که
در مسائل دارند، در مورد شعر دارای وجه مشترک‌اند؟ و این خصوصیت شعر مخصوص خود

شعر است. راستی به رغم این که آسمان کشور ما آکنده از ستارگان فروزان، بزرگ و ارزشمند است- که هر یک در فقه، فلسفه، تفسیر، عرفان، ریاضیات، طب، نجوم، تاریخ و غیره سهم بسیاری در غنای علمی- فرهنگی این مرزوبوم داشته‌اند- ولی شura از شهرت بیشتری برخوردارند و بیشتر مورد تقدیر و توجه‌اند.

گفتیم که شعر زبان عام و خاص و مورد علاقه همه اقشار و گروه‌های مردم، با هر نوع سلیقه است. بنابراین آثار منظوم، طرفدار بیشتری دارد. شگفت‌آور نیست که مردم ما پس از حدود ۷۰۰ سال که از تدوین گلستان می‌گذرد، مطالب آن را در خاطر دارند و به عنوان ضربالمثل استفاده می‌کنند. آیا سعدی در ۷۰۰ سال پیش خواست مردم امروز را دیده و به زبان امروز سخن رانده است؟ جواب روشن است، این مردم‌مند که به دلایلی که بر شمردیم، ۷۰۰ سال است که به زبان سعدی سخن می‌گویند.^۱

راستی چه زبانی به اندازه شعر قلمرو اینچنین وسیع و بی‌کرانه دارد؟

شاید به همین دلیل است که رسول‌الله(ص) می‌فرمایند:

إِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لِحِكْمَةٍ

(برخی از اشعار حکمت‌د)

کوتاه سخن اینکه آسمان کشور ما در تمامی ادوار، آکنده از ستارگان فروزان بوده است. ستارگان درخشانی چون فردوسی، مولوی، نظامی، رودکی، ناصرخسرو، خیام و غیره که همگی به زیبایی می‌درخشند. اما باید بگوییم که: - ویژگی‌های سعدی را هیچ یک از بزرگان پارسی‌گوی ندارند. حتی در تاریخ ادبیات ملل مانند شیخ اجل سعدی یافت نمی‌شود.

او در نظم همان قدر چیره دست است که در نثر. او نه برای زورآزمایی، بلکه به دلیل وسعت بینش و چیرگی فراوانش بر مباحث مختلف علمی در قالب‌های گوناگون، شعر سروده است. غزلیات سعدی به روانی چشم‌های سارها و به شیرینی قندشیرین پارسی است:

دربارگاه خاطر سعدی خرام‌اگر	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
ملک ادب گرفته به تیغ سخنوری	گه‌گه خیال در سرم آید که این منم

۱. مقدمه گلستان سعدی، اثر محمدعلی فروغی، ص ۱۵.

گلستان سعدی یک شاهکار بی‌بدیل است.

بهترین دلیل این مداعا ناتوانی و ناکامی شعراًی است که بعد از سعدی به تقلید از گلستان پراخته و به پریشان‌گویی افتاده‌اند.

امرسون نویسنده و متفسر معروف آمریکایی در قرن بیستم می‌گوید:

- سعدی به زبان همه ملل و اقوام عالم سخن می‌گوید. گفته‌های او مانند: هومر، شکسپیر، سروانتس و مونتینی همیشه تازگی دارد...

امرسون کتاب گلستان را یکی از انجیل و کتب مقدسه جهان می‌داند و معتقد است که دستورهای اخلاقی آن قوانین عمومی و بین‌المللی است. به‌طوری که وقتی جمله‌ای از آن را

جزء موعظه‌های (جرومی تیلار) روحانی و واعظ مشهور انگلیسی قرائت کرد، درباره آن گفت:

- این جمله قاعده‌تاً یکی از جمله‌های مفقوده اشعار تورات باید باشد. ذات نهایی سعدی چنان در مردم غرب اثر گذاشت که مردم آن را بی‌گمان از آیات و تأویلات آسمانی می‌پنداشتند.^۱

شگفت‌آورتر این که سعدی این اثر شورانگیز را در مدتی حدود چهار ماه نگاشته است. عجیب‌تر و حیرت‌آورتر این که تمامی داستان‌های این کتاب که در هشت باب و در موضوعات متفاوت نگاشته شده‌اند، همگی از ابتکارات خود اöst، چه در هیچ یک از متون قبل از سعدی هیچ جای پایی از داستان‌های گلستان به چشم نمی‌خورد. به عنوان مثال:

اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم او فتاده لالی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان^۲

«شب را به بستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد، موضعی خوش و خرم و درختان درهم، گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تارکش آویخته... بامدادان که خاطر بازآمدن بر رأی نشستن غالب آمد، دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده، گفتم: گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و

۱. نقل از کتاب گنجینه ادبیات آسیایی به نقل از قلمرو سعدی، ص ۲۲۸
بیش از ۵۰ نفر از فصحا و نویسنده‌گان پارسی به تقلید گلستان پرداخته‌اند که هیچ کدامشان به سعدی نرسیده‌اند. مانند کتاب پریشان قآلی شیرازی و بهارستان جامی.
۲. مقدمه گلستان سعدی.

حکما گفته‌اند: هرچه نپاید، دلبستگی را نشاید. گفتا: طریق چیست؟ گفتیم: برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند.

به چه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بکرم، دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که: «الکریم اذا وعد وفا» فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد. در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را به کار آید و مترسانان را بلاغت بیفزاید. فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد. به حکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج‌کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده.

در یک جمله:

- سعدی در غزل، قصیده، مثنوی، قطعه، ترجیع‌بند، ملمع و نثر مسجع به اوج رسیده و این اسلوب و قالب‌ها را هم به اوج رسانده است.

امروز پس از ۷۰۰ سال که از خاموشی سعدی می‌گذرد، هنوز هیچ شاعر و ادبی به جامعیت سعدی نرسیده است.

بلی، سعدی و فقط سعدی است که در بیشترین رشته‌های شعر پارسی برترین نشان افتخار را بر سینه دارد. الحق که این افتخار بسیار بزرگی است که به دلیل استفاده فراوان او از آیات و روایات نصیب او شده است.

اصولاً سعدی انسان معتقد و شاعری متعهد بوده است. آثار سعدی مشحون از موضوعاتی است که خواننده را به خالق هستی نزدیک می‌کند. نظم و نثر سعدی به‌طور یکسان و یکنواخت مبلغ خداباوری و تسلیم در برابر خداوند سبحان را فریاد می‌کنند.

سخنور و سخندان و شعرشناس عالی‌قدر معاصر و استاد مسلم ادب پارسی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای مقام معظم رهبری در مورد سعدی می‌فرمایند:

- «بسی اندک‌اند زبان آورانی که گوهر آسمانی سخن را در پای اهریمنان زمانه نریخته و
تیغ ستم بدان صیقل نداده باشند.

سعدی یکی از این نادرگان است که اگر گاه زبان به ستایش گشوده، در ساغر زرین مدرج
خود جز داروی شفابخش و گاه تلخ‌پند و اندرز نریخته است. شعر و نثر فاخر این جهان‌دیده
انسان‌شناس صادق، همواره پیامی را با خود حمل کرده است؛ یا از منبع وحی و گنجینه قرآن و
حدیث و یا از پرتو دل و احساس صاف و بی‌غش خود او.

شیوه سخن‌بی‌تكلف و شفاف او نیز امتیاز دیگر این آموزگار بزرگ مردمی و محبت است.
کلام او چون جوی آب زلالی ذره ذره جان مستمع را سیراب می‌کند و بی‌هیچ غبار تصنع بر
دل او می‌نشیند. بسیارند آنها که در هر دو قلمرو نظم و نثر، سمند فصاحت تاخته‌اند، اما فقط
سعدی است که شعری روان چون نثر و نثری آهنگین چون شعر پدید آورده و آمیزه شگفت‌آور
از مضمون و ترکیب و معنی و لفظ در هر دو عرصه، فراهم ساخته است.

باری اینک بهانه‌ای برای ابراز شیفتگی به این سخن‌ساز معنی‌پرداز فراهم آمده و به‌جاست
که کلام او که قرن‌ها خاطر حزین و شاد را به خود مشغول کرده و از عشق و جوانی تا ضعف و
پیری را دربرگرفته و آداب صحبت را به پیر و بربنا آموخته و رازهای تربیت را برای عالم و عارف
گشوده، امروزه حد آن نگه داشته و حق آن گزارده شود و این حق‌گزاری بدون معرفت درست
او ممکن نخواهد شد.»^۱

نمونه‌هایی از گلستان و بوستان

چه خوش‌تر است که قطعاتی از آثار شیخ‌اجل را در اینجا بیاوریم؛

ابتدا از بوستان:

دکتر محمود بروجردی داماد محترم بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران امام خمینی رحمه‌الله
علیه نقل کرد که روزی حضرت امام فرمودند:

- «هر کس بوستان را نخوانده است، انگار که هیچ چیز نخوانده است.»

در این قطعه سعدی الحق که جامعه‌شناسی خود را به اوج رسانده است:

۱. جلد اول ذکر جمیل سعید، ص ۱۲.

در از خلق بـر خویشتن بـسته‌ای سـت
 اگـر خـودنـمـایـسـت و گـر حـقـپـرـسـت
 نـشـایـد زـبـان بـدانـدـیـش بـسـت
 بـه دـامـن درـآـوـیـزـدـت بـدـگـمـان
 کـه اـین زـهـد خـشـکـسـت و آـن دـام نـان
 بـهـل تـاـنـگـیرـنـد خـلـقـت بـه هـیـچ
 گـرـایـنـهـا نـگـرـدـنـد رـاضـی، چـه بـاـک
 اـز اـین تـاـبـه آـن زـاهـرـمـن تـاـسـرـوـش
 کـز اـینـان بـمـرـدـی و حـیـلـت رـهـی
 کـه پـرـوـای صـحـبـت نـدارـد بـسـی
 زـمـرـدـم چـنـان مـیـگـرـیـزـد کـه دـیـو
 عـفـیـقـش نـدـانـنـد و پـرـهـیـزـگـار
 کـه فـرعـون اـگـر هـسـت درـعـالـم اوـسـت
 نـگـوـنـخـت خـوـانـدـش و تـیـرـهـرـوـز
 غـنـیـمـت شـمـارـنـد و فـضـل خـدـای
 خـوـشـی رـا بـوـد درـقـفـا نـاخـوـشـی
 سـعـادـت بـلـنـدـش کـنـد پـایـهـای
 کـه دـون پـورـسـت اـین فـرـوـمـایـه دـهـر
 حـرـیـصـت شـمـارـنـد و دـنـیـا پـرـسـت
 گـدـاـپـیـشـه خـوـانـنـدـت و پـختـه خـوار
 و گـرـخـامـشـی نقـش گـرـمـاوـهـای
 کـه بـیـچـارـه اـز بـیـم سـرـبـر نـکـرد
 گـرـیـزـنـد اـز او کـایـن چـه دـیـوـانـگـی اـسـت
 کـه مـالـش مـگـر رـوزـی دـیـگـر اـسـت
 شـکـمـبـنـدـه خـوـانـنـد و تـن پـرـوـش

اـگـر در جـهـان اـز جـهـان رـسـتـهـای سـت
 کـس اـز دـسـت جـوـرـزـبـانـهـا نـرـسـت
 بـه کـوـشـش تـوـان دـجـلـه رـا پـیـش بـسـت
 اـگـر بـرـپـرـی چـوـنـمـلـکـزـآـسـمـان
 فـرـاـهـمـ نـشـیـنـدـتـرـ دـامـنـان
 تـو روـی اـز پـرـسـتـیدـن حـقـمـپـیـچ
 چـوـ رـاضـی شـد اـز بـنـدـه يـزـدـانـ پـاـک
 دـوـکـسـ بـرـحـدـیـشـی گـمـارـنـدـ گـوـشـ
 مـپـنـدـارـ اـگـرـ شـیـرـ و گـرـ روـبـهـیـ
 اـگـرـ کـنـجـ خـلـوتـ گـزـنـدـ کـسـیـ
 مـذـمـتـ کـنـنـدـشـ کـهـ زـرـقـسـتـ وـ رـیـوـ
 و گـرـ خـنـدـهـرـوـیـسـتـ وـ آـمـیـزـگـارـ
 غـنـیـ رـا بـهـ غـیـبـتـ بـکـاـونـدـ پـوـسـتـ
 و گـرـ بـیـنـوـایـ بـگـرـیدـ بـهـ سـوـزـ
 و گـرـ کـامـانـیـ درـآـیـدـزـ پـایـ
 کـهـ تـاـ چـنـدـ اـزـ اـینـ جـاهـ وـ گـرـدـنـ کـشـیـ
 و گـرـ تـنـگـدـسـتـیـ، تـنـگـ مـایـهـایـ
 بـخـایـنـدـشـ اـزـ کـیـنـهـ دـنـدـانـ بـهـ زـهـرـ
 چـوـ بـیـنـنـدـ کـارـیـ بـهـ دـسـتـتـ دـرـسـتـ
 و گـرـ دـسـتـ هـمـتـ نـدـارـیـ بـهـ کـارـ
 اـگـرـ نـاطـقـیـ طـبـلـ پـرـ یـاـوـهـایـ
 تـحـمـلـ کـنـانـ رـاـ نـخـوـانـنـدـ مـرـدـ
 و گـرـ درـ سـرـشـ حـوـلـ وـ مـرـدـانـگـیـ اـسـتـ
 تعـنـتـ کـنـنـدـشـ گـرـانـدـ کـخـورـ اـسـتـ
 و گـرـ نـغـزـ وـ پـاـکـیـزـ باـشـدـ خـوـرـشـ

که زینت بر اهل تمیزست عار
 که بدیخت زر دارد از خود دریغ
 تن خویش را کسوتی خوش کند
 که خود را بیاراست همچون زنان
 سفر کردگانش نخوانند مرد
 کدامش هنر باشد و رأی و فن
 که سرگشته بخت برگشته اوست
 زمانه نراندی ز شهرش به شهر
 که می‌لرزد از خفت و خیزش زمین
 بگردن درافتاد چون خربه گل
 نه شاهد زنا مردم زشتگوی
 سراسیمه خوانندت و تیره رأی
 بگویند غیرت ندارد بسی
 که فردا دو دستت بود پیش و پس
 به تشنبیع خلقی گرفتار گشت
 که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
 که چشم از حیا در بر افکنده بود
 ندارد به مالش به تعلیم گوش
 هم او گفت مسکین بجورش به کشت
 که پیغمبر از خبث مردم نرسست
 ندارد شنیدی که ترسا چه گفت؟

رهایی نیابد کس از دست کس

گرفتار را چاره صبر است و بس^۱

و گربی تکلف زید مالدار
 زبان در نهندهش بایذاء چو تیغ
 و گر کاخ و ایوان منقش کند
 به جان آید از دست طعنه زنان
 اگر پارسایی سیاحت نکرد
 که نارفته بیرون زآگوش زن
 جهاندیده را هم بدرند پوست
 گرش خط از اقبال بودی به دهر
 عزب را نکوهش کند خرد بین
 و گر زن کند گوید از دست دل
 نه از جور مردم رهد زشت روی
 گرت بر کند خشم روزی ز جای
 و گر بردباری کنی از کسی
 سخی را به اندرز گویند بس
 و گر قانع و خویشن دار گشت
 که همچون پدر خواهد این سفله مرد
 غلامی به مصر اندرم بنده بود
 کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
 شبی بر زدم بانگ بر روی درشت
 که یارد به کنج سلامت نشست؟
 خدا را که مانند و انباز و جفت

۱. بوستان، باب هفتم در عالم تربیت.

از گلستان:

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت: یا غفور، یا رحیم. تو دانی که از
ظلوم جهول چه آید.

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم به طاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار
عبدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت، من بنده امید آورده‌ام، نه به طاعت و
به دریوزه آمدہ‌ام، نه به تجارت.
اضع بی ما انت اهل.

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم

و یک غزل از طیبات:

- عاطفی ترین غزل سعدی

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
برآفتاب، که امشب خوشست با قمرم
بپند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
کجاست تیربلا؟ گو بیا که من سپرم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
ندانم این شب قدر است، یا ستاره روز؟
خوشای هوا گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی، تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشننه برآساید از وجود فرات
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم
چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
ما فرات ز سر برگذشت و تشننه ترم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
و گر حجاب شود تا به دامنش بدرم
میان ما به جز این پیرهن نخواهد بود
مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمتم ببرم؟

هنوز در بستان و گلستان سعدی هستیم و شیخ، مجال رفتن به ترجیع بند و قصاید و ملمعات و بدایع و خواتیم و رباعیات و مفردات را نداده است و سر خارج شدن را هم نداریم و دریغ است که این همه عرفان و معنویات و شور و عشق را رها کنیم و از گلستان بدرآییم. ولی ما نیز بوی گلستانمان چنان مستمن کرده که عنان اختیار از کفمان ربوده است. ممکن است عده‌ای بپرسند که این مقدمه بر کلیات شیخ اجل سعدی است و یا بر دیوان خود؟

پاسخ آنها را هم از قول شیخ اجل می‌نگاریم:

سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست	زمین به تیغ بлагعت گرفتهای سعدی
نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست	بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت

خداآند به سعدی عنایات بسیاری کرده است. قریحه و ذوق سرشار به همراه اعتقادات عمیق دینی، و مردمی بودن و تبحر و تسلط فراوان او در رشته‌های مختلف علمی و اجتماعی موجب پدید آوردن آثار جاودانه‌ای چونان گلستان و بوستان شده است. از جمله این عنایات، عمر طولانی شیخ‌سعدی است؛ هرچند در تاریخ تولد و درگذشت شیخ بین محققین و علاقمندان به سعدی اختلاف بسیار است، ولی همه در این قول متفقند که سعدی عمری طولانی داشته است. یعنی از نود سال به بالا گفته و نوشته‌اند و حتی گروهی وفات شیخ اجل را در ۱۱۰ و یا ۱۲۰ سالگی می‌دانند. اگر ما به قول کسانی که عمر این شاعر شیرین گفتار را ۹۰ سال می‌دانند، اعتماد کنیم و تأثیف گلستان به سال ۶۵۶ هجری از قول خود سعدی استخراج کنیم و به قول خودش:

در آن روزی که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود و پایان عمر وی را حول و حوش ۷۰۰ هجری بپذیریم، بنابراین سعدی حداقل ۴۰ سال پس از تألیف گلستان و تنظیم دیگر آثار ماندگار خود حیات داشته و این مدت بسیار ارزنده و ذی قیمتی در اختیار این متفکر بزرگ و گوینده و نویسنده و شاعر پرمایه قرار داده تا به تصحیح، تنقیح، تکمیل و تنظیم آثار خود بپردازد؛ توفیقی که دیگر بزرگان علم و ادب این سرزمین نداشته و سعدی در این جهت هم تقریباً منحصر به فرد است.

شجاعت کمنظیر سعدی در بیان حقایق دینی در دوره‌ای که قلب حقایق دینی سیاست اعلام شده حاکمان خودکامه بود، از ویژگی‌های این شاعر خدامحور است. چیزی که مع‌الأسف محققین به آن کم پرداخته و یا نخواسته‌اند که به این بُعد مهم از ابعاد سعدی بپردازند. وی در مورد امیرالمؤمنین(ع) چه خوب سروده است:

جبار در مناقب او گفت: هَلْ أَتَى	کس را چه زور و زَهره که وصف علی کند
در یکدُگر شکست به بازوی لافتی	زورآزمای قلعهٔ خیبر که بنده او
تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا	مردی که در مسافت زره پیش بسته بود
جان‌بخش در نماز و جهان‌سوز در وغا	شیر خدای و صدر میدان و بحر جود
لشکرکش فتوّت و سردار اتفیا	دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت
ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی	فردا که هرکسی به شفیعی زندند دست
وینان ستارگان بزرگند و مقتدا	پیغمبر آفتاب منیز است در جهان
یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه	
یارب به خون پاک شهیدان کربلا	

کلام سعدی، شیرین و دلپذیر است و زمین و زمان را با همین تیغ بلاگت و شمشیر فصاحت فتح کرده است.

سعدی مهم‌ترین مطالب را در کوتاه‌ترین عبارت‌ها بیان می‌کند. یعنی ایجاز از اختصاصات آثار سعدی است:

بهشت است و پستان در آن جوی شیر	کنار و بِرِ مادر دلپذیر
پس از بنگری، شیر، خون دل است	نه رگ‌های پستان درون دل است
سرشته در او مهر خون‌خوار خویش	به خونش فرو برده دندان چونیش

از دیگر خصوصیات سعدی شجاعت و گستاخی بی‌نظیر او در برابر زمامداران جور است. اخطار و هشدار و تذکر به زمامداران خون‌خوار و مردم‌آزار آن زمان، تحت عنوان مواضع و اندرز، از ویژگی‌های سعدی است. به ۷۰۰ سال پیش برگردیم، دورانی که اغلب پادشاهان، خلفاً و حکام و ایادی آنها جز ستم بر خلق خدا و تعدی به مال و جان و حتی نوامیس مردم، هنر دیگری

نداشته و از لشکرکشی‌های بیهوده‌شان جز اراضی حس نخوت و خودپرستی و طولانی شدن صف کشته‌ها و ویرانی بیشتر حاصلی برای مردم نداشته است. چنین موضع‌گیری از یک شاعر، الحق که کاری سترگ و در خور تحسین است و جزو افتخارات ماندگار سعدی است: «درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج بن یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن. گفت: خدا یا جانش بستان. حجاج پرسید از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت: این دعای خیر است تو را و جمله مسلمانان را».

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
مردنت به که مردم آزاری ^۱	

از دیگر ویژگی‌های سعدی این است که همواره از طبقات پایین اجتماع حمایت کرده و در آثارش، دیگران را به پاسداری از حقوق آنها توصیه کرده و بر حفظ حدود آنها تأکید داشته است. سعدی هرچند با زمامداران زمان خود بنا به دلایل ارتباط داشته، ولی هرگز تحت تأثیر آنها قرار نگرفته و همنگ جماعت نشده است. بر عکس راه حق و عدل را طی کرده و بر حمایت مستضعفان کمر بسته است:

کنون که نوبت نوست ای ملک به عدل گرای	به نوبتند ملوک اندرین سپنج سرای
بکوش جان تو پندارم این دو گفت خدای	دو خصلت‌اند نگهبان ملک و یاور دین
دوم که از در بیچارگان به لطف درآی	یکی که گردن زور آوران به قهر بزن
	و یا آنجا که می‌گوید:

«پادشاهی به دیده حقارت در طایفة درویشان نظر کرد. یکی از آن میان به فراست دریافت و گفت: ای ملک ما در این دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوش‌تر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر».

در جای دیگر می‌گوید:

«آورده‌اند که نوشیروان را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود. غلامی به روستا رفت تا نمک آورد. نوشیروان گفت: نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد.

۱. گلستان، باب اول، در سیرت پادشاهان.

گفتند از این قدر چه خلل آید؟ گفت: بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است. هر که آمد برو
مزیدی کرده، تا بدین غایت رسید».

برآورند غلامان او درخت از بیخ	اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ	به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

این مقدمه را با بوبیدن چند گل از گلزار سراسر پرگل بوستان به پایان می‌بریم:	خدادرس را بر رعیت گمار
که عمار ملک است پرهیزکار	بداندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جو بید در آزار خلق	ریاست به دست کسانی خطاست
که از دستشان دست‌ها بر خداست	نکوکارپور، نبینند بدی
چو بید پروری خصم جان خودی	مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربه‌ی بایدش کند پوست	سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید	نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست	عطایی است، هر موی او بر تنم
چگونه به هر موی شکری کنم؟	ستایش خداوند بخشندۀ را
که موجود کرد از عدم، بنده را	کراقوّت وصف احسان اوست؟
که اوصاف مستغرق شان اوست	

بخواهد گذشت این دمی چند نیز	دربغا که بگذشت عمر عزیز
زبان در دهانست عذری بیار	کنونت که چشم است اشکی ببار
نه همواره گردد زبان در ذهن	نه پیوسته باشد روان در بدن

یکی را بده می‌نویسد خدای	نکوکاری از مردم نیک رأی
ببینی زده عیش اندر گذر	تو نیز ای پسر هر که را یک هنر
تمنا کنند از خدا جز خدا	خلاف طریقت بود کاولیا

قبل از خاتمه دادن به این بخش از مقدمه، سری به دیگر بساتین بزرگان بزنیم و مشام جان را آکنده از عطر عرفان و ادب شعرای ایران عزیز بنماییم و برای آن که مقدمه خیلی طولانی نشود، به هر چمن که رسیدیم گلی می‌چینیم و می‌گذریم.
ابتدا چند جمله درباره سبک هندی.

سبک هندی

سبک هندی یا سبک اصفهانی به ترتیب پس از سبک خراسانی و عراقی رایج شد. برخی معتقدند که چون پادشاهان صفویه به شعر و شاعری توجه نداشتند، شاعران به ناچار جلای وطن کردند و به دربار شاهان هند رفتند و در آنجا به سروden شعر پرداختند و سبک هندی را بنیان نهادند.

باید بگوییم که این نظر درست نیست، سبک هندی زایدۀ مجموعه عوامل بود. از جمله اینکه شاعران سبک عراقی مانند سعدی و حافظ چیزی را فروگزار نکردند که دیگران بخواهند تکمیل کنند. بنابراین بروز سبک جدید اجتناب ناپذیر بود. همان شرایطی که شعرای سبک عراقی را واداشت که راهی به جز راه شاعران سبک خراسانی را درپیش گیرند. از طرف دیگر سران صفویه از مداعی و مداعحان بیهوده‌گو و گزافه‌سرا بیزار بودند، ولی به شاعران متعدد بهما می‌دادند. از جمله شاعران دورۀ صفویه که مورد توجه بسیار پادشاهان بودند، محتشم کاشانی و طالب آملی بودند. بعضی از پادشاهان صفویه به گردن شعر فارسی حق گرانی دارند، چون نگذاشتند شura به مدیحه‌گویی و اغراق و گزافه‌گویی بپردازند و شعر و شاعری و شاعران را به انحراف بکشانند.

سبک هندی و یا اصفهانی سبک بسیار شامخی است. این سبک هرگز از رونق نیفتاده و هنوز هم مورد توجه بزرگان و اندیشمندان ادب فارسی است. از متأخرین آنها بی که کماکان همان راه را رفتند، مرحوم امیری فیروزکوهی است.

رهی معیری هر چند در غزل پیرو سبک عراقی است، اما به سبک هندی اهتمام ویژه‌ای دارد و در این سبک استادی خود را نشان داده است. ایرادگیران و مخالفان سبک هندی اعتقاد دارند

که پیروان این سبک شعر فارسی را از ضرافت شاعرانه انداختند و به جای پرداختن به مسائل مخصوص شعر که تخیل شاعرانه و تشییهات بدیع، زیبا و طریف است، به مسائل پیش پا افتاده و روزمره توجه کردند و به این‌گونه مسائل اهتمام ورزیدند.

به دور از تعصب باید گفت که سبک هندی سبکی در خور توجه و دلپذیر است. شاعران این سبک با مردم بیشتر حشر و نشر داشتند و قهرآً به مسائل مردم توجه ویژه کردند و اشعار خود را به مسائل جامعه اختصاص دادند. از مشخصه‌های آشکار سبک هندی استقلال مصرع‌ها در اغلب ابیات است.

اینک چند بیت زیبا در سبک هندی:

چشم در صنع الهی باز کن لب را بیند

صائب

برگی در آب کشتی صد سور می‌شود

دست از کرم به عذر سبک مایگی مشوی

نظم هروی

ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

گر وانمی‌کنی گرهی خود گره مباش

صائب

میزبان ماست هر کس می‌شود مهمان ما

رزق ما آید به پای میهمان از خوان غیب

صائب

فرصت به لب گشودن سائل نمی‌دهند

از تلخی سؤال کسانی که واقفند

صائب

موقوف آبیاری اشک ندامست است

این تخم توبهای که تو در خاک کرده‌ای

صائب

بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

ریشه نخل کهن سال از جوان افزون‌تر است

صائب

که نان گندم درویش طعم جو دارد

هنر به فقر کند در لباس عیب ظهور

صائب

<p>هزار خفته برآید ز خواب، از هوبی</p> <p>صائب</p> <p>که عکس چهره در آیینه چهره مانندست سالک قزوینی</p> <p>خود را شناس تا بشناسی خدای را فیض اکرهای</p> <p>آیینه هر چه دید فراموش می‌کند کمال خجندي</p> <p>نازپرور چون برآید طفل، بدخو می‌شود سالک قزوینی</p> <p>مهما ن به خانه دیر چو ماند عزیز نیست سلیم طهرانی</p> <p>خفه می‌سازد اگر آید و بیرون نرود وحید قزوینی</p> <p>می‌شود نزدیک منزل، کاروان از هم جدا صائب</p> <p>میزبان اول نمکدان برس سر خوان آورد صائب</p> <p>می‌برد هرجا که خواهد اسب خواب آلوده را صائب</p> <p>امان برخیزد از شهری که دزدش با عسس سازد صائب</p> <p>انصف گوهی است که در هیچ تاج نیست سالک قزوینی</p> <p>انگشت ترجمان زبانست، لال را صائب</p>	<p>شود ز یک دل بیدار عالمی بیدار</p> <p>چو خودشناس شدی از خداشناسانی</p> <p>بگشای پرده، چشم حقیقتنمای را</p> <p>هرگز نبست در دل ما کینه کسی</p> <p>اختیار خود به دست آرزوی دل مده</p> <p>کوتاهی زمانه ز عمر دراز ماست</p> <p>گرچه مهمان چو نفس مایه روح است ولی</p> <p>تا تو را از دور دیدم رفت عقل و هوش من</p> <p>عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید</p> <p>دل چو غافل شد ز حق فرمان پذر تن شود</p> <p>بلائی شد به خط همدست، شد با خال طرآرش</p> <p>دل پاک کن زکینه و بر دیده‌ها نشین</p> <p>ده ده شود گشاده، شود بسته چون دهی</p>
--	---

اول مناسبت طلب آنگه مصاحب صائب	صحبت مجو به هر که تو را نیست نسبتی
مکرها در پرده باشد آب زیرکاه را صائب	چونکه دشمن شد ملایم احتیاط از کف مده
که نان گندم درویش طعم جو دارد صائب	هنر به فقر کند در لباس عیب ظهور
از پیچ و تاب نیست رهایی کمند را صائب	ظالم به ظلم خویش گرفتار می‌شود
به فریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را صائب	سبکباران به شور آیند از یک حرف بی‌مغزی
حرص گدا شود طرف شام بیشتر صائب	پیران تلاش رزق فزون از جوان کند
در آفتاب سایه شاه و گدا یکی است صائب	در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز
زود می‌مالد فلک روی ستمگر را به خاک صائب	سیل از ویرانه با رخسار خاک‌آلود رفت
قبل از خروج تیرکمان ناله می‌کند صائب	اول به ظالمان اثر ظلم می‌رسد
معراج خار تا سر دیوار بیش نیست صائب	خاک است جای سفله اگر برابر هوا رود
سوار چونکه به مقصد رسد پیاده شود صائب	تواضع است دلیل رسیدگان کمال
اشک کباب باعث طغیان آتش است صائب	اظهار عجز نزد ستم پیشه ابله‌ی است
کوزه بی‌دسته چو بینی به دو دستش بردار صائب	مرد بی‌برگ و نوا را به حقارت منگر

نماز در شعر شاعران

در این وادی هم شura داد سخن داده‌اند و نکات زیبایی متذکر شده‌اند و تصویرهای دلچسبی ارایه کرده‌اند.

سعدی می‌گوید:

دیگر از آن جانب نماز نباشد
حسن بیگ انسی ادب به معشوق را به اوج رسانده و از او توقع در خور توجهی دارد که به
وصیت بیشتر شبیه است:

تو ایستاده و من خفته نیست شرط ادب به روز مرگ مبادا به من نماز کنی
باز هم سعدی به نماز می‌پردازد، اما نمازی که او می‌خواهد و یا او می‌خواند:

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم قبله اهل دل منم سهو نماز می‌کنی
شاطر عباس صبوحی در غزلی آبدار به نماز می‌پردازد و به معشوق خود هشدار می‌دهد:
تو در نماز جماعت مرو که می‌ترسم کشی امام و پیاشی صف نماز از هم
و دو بیت زیبای دیگر از همین غزل شاطر عباس:

نمی‌کنند دو بدمسـت احتراز از هم دو چشم مست تو خوش می‌کشند ناز از هم
میان ابرو و خال تو فرق نـتوان یافت بلا و فتنـه نـدارند امتیاز از هم
استاد مسلم و بی‌همتای غزل فارسی، حافظ، بی‌خبران از عشق و گم‌کردگان وادی عشق را
مرده می‌پندارد:

هرآن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق بر او نـمرده به فـتوای من نـماز کـنـید
سعدی بیشتر از همه شاعران به امر نماز اهتمام ویژه داشته است.

چـه نـماز باـشد آـن رـا کـه تو در خـیـال باـشـی تو صـنـم نـمـیـگـذـارـی کـه مـرا نـماـز باـشـد
زـیـبابـینـی، نـکـتـهـسنـجـی و بـیدـارـدـلـی چـنـین مـیـگـوـید، زـیـبا، شـیـوـا، دـلـپـذـیر و دـلـنـشـینـ: رـوحـنوـاز و
روحـانـگـیـز، بـخـوـانـید:

ترـسـم نـماـز صـبـح جـهـانـی قـضـاـشـود رـخـقـبـل اـز آـفتـاب مـکـنـ عـارـی اـز نقـاب
و باـز هـم اـز حـافظ:

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو، چو نیست
حافظ در نماز به دلیل خیال ابروی یار، جمعیت خاطر ندارد:
می‌ترسم از خراای ایمان که می‌برد
مولوی هم بیت زیبایی دارد:

من این نماز، حساب نماز نشمارم
اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
بیت دوم این غزل بسیار هیجان‌انگیز است:
زعشق روی تو من رو به قبله آوردم
سعدي هم نمی‌داند نماز را چگونه بسته است و چگونه با حالت مستی نماز می‌گزارد؛ هر
چند باید معشوق ببیند و حالت عاشق را بداند!!

یکی منم که ندانم نماز چون بستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
که با خیال تو عهد نماز چون بستم
نماز کردم و از بی‌خودی ندانستم
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
نماز مست شریعت روا نمی‌دارد
بد نیست برای احترام به خوانندگان تمامی همین غزل عاطفی سعدي را در اینجا بیاوریم:

زمن بربدی و با هیچ‌کس نپیوستم
به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
اگر به دامن وصلت نمی‌رسد دستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید
که برناخاست قیامت چو بی‌تو بنشستم
شگفت ماندهام از بامداد روز وداع
یکی منم که ندانم نماز چون بستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
که در خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز کردم و از بی‌خودی ندانستم
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم
نماز مست، شریعت روا نمی‌دارد
چنه که دست خیالت گرفت دامن دل
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر
بکش چنان که توانی که سعدي آن‌کس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

فروعات نماز

به ارکان و اصول نماز در شعر فارسی پرداختیم. حال به فروعات نماز می‌پردازیم!
شاطر عباس می‌گوید:

آن به کلیسا و این به قبله کند پشت آن که لب را نشان دهد به سر انگشت	کافر و مؤمن چو روی خوب تو بینند و یک بیت زیبای دیگر از همین شاعر و همین غزل:
آب حیاتش تراود از بن ناخن جامی هم بیت زیبایی دارد:	زقد و قامت آن غارت هوش و عشرت فراهانی دو بیت شنیدنی و جالب دارد:
قیامت قامات قامات ای سر و قامت به «قد قامت» بماند تا قیامت	مُؤذن گر ببینند قامات را و چند بیت دلپذیر در سبک اصفهانی:
من از خیال وصالش چه طرف بربندم سالک قزوینی هم دلشدۀ است که نیاز به ترحم دارد:	دل کجا ساکن شود چون جلوه معاشق دید هر کس از بیداری و بی‌خوابی خود در رنج است، اما میرزا طاهر بر عکس، هم خرسند است و
زیر بار منّتم از دیده بیدار خوبش غیر تم می‌کشت اگر در خواب می‌دیدم تو را	هم سپاسگزار چشم بیدار خود: نجات اصفهانی تمدنی خواب را دارد. به چه دلیل؟ دلیل آن را خودش توضیح می‌دهد:
روم به خواب که شاید تو را به خواب ببینم اما مشکل نظری نیشاپوری بیش از این حرف‌هاست!!؟	کجاست خواب مگر خواب را به خواب ببینم نگاه را به رخت قدرت رسیدن نیست

سعدی هم شعار خوبی می‌دهد و می‌خواهد خود را در دل معشوق جا کند:

گر تیغ برکشی که محبان همی زنم اول کسی که لاف محبت زند منم

باز هم از سعدی؛ الحق که خوب توجیه می‌کند:

گر صورتی چنین به قیامت برآورند فاسق هزار عذر بگویید گناه را

در هر قدم که می‌نهد آن سرو بروزمن حیف است اگر به دیده بروند راه را

از خودبیگانگی کلیم کاشانی هم تماشا دارد:

گمان برند که من نیز با تو همسفرم چنین که می‌روم از خویش هر زمان بی‌تو

و بیتی دیگر از همین غزل هم خواندنی است:

به جام و ساغر ما قطرهای نمی‌افتد اگر نشاط بیارد ز آسمان بی‌تو

شوریده حالی که شدیداً تحت تأثیر جمال معشوق است، چگونه دیگران به تماشای او

می‌پردازند:

من تماشای تو می‌کرم و غافل بودم کز تماشای تو خلقی به تماشای منند

بیچارگی، درماندگی و بی‌پناهی و ادعاهای میرزاوه عشقی در حضور معشوق هم زیبا،

جان‌گذار، دلچسب و تا حدی قابل اثبات است.

من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک در دست من جز این سند پاره‌پاره نیست

خوش‌چین خرمن حسن را، زیبایی با زیبایی تمام به تصویر کشیده است:

خرمن حسن تو را روزی که می‌کردند جمع آفتاب از دامن یک خوش‌چین افتاده

کلیم همدانی هم قیمت صبر را بالا برده است و اشک را سرزنش می‌کند.

ارزان فروخت اشک، متاع شکیب ما کالاز دست طفل توان رایگان خرید

دیگری اشک را مخاطب می‌کند و خواستار برکناری وی است. هرچه بخواهید زیباست:

بگذار تا ببینمش اکنون که می‌رود ای اشک از چه راه تماشا گرفته‌ای

تأثیر تبریزی هم حرف دلپذیری در همین حال و هوا دارد:

نه رحم است این که گر خونم نریزد چشم فتنش که کج دار مریزی می‌کند برگشته مژگانش

باز هم از سعدی و امان از دست سعدی. او در هر جایی که بحث عشق و عاشقی است،
حضوری فعال دارد.

نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
بعد از هزار سال که خاکش سبو شود
من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم
گم کرده دل هرآینه در جستجو شود
جلال عضد که دستش از دیدار معشوق دور است، با یاد و نام یار چه معاشقه‌ای دارد؛ زیبا،
بی‌نظیر و تماشایی!

از شوق دوصد بوسه زنم بر دهن خویش
هرگاه که نام تو درآید به زبانم
نازک خیالی این شاعر هم در وادی هجر معشوق شنیدنی است:
اگر ز هجر نمردم ز سخت جانی نیست
که جان ز ضعف به لب نارسیده بر می‌گشت
خواسته سعدی هم شنیدنی است، ولی نمی‌دانم چقدر عملی است.

مگر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست
که هر که روی تو بیند نظر بپوشاند
و زیباتر از او نجات اصفهانی در همین وادی می‌سراید:
روم به خواب که شاید تو را به خواب ببینم
کجاست خواب، مگر خواب را به خواب ببینم
اوحدی مراغه‌ای هم توقع به جایی دارد؛ توقعش الحق شنیدنی است:

امشب از پیش من شیفتنه دل دور مرو
نور چشم منی ای چشم مرا نور مرو
دیگری از نظرم گر برود باکی نیست
تو که معشوقی و محبوبی و منظور مرو
خانه ما چو بهشت است به رخسار تو حور
زو نادر نادرپور چه خوش می‌گوید:

ربوده بوسه گرمی زکام پر عطشی
عماد فقیه چه دلپذیر سروده است:
از این دیار گذشتی و سال‌ها بگذشت
هنوز بموی تو می‌آید از در و دیوار
حلمی اصفهانی چه خوب می‌گوید. هرچه بخواهید آبدار و دلپذیر است و شیدائی شاعر را
پایانی نیست:

نخواهم سایه افتاد بر زمین از نخل بالایش
که پندارم زپا افتاده‌ای، افتاده برپایش

شرفالدین بافقی به شکل دیگری در همین مایه می‌سراید. الحق زیباست.

نخواهم بگذرند سوی چمن باد از سر کویش
مبادا بسوی او گیرد گل و غیری کند بویش

زیباتر از این دو سعدی می‌گوید:

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

عاشق پاکباز وقتی دستش از وصال دوست تهی است، دست به چه کار خطرناکی!؟ می‌زند

تا چند بی‌قرار بود دل به سینه‌ام
این مرغ را از این قفس آزاد می‌کنم

سعدی هم زیبا می‌بیند و زیبا می‌گوید. دو بیت از یک غزل او هم شنیدنی است:

اگرچه صاحب حُسنه‌ند در جهان بسیار
چو آفتاب برآید ستاره ننماید

ز روی خوب تو مشاطه دست باز کشید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید

همه شura بر گرد شمع معشوق گردیده‌اند الا ابوالحسن ورزی که سنت‌شکنی کرده است.

الحق که زیباست.

وفا گر از کسی بینم ز خود بیگانه می‌گردم
من آن شمعم که برگرد سر پروانه می‌گردم

شاطر عباس صبوحی به بهترین شکل و با کوتاه‌ترین جمله معشوق را به تصویر می‌کشد:

روز ماه رمضان زلف می‌فشن که فقیه
بخورد روزه خود را به خیالی که شب است

و دیگری عکس آن می‌گوید و چه زیبا درباره مولی امیرالمؤمنین(ع)، زیبا، لطیف و روح‌نواز

می‌سراید:

رخ قبل از آفتاب مکن عاری از نقاب
ترسم نماز صبح جهانی قضا شود

و یک بیت دیگر از همین قصیده:

دیگر حدیث کتف پیمبر نمی‌کنم
ترسم که جای دست خدا زیر پا شود

من خود در دیوان‌های اکثر شعرای معروف و غیرمعروف گشته‌ام. بیت دوم غزل طالب آملی

را بی‌نهایت زیبا یافته‌ام.

ز گریه روز و شب این دیده چند تر ماند
دعا کنید که نی‌شام و نی‌صرح ماند

بیت دوم توجه ویژه لازم دارد:

که گل، به دست تو از شاخه تازه تر ماند
به غارت چمنت بر بھار منّت‌هاست

و چند بیت دیگر از همین غزل:

که روز ما و شب ما به یکدگر ماند
دو زلف یار به هم آن چنان نمی‌مانند
فضای شهر به دکان شیشه‌گر ماند
ز بس فتساده به هر گوشه‌پاره‌های دلم
نازک طبعی، زیبایی‌نی و وفاداری را باید از فرخی یزدی یاد گرفت و به معشوق از چشمان او
نگریست. بیت اول بسیار زیبا و دلنشیان است.
ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم
شب چو دربستم و مست از می نابش کردم
گر چه عمری به خطا، دوست خطابش کردم
دیدی آن تُرك ختا، دشمن جان بود مرا
خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم
غرق خون بود و نمی‌مُرد ز حسرت فرهاد
دلخوشی حزین لاهیجی هم جالب توجه است.
اگر به دامن وصل تو دست ما نرسد
ظهیر فارابی هم نکته‌ای شنیدنی و درخور توجه دارد:
کشیده‌ایم در آغوش آرزوی تو را
تو تا ز شرم فکنده به چهره زلف سیاه
همگان معشوق خود را به ماه تشبيه می‌کنند به جز سعدی که محبوب خود را به خورشید
تشبيه کرده است.
ز روی خوب تو مشاطه دست باز کشید
شب سعدی با معشوق هم شنیدنی و یا دیدنی است!
که شرم داشت که خورشید را بیاراید
هر شب که با توام شب قدر است در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشر است
غیرتمندی و رازداری عرفی شیرازی هم منحصر به خودش است و بس:
غیرتم بین که برآرنده حاجات هنوز
بی خود شدن از خود در برابر معشوق و حاضر جوابی از اوجی شنیدن دارد:
فرصت نیافتنیم که خود را خبر کنیم
گر بی خود آمدیم به کوی تو دور نیست
باید که حیا را هم از رهی معیری آموخت:
چگونه چون دگران پا نهیم به خانه خلق
که من به خانه خود نیز از حیا نروم
شاطر عباس هم الحق که تشبيهات زیبا و ماندگار دارد:

آدم عاقل به نیشتر نزند مشت
آن به کلیسا و این به قبله کند پشت
آن که لبت را نشان دهد به سرانگشت
و میرناصر علی نصیر تعبیر شیرینی دارد. سوختن نگاه، تشبیه زیبا و جدیدی است:
به رخسارش نه گیسوی سیاهست
نگه می‌سوزد و دود نگاهست
نوری اصفهانی به چه منظور راهزن شده است؟ الحق زیبا و منحصر به خودش است. راهزنی
و دزدی ذوق تماشا!

بر سر مژگان بار من مزن انگشت
کافر و مؤمن چو روی خوب تو ببیند
آب حیاتش تراود از بن ناخن
بیند چو کسی روی تو گیرم سر راهش

تا ذوق تماشای تو دُزدم ز نگاهش
باز هم از سعدی، شاعر عاشق و عاشق شاعر بشنوید:

ای خوش آن عاشق سرمست که در پای حبیب سر و دستار نداند که کدام اندزاد
موج سواری را دیده بودیم، اما حباب سواری رهی معیری هم خواندنی است:
بیا و اشک مرا چاره کن که همچو حباب به روی آب بود منزلى که من دارم
شاهی سبزواری هم تواضع فراوانی در برابر معشوق می‌کند؛ تواضع او دیدنی است:
سیلی میان هر مژه ما را ز روی تست صد خار را برای گلی آب می‌دهند
حیا و پاکدامنی خواجهی کرمانی هم زیباست. الحق که خوب سروده است.
چشم را در بند تا در دل نیاید غیر دوست گر در مسجد نبندی سگ به مسجد می‌رود
شاعری سوریده می‌گوید:

هرجا روی برو که تو این جا نشسته‌ای
ما با توایم گرچه تو بی ما نشسته‌ای
از دیدهام نگاه تو بیرون نمی‌رود
صیاد سنگدل به تماسا نشسته‌ای
از گرمی نگاه دلم شعله می‌کشد
فصل شتا به مرکز گرما نشسته‌ای

در مورد رنج انتظار و محنت دوری، زیاد خوانده و شنیده بودیم، اما ببینید عاشق به هنگام
روبه رو شدن با معشوق چه حالی دارد:
لرزدم دست دهی چون به کفم دامن وصل
چون عطا جمله شود دست گدا می‌لرزد
مرشد قلی بیک هم از دلسوزی به معشوق می‌گوید:

درشتی سخت بی دردی است، نرمی پیشة خود کن
که کاری کز نگه می آید از ابرو نمی آید
پایداری خواجه‌ی کرمانی هم قابل ملاحظه است:

من ز غوغای رقیبان ز درت باز نگردم
که گدا گر بکشندش نکند ترک گدایی
همراهی مخلص نراقی با معشوق خود در گلگشت بسیار زیبا، جالب و آکنده از شور و شوق
است:

تماشا دارد ای مه با تو سیر گلستان کردن
که از شرم رخت هر گل به چندین رنگ خواهد شد
و دو بیت زیبا از یک زیبایی دیگر:
امید این چمن از گریه‌های شبنم سوخت
متاع هستیم از گریه دمادم سوخت
مرا تبسّم و دشنام هردو با هم سوخت
نیافتیم که جفا بود مدعی یا لطف
کسی دستش به دامن شاپور طهرانی نمی‌رسد، چه رسد به دامن معشوق او! الحق که زیبا
سروده است. زیباتر از این یک بیت را در جایی ندیده‌ام. بر من منت می‌گذارد هر کس مرا
راهنمایی کند.

به دامنت نرسد دست کس که جلوه عشق
تو را به بام فلک برد و نرdban برداشت
در مکاتبه و نامه‌نگاری هم شاعران حرف‌های زیبایی دارند. هر چند امروز با دورنگار! تلفن
همراه و غیره مسأله مکاتبه موضوعاً منتفی است! اما آثار شاعران در این وادی هیچ‌گاه منتفی
نمی‌شود شاعر عاشق می‌گوید:

ما اگر مكتوب ننوشتم! عيب ما مكن
در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است
دیگری عشق به معشوق را به نهایت رسانده و همه موجودی خود را که چشم است، آن هم
مردمک چشم را، چگونه به آستان معشوق تقدیم می‌کند:
مردم دیده به پای قلم افتاد هر دم
که مرا نقطه حرفی کن و با نامه فرست
عاشق سینه‌چاک دیگری چسان با معشوق صحبت می‌کند. الحق شنیدنی و خواندنی است:
نامه ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
قاددان را یک قلم نومید کردن خوب نیست
حافظ هم می‌گوید:
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشینند

این بیت هم زیباست:

نامه را طی کن دبیر و در سرشک من بشوی
زان که شرح آرزومندی نیاید در قلم
باز هم از حافظ شوریده بشنوید:
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محال است که تحریر کنم
دگر بار هم حافظ شما را به یک بیت دعوت می‌کند:
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سرپای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی
دیگری می‌گوید:
صدنامه نوشته‌یم و جوابی ننوشتی
این هم که جوابی ننویسند جوابی است
بیچاره عاشق! بی‌پناه عاشق! بی‌دفاع عاشق! راستی باید با خدا هم این‌گونه صحبت کرد و
عرض حال نمود؛ زیبا و شیوا. دلپذیر و دلنشیان:
بیماری من چون سبب پرسش او شد
می‌میرم از این غم که چرا بهترم امروز

سعدی هم در این مورد بیتی بسیار شنیدنی و زیبا دارد:
خنک آن درد که بارم به عیادت به سرآید
دردمدان به چنین درد نخواهند دوا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
دیگری روی دست سعدی بلند شده و الحق که زیبا و دلکش گفته است.
خواهم که تمام عمر در بر گیرم
آن تب که شبی تو را درآغوش گرفت

حافظ زیبا می‌سرايد:

آن که عمری شد که تا بیماریم از سودای او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
از حافظ بشنوید؛ حافظ نیاز به معرفی ندارد، او عاشقی سینه چاک است:
شکسته‌وار به درگاهات آمدم که طبیب
به مومنایی لطف توام نشانی داد
باز هم از حافظ:
بیمار که دیدست بدین سخن کمانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند

دیگر بار هم از حافظ:

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
باز هم از حافظ، که چه خوب می‌گوید:
جان بیمار مرا نیست ز روی تو سؤال
از سر گشته خود می‌گذرد همچون باد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
و زیباترین بیت در این حال و هوا از حافظ؛ زیبا و شیوا، شورانگیز و با احساس:
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
جمال یار ندارد نقاب و پرده، ولی
شیوه او نشدم حاصل و بیمار بماند
غبار دل بنشان تا نظر توانی کرد

وه زین کمان که بر سر بیمار می‌کشی
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
آفتابی است که در پیش سحابی دارد

اوحدی مراغه‌ای سخن شورانگیزی در این وادی دارد:
از کجا می‌رسد این نامه فروبسته به مهر؟
کز نسیمش نفس مشک برآید به مشام

حافظ هم می‌گوید:

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایی بنوازد آشنارا
وقتی در بارگاه معشوق حافظ باد راه ندارد، چگونه نامه و پیام به آنجا راه می‌یابد؟!
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال پیام ما افتاد
حسن ختم را با دو بیت از قصیده معروف غافل مازندرانی قرار می‌دهم که درباره حضرت
زهرا(س) است. از این اشعار معلوم می‌شود که غافل مازندرانی نه تنها غافل نیست، بلکه بسیار
هم هشیار است:

خدای را نتوان دید جز به چشم رسول
رسول را نبود نور دیده غیربتول
شاهبیت و یا بیت القصيدة این قصیده را من زیباترین بیتی دیده ام که درباره حضرت زهرا
سروده شده است. هیچ کس در نظم که جای خود دارد، در نثر هم مانند مصرع اول بیت ذیل
نگفته است:
تورا گرفت و جهان را طلاق داد علی
جهان به قتل تو زین رو همیشه بود عجول

مناظره، مقایسه، مطابیه

یکی از هنرهاش شاعران در آثار خود مناظره است. این هنر را پیشینیان پایه‌گذاری کرده‌اند، دیگران ادامه داده‌اند و امروز هم هرچند تا حد زیادی منسوخ شده است، اما کماکان مورد توجه است و مناظره سخت دلکش و دلچسب است، مشروط به این‌که از مسیر واقعیت‌ها خارج نشود. استاد بی‌بديل مناظره، پروین اعتماصامی است. این شاعرۀ نجیب و با اصالت، با هنر شگفت‌انگیز خود مناظره‌های زیادی را در آثار خود خلق کرده است. او توanstه مناظره انسان و انسان، انسان و حیوان، حیوان و حیوان، حیوان با گیاه، جاندار با بی‌جان ترتیب دهد و الحق که از عهده همه آنها به خوبی برآمده است.

در اینجا یک مقایسه بی‌بديل از ابوالقاسم حالت می‌آوریم؛ البته جنبه طنز شعر هم مدنظر است. هنر این شاعر در توضیح فصل مشترک زن و دریاست. به راستی که زیباست؛ با احترام به همه زنان گرامی:

در پیش هم نهادم و سنجیدم	طبع زن و طبیعت دریا را
چون هر دو را به چشم خرد دیدم	کم یافتم تفاوت آنها را
درباست پرمخاطره و زن هم	درباست پرمخاطره و زن هم
این را تو درک کرده‌ای و من هم	این را تو درک کرده‌ای و من هم
دریا چو تن‌دباد بر آمد تیز	از او رمید موج و عنان بگستت
در پیش تن‌دباد حوادث نیز	زن می‌دهد عنان شکیب از دست
آری به هر تصادف نامطلوب	دربا کند تلاطم و زن آشوب
دربا همان دقیقه که آرام است	چینند زمینه از پی طوفانی
زن در همان زمان که تو را رام است	جوید بهانه از پی طغیانی
چیزی که اعتماد بر آن بی‌جاست	
مهـر زن و مـلاحـمـت درـبـاست	

امواج هر زمان به سر دریا
در هر محیط هم به فسون زن‌ها
زن را شکست زن طرب افزاید
موج از شکست موج به رقص آید
دریا و زن چو منظره‌ای زیبا از دور هر دواند تماشایی
نزدیک‌تر چو پیش گذاری پا گویی کجاست آن همه زیبایی
آید به دیده زشت چو زیباییک
باید ز دور دید، نه از نزدیک

درباره غزل

قبل از ادامه بحث، غزلی از دیوان خود می‌آوریم. نام این غزل «حسن دیرپای» است:

حسن دیرپای

مستم چنان که هیچ نخواهم شراب را	خواهم تو را چنان که لب نشنه آب را
باری سراغ گیر تو حال خراب را	از دیدگان مست و خرابت شدم خراب
یادت ربود روز و شب از دیده آب را	با یاد تو شرار به قلب من اوفتاد
رُخسار تو نموده خجل آفتاب را	تشبیه تو به زهره و ماه است اشتباه
گرفکنی ز چهره نازت نقاب را	پرسند گر نشان تو ای حسن دیرپای
شعر و شکوه و شکوه و شرب و شراب را	شمع و شرار و شکر و شور و شعور و شهد
↓ ↓ ↓ ↓ ↓	↓ ↓ ↓ ↓ ↓
عشق و قرار و دوزخ و مستی و خواب را	روی و نگاه و خنده و لطف و کلام و مهر
آرد به رقص گلشن و مشک و گلاب را	ریزد اگر ز باغ رخت قطره‌ای به باغ
دربای گرفت از دل من پیچ و تاب را	لرزد ز موج گیسویت این دل شبانه‌روز
گوییم به وصف خندهات ای عشق صد غزل	
سازم به بوی وصل تو صد شعر ناب را	

سخن‌شناسان، اندیشمندان، شاعران و بزرگان آسمان ادب کشورمان معتقدند که ظهور شعر شیوا و زیبا و دلپذیر فارسی، غزل است. این قول اگر چه درست است، اما کلیت ندارد. به عبارت دیگر این نظر جامع است، ولی مانع نیست. یعنی انواع دیگر شعر فارسی مانند: قصیده، رُباعی، دو بیتی، مثنوی، ترجیع بند، ترکیب بند، قطعه و... هر کدام در نوع خود زیبا، دلنشین و دوست‌داشتنی هستند، اما غزل چیز دیگری است.

غزل نه محدودیت رباعی را دارد و نه تطویل قصیده را. غزل سرا باید در محدودیت غزل و در ابیاتی محدود، حرف خود را به زیباترین شکل و دلچسب‌ترین محتوا بیان دارد.

از آنجایی که ابیات غزل بین ۷ تا ۱۴ بیت محدود است، این محدودیت، موجب شده که همه سخن‌سرایان جرأت نکنند در قالب غزل خودنمایی نمایند. همین محدودیت مجال، موجب محدودیت عرضه غزل فارسی شده است.

اگر مجموع اشعار ناب شعرای فارسی را از آغاز تا امروز را چیزی در حدود یک میلیون بیت بدانیم، مجموع غزل‌های ناب فارسی به طور قطع کمتر از هزار غزل است.

اگر قدری دقیق‌تر بخواهیم به این موضوع مهم بپردازیم، باید بگوییم که تا قبل از سنتایی (متوفای سال ۵۴۵ هجری) و عطار (متوفای سال ۶۲۷ هجری) بیشتر آثار شعرای قرن سوم و چهارم و پنجم هجری به مدح پادشاهان و حاکمان خلاصه می‌شد. البته حکیم ابوالقاسم فردوسی شاعر آزاده و پرآوازه از این قاعده مستثنی است. ولی اغلب شاعران هم زمان فردوسی امثال عنصری و منوچهری دامغانی (متوفای ۴۳۲ هجری) دم را غنیمت دانسته‌اند. به قول معروف: منوچهری در یافتن دم جهان گذر است. ولی در صدد بود که دو روزه عمر را به شادی و نشاط بگذارند^۱ و یا عنصری، شاعری با آن چیره‌دستی، ستایش‌گر سلطان محمود غزنوی خون خوار می‌شود. ناصرخسرو^۲ در انتقاد از وضعیت آن شاعران غیرمعهد می‌گوید:

که مایه است مر جهل و بد گوهري را	به علم و به گوهري کني مدحت آن را
دروغست سرمایه مر کافري را	به نظم اندر آري دروغى طمع را
کند مدح محمود، مر عنصرى را	پسنه است با زهه عمار و بوذر

۱. مقدمه دیوان منوچهری از محمد دبیر سیاقی، ص ۳۲.

۲. دیوان ناصر خسرو، چاپ دانشگاه، ص ۱۴۳.

من آنم که در پای خوکان نریزم م—ر این قیمتی ڈر لف—ظِ دری را
درست است که در دیوان سنایی ۴۰۸ غزل^۱ و در دیوان عطار ۸۷۲ غزل می‌بینیم،^۲ اما این
غزل‌ها کمتر در حیات شاعر و یا بعد از آن موج انداختند و اثر گذار شدند.

البته این تحلیل از وزانت و شخصیت تابناک این دو شاعر عارف و فرهیخته و آزاده
نمی‌کاهد. نگاه این نوشتار به تأثیر فوق العاده غزل ناب است.

قرن هفتم، قرن اوج گیری غزل آبدار و ناب فارسی است. اصولاً قرن هفتم را می‌توانیم قرن
سعدی و تا حدی مولوی بدانیم. هر دو، بزرگ، اندیشمند، صاحب فکر و اندیشه‌اند، اما با دو
سبک و با دو زبان متفاوت.

مولوی دنبال محتواست و چندان در قیدِ شکل و لفظ نیست. بنابراین آثار وی از نظر شکلی
چندان زیبا و دلپذیر نیست؛ هر چند نویسنده معتقد است که درباره مولوی زیاد اغراق شده
است. ضمناً در پرده سخن گفتن از ویژگی‌های مولوی است. اما سعدی دنبال شکل و
محتواست. عربان و صریح سخن گفتن، از خصوصیات آشکار سعدی است.

مگر تو روی بپوشی و گر نه ممکن نیست
که هر که روی تو بیند نظر بپوشاند
و یا در جای دیگر می‌گوید:

ز روی خوب تو مشاطه دست باز کشید
و در غزلی دیگر چنین آورده است:

میان ما به جز این پیرهن نخواهد بود
و گر حجاب شود تا به دامنش بدرم
این همه صراحة لفظ و زیبایی شکل و محتوای دلپذیر، مخصوص سعدی است.

سعدی با حفظِ متنات قلم و گفتار، از ایهام فاصله گرفته است. علتش آن است که سعدی اصولاً
عُنصر پیچیده‌ای نبوده است. در کلیات سعدی چیزی بیشتر از ۶۰۰ غزل مشاهده می‌شود. از
این تعداد ۳۸۶ غزل در بخش طیبات، ۱۵۰ غزل در بدایع، ۶۲ غزل در خواتیم و در حدود ۳۳
غزل به عنوان غزلیات قدیم بر می‌خوریم.

۱. دیوان سنایی غزنوی به کوشش مدرس اصغری، ص ۱۰۴۶.

۲. دیوان عطار به اهتمام تقی تقاضی، ص ۶۹۸.

۱. کلیات سعدی از محمدعلی فروغی، ص ۵۶۹.

از اینها، کمتر از ۱۰۰ غزل در خور توجه بسیار است.^۱

مولوی دارای غزلیات فراوانی است. در کلیات دیوان وی چیزی در حدود ۲۰۰۰ غزل آمده است. اما غزلیات آبدار وی بسیار محدود است. جنگ نویسان و آنهایی که دنبال تهیه گلچینی از غزلیات فارسی بوده‌اند، به سختی توانسته‌اند فهرستی از حداقل ۱۰۰۰ غزل ارایه دهند. اغلب غزلیاتی که آنها جمع کرده‌اند ناتمام و ناقص تنظیم شده است.

در "سفینه غزل"^۲ از زنده یاد سیدابوالقاسم انجوی شیرازی که وی با تعصب در صدد تهیه گلچینی از آثار شعراست، توانسته با زحمت بسیار فقط ۸۰۰ غزل را از شاعران ۱۰۰۰ سال اخیر گردآوری نماید؛ آن هم چند بیت از هر غزل. وی به ندرت غزل کاملی را درج کرده است. به قول زنده یاد رهی معیری در مقدمه همان کتاب:

- تهیه شعر خوب و عالی از هر کسی حتی از دشمنان ... اما آقای انجوی باز هم ابیات تماشایی اغلب غزل را آورده و از درج تمامی غزل‌ها خودداری کرده است. یعنی غزل آبدار و دلپذیر بسیار محدود است.

مهدی سهیلی شاعر مشهور و خوش ذوق، به رغم تهیه جنگ‌ها و مجموعه‌هایی خوب و قابل استفاده از شاعران گذشته و حال کشورمان، کمتر از ۳۰۰ غزل را توانسته است بیاورد.^۳ کارهای مشابه مرحوم سهیلی هم اغلب موجب انتشار آثار مشابه و تکراری است. برای روشن شدن این نکته که همه ابیات غزل‌های شاعران معروف، زیبا و دلپذیر نیست، به ارایه چند نمونه از آثار بزرگان آسمان ادب فارسی اشاره می‌کنیم:

غزل اول از هاتف اصفهانی:

که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی	چه شود به چهره زرد من نظری ز برای خدا کنی
زره کرم چه زیان تورا که نظر به حال گدا کنی	تو شبهی و کشور جان تورا تو مهی و جان جهان تورا
همه غم بود از همین که خدا نکرده خطأ	تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین

۲. سخنی درباره سعدی، ص ۱۲۷.

۳. سفینه غزل، ص ۴۵۹.

۴. کاروانی از شعر، مهدی سهیلی، دوره ۵ جلدی.

کنی

بیت اول و دوم این غزل بسیار زیبا و بیت سوم آن بی نظیر است.

ز تو گر تقد و گر ستم بود این عنایت و آن کرم همه از تو خوش بود ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون شکنی پیالله ما که خون به دل شکسته ما کنی

بیت چهارم خوب و بیت پنجم متوسط است.

تو که هاتف از برش این زمان روی از ملامت بی کران قدمی نرفته ز کوی وی، نظر از چه سوی قفا کنی

نموده بیت آخر غزل فوق در ترجیع بند بی نظیر «ووحده لا الله الا هو» را خوانندگان باسلیقه

بدهند.

غزل دوم از ایرج دهقان:

شکست عهد من و گفت هر چه بود گذشت به گریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت

دو بیت فوق، بهخصوص بیت دوم بسیار زیباست.

شبی به عمر گرم خوش گذشت آن شب بود که در کنار تو بانگمه و سرود گذشت

شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت چه خاطرات خوشی در دلم به جای گذاشت

بیت سوم و چهارم این غزل متوسط است.

گشود بس گره آن شب ز کار بسته ما صبا چو از بر آن زلف مشک سود گذشت

غمین مباش و میندیش از این سفر که تو را اگر چه بر دل نازک غمی فرزود گذشت

نموده بیت پنجم و ششم غزل ایرج دهقان را به خوانندگان شعرشناس می سپاریم.

غزل سوم از فرخی یزدی:

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم

بدون تردید بیت اول این غزل بی نظیر و نموده آن بیست است.

دیدی آن ترک ختادشمن جان بود مرا گر چه عمری به خطای دوست خطابش کردم

نموده بیت دوم هم بالاست.

غرق خون بود و نمی میرد ز حسرت فرهاد خواندم افسانه شیرین و به خوابش کردم

منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
نمره این بیت هم بالاست، ولی نه به اندازه بیت اول و دوم.
آتشی در دلش افکنیده و آبیش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آفرین به فرخی یزدی با بیت پنجم:
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
هر چه جان کند تنم عمر حسابش کردم
بیت ششم علاوه بر آن که ارتباط شکلی با بیت اول ندارد، ارتباط معنوی هم ندارد؛ پس زیبا
نیست. ضمن آن که مردن تدریجی با شبی که محبوب خود را در کنار خود داشت- که اگر ماه
هم حلقة در را می کوفت جوابش می کرد- نمی سازد؛ هر چند یک شب در همه عمر چنان اتفاقی
افتاده باشد.

غزل چهارم از طالب آملی:

ز گریه روز و شب این دیده چند تر ماند
دعا کنید که نی شام و نی سحر ماند
به غارت چمنت بر بهار منت هاست
که گل به دست تو از شاخ تازه تر ماند
بیت اول و بهخصوص بیت دوم این غزل عالی است.
دو زلف یار به هم آن چنان نمی ماند
که روز ما و شب ما به یکدگر ماند
قشنگ و دلپذیر است بیت سوم.
ز بس فتاده به هر گوشه پاره های دلم
فضای شهر به دکان شیشه گر ماند
جنبه احساسی بیت چهارم بالاست.
کنید داخل اجزای مو می ای می
هر آن گیاه که برگش به نی شتر ماند
البته ما مقصود شاعر محترم را از بیت پنجم نفهمیدیم.
اگر به جامه آهن دمی فشانم اشک
از او نه ابره به جا و نه آستر ماند
لابد قطرات اشک شاعر از جنس اسیدهای سوزان است، مثل اسید سولفوریک!
ز شعر دلکش «طالب» چو لب کنم شیرین
دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند
نمره بیت آخر را خوانندگان شعرشناس بدھند.

ناگفته نگذاریم که طالب آملی شاعری بزرگ و قابل احترام است، وی ۱۵۰۰ غزل دارد. مجموع سرودهای وی به ۲۲۰۰ بیت می‌رسد؛ اما تمامی غزلیات وی در خور توجه نیست. به همین دلیل طالب در ادبیات شهرت ندارد، چون مردم کمتر به حفظ و خواندن اشعار وی رغبت نشان داده‌اند. در عین حال غزل زیبایی از همین شاعر که شاهکار او از دید ماست، در همین بخش با عنوان «طاق دل» و با مطلع زیر می‌آوریم:

به جز عِذار تو کز وی آن حجاب چکد
که دیده شعله کزو قطره قطره آب چکد
غرض از این مقدمه تأکید بر کارآیی غزل است و اینکه سروden غزل ناب نیز نشان توانمندی و نشاط و ذوق شاعر می‌باشد.

بعد از مولوی و سعدی و در قرن هشتم به حافظ می‌رسیم.

لسان‌الغیب حافظ شیرازی بی‌نیاز از معرفی است. غزلیاتِ حافظ شیرین، سورانگیز، زیبا، دلپذیر و دارای زیبایی شکل و محتواست. حافظ در اوج بالندگی و در قلّهٔ رفیع شعر فارسی است. حافظ که خود در عرفانِ عملی قله‌های سرکش و بلند را در تهذیبِ نفس و در پاکی درون و پالایشِ روح گذرانده است، با احسانِ مسئولیت فراوان نسبت به مسائل جامعه، داروی شفابخشی پاکدامنی را در قالبِ غزل به حاکمان و مردمِ زمانِ خود ارایه کرده است. لذا کارِ حافظ از این جهت بسیار دشوار بوده است.

تفاوتِ حافظ با سعدی در یک نکته است.

- سعدی با نزدیک شدن به دربارِ حاکمان، به پند و اندرز آنها پرداخته و آنها را از بزه‌کاری ترسانده است، ولی حافظ با پرهیز از تماس و مجالست با آنها، راهِ سعدی را، در نصیحتِ حاکمان طی کرده است. معلوم است حاکمان امتیازی نگرفته‌اند تا امتیازی بدھند. لذا حافظ نه تنها رفاه و آسایش سعدی را ندارد، بلکه با نوعی گُسرت و محدودیت مواجه شده است. همین امور موجب شده که آثار حافظ، پرایه‌ام، پر نکته و پر اشاره باشد. یعنی حافظ رندی را پیشۀ خود ساخته است تا بتواند حرفش را با ایما و اشاره بیان کند.

آثار حافظ از این جهت نیز در خور توجه بسیار است. ناگفته نگذاریم چنان‌چه بخواهیم غزل‌های دیگر شاعران بزرگ آسمان ادب کشورمان را مورد تجزیه و تحلیل دقیق قرار دهیم، تحقیقاً همه آنها مشابه آثار حافظ است. یعنی می‌توان اشعار سست را در دیوان آنها یافت. از اصلی مطلب فاصله نگیریم. اگر مجموع غزل‌های حافظ را ۳۶۰ غزل بدانیم، از این تعداد ۶۷ غزل عالی است، که تنها ۲۱ غزل آن بسیار عالی و درجه یک است.^۱

از منظر زنده یاد نصرالله مردانی مجموع غزل‌های متوسط حافظ ۱۰۳ غزل است. آنها نیز به دو دسته متوسط یک و متوسط دو تقسیم می‌شوند. البته این بحث بسیار پر دامنه، وسیع، گسترده و بحث انگیز است. ما برای رفع هرگونه ابهام، از خود حافظ چند شاهد می‌آوریم.

ابتدا دو بیت از یک غزل متوسط ۲:

می ز خُمَخَانَهِ بِهِ جُوشَ آَمَدَ وَ مِنْ يَابِدِ خَوَاسِتَ
روزه یک سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست
نوبت زهد فروشان گران‌جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
راستی که این غزل در زمرة غزل‌های یک بار مصرف است.

و دو بیت از یک غزل متوسط ۱:

بِيَهْرِ رَخْتِ رَوْزِ مَرَا نُورِ نَمَانَهِ اَسْتَ
و ز عمر، مرا جز شب دیجور نمانده است
هَنْگَامِ وَدَاعِ تَوْزِ بَسِ گَرِيَهِ كَهْ كَرَدَم
دور از رُخْ تو چشمِ مَرَا نُورِ نَمَانَهِ اَسْتَ
این دو غزل را انسان باور نمی‌کند که از حافظ باشد، ولی هست.

اما دو بیت از یک غزل خوب ۲:

كَهْ ز شَكْرِ پَادِشَاهِي ز نَظَرِ مَرَانِ گَدا رَا
به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
مَغَرِ آن شَهَابِ شَاقِبِ مَدَدِي كَنْدِ سَهَارَا
ز رَقِيبِ دِيو سِيرَتِ به خَدَى خَوَدِ پَناهِم
این غزل نسبت به دو غزل قبل بهتر است.

و دو بیت از یک غزل خوب ۱:

دَسْتِ بَهْ كَارِي زَنَمِ كَهْ غَصَهْ سَرَآيَد
بر سر آنم که گر ز دست برآید

۱. حافظ از نگاه نصرالله مردانی، ص ۵۹۷.

خلوت دل نیست جای صحبتِ اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
این غزل، زیبا، سورانگیز و دلپذیر است.
در اینجا دو بیت از یک غزل عالی ۲ می‌آوریم:
وین بحث با ثلاثة غساله می‌رود
کاین طفل یک شبه ره صد ساله می‌رود
ساقی حدیثِ سرو و گل و لاله می‌رود
طی مکان ببین و زمان در سلوکِ شعر

یک غزل عالی از حافظ
در پایان این مبحث یک غزل عالی یک را می‌آوریم:

دلم رمیده لولی وشی است سورانگیز
دروغ وعده و قتال و ضع و رنگ آمیز
فدادی پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوا و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی به خاکِ آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آبِ سرد زند در سخن بر آتشِ تیز
فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت
که در مقامِ رضاباش و از قضایا مگریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
به می ز دل برم هول روزِ رستاخیز
خیالِ خالِ تو با خود به خاک خواهم برد
تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز
میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
این غزل بهخصوص ابیات چهارم، هفتم و آخر آن زیباست.

البته از خیلی قبل تر از مرحوم مردانی، صاحب‌نظران دیگری به بررسی آثار قدما و بزرگان ادب کشورمان پرداخته‌اند. از افرادِ تندرویی مانند علی دشتی اگر بگذریم، بسیاری از سرِ تحقیق و تتبع به ارزیابی کار آن بزرگان پرداخته‌اند، ولی کار آقای نصرالله مردانی دقیق‌تر و گسترده‌تر است. از آن‌جایی که مردانی را از نزدیک می‌شناختیم- که عنصری ادیب و انقلابی بود- نمی‌توان در این ارزیابی‌ها زیاد تشکیک کرد. هر چند بالاخره کار ایشان هم بدون نقص نیست.

باید اضافه کنیم که این ارزیابی‌ها اندک خدشه‌ای به شخصیت حافظ وارد نمی‌آورد. حافظ، حافظ است. حافظ در دل مردم جای دارد. غزل حافظ به دلیل آن که مورد پسند مردم قرار گرفته است، در اوج جاودانگی است. اصولاً کار مردمی این‌گونه است. ارزیابی فوق را چه بپذیریم چه نپذیریم، تفاوتی نمی‌کند. چون یک دستی در آثار هیچ هنرمندی نمی‌توان یافت.

همه آثار نویسنده‌گان معروف، مجسمه‌سازان برجسته، نقاشان مشهور، معماران بزرگ، موسیقی‌دان‌های جهانی، سخنوران شهیر و... شاهکار نیست. بین صدها رمان‌نویس معروف، شاید فقط ۱۰ رمان برجسته‌تر و ارزش‌ترند. از آثار مجسمه‌سازان مشهور عالم "مجسمه داود" اثر "میکل آنژ" مجسمه‌ساز ایتالیایی، جاودانه‌است. از بین آهنگ‌های مشهور آثار "بتهون" معروف و قطعه‌پنجم آن چیز دیگری است. "لخند ژوکوند" یا "مونالیزا" اثر نقاش معروف "لئوناردو دا وینچی" راستی که زیبا و دلپذیر است. مسجد شیخ لطف‌الله نیز در نوع خود یک کار بی‌نظیر است.

خلاصه اینکه همه آثار بزرگان شاهکار نیست. شعر و آثار آنها هم از این قاعده مستثنی نمی‌باشند. چه کسی است که مسائل سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، روانی و اجتماعی را بر روح و فکر بی‌اثر بداند؟ پیداست اگر این امور را اثرگذار بدانیم، بروز آن در آثار، که نتیجه افکار و اندیشه است، ظهور پیدا می‌کند. این تعریف در مورد عراقی نیز صادق است. خواجه‌ی کرمانی نیز شرایط مشابهی دارد. این شرایط دو قرن دیگر هم ادامه یافت. مثلاً عبدالرحمن جامی شاعر بزرگ قرن نهم دارای ۱۵۹۶ غزل است. مجموع اشعار جامی به ۱۵۰۰ بیت می‌رسد. این سرودهای فراوان ضمن جنبه‌های مثبت فراوان که دارد، به دلیل وقت محدود شاعر، اغلب نیاز به دوباره‌خوانی و چکش‌کاری دارد.

اصولاً هر شاعری بعد از سروden هر گونه شعر، اگر با دقت و وسوس به اصلاح اشعار خود نپردازد، آثار ماندگار کمتر از وی بر جای می‌ماند. مسعود سعد هم این‌گونه است. هر چند وی دشواری‌های بسیاری در زندگی خود دیده است؛ که در این مقال نیازی به پرداختن به آن نمی‌بینیم.

در قرن دهم با یک تحول شگرف در عالم ادب ایران روبه رو هستیم. تحول سیاسی که با سلطنتِ شاه اسماعیل، مؤسس سلسلهٔ صفویه موجب انسجام سیاسی و رونق اقتصادی و تحکیم مبانی اعتقادی و وحدت ملی شد، ادبیاتِ کشور را نیز از این تحولات بی‌نصیب نگذارد. اشعار سیر دیگری پیمود و مذاخی حکام خاتمه یافت.

برای اینکه اثرگذاری تحولاتِ سیاسی در ادبیات کشور را دقیق‌تر مورد ارزیابی قرار دهیم، باید در یک جمله بگوییم که اشعار این دوره مسیری دیگر رفت و سیری دیگر پیمود و صاحب سبکی نو گشت، که به سبکِ هندی و یا بهتر بگوییم سبکِ اصفهانی شهرت یافت. اشعارِ این دوره، بیشتر به جنبه‌های اجتماعی توجه دارد و به مسائلِ حس و لمس بیشتر می‌پردازد. برخلافِ سبک عراقی که به مسائلِ عاطفی، روحی، معنوی و عرفانی توجه ویرژه داشت.

مشهورترین شعرای این دوره صائب تبریزی است. صائب بی‌نیاز از تعریف است. از مشخصاتِ دیگر اشعارِ این دوره یکنواختی اشعار و تکرار اوزان، قافیه‌ها و مفصلی آثار است. فی‌المثل صائب ۵۹۸۴ غزل دارد. جالب است اشاره کنیم که حدود ۶۵۰ غزل صائب ردیف "را" دارد!!؟

طالبِ آملی بزرگی دیگر از همین سلسله است. وی که بیش از ۲۲۰۰ بیت شعر سروده است، بیش از ۱۵۰۰ غزل دارد. هر چند تک بیتی‌های صائب، صائب را در اوج بلندای ادب کشورمان قرار داده است، بعضی از غزلیات طالب هم او را در ردیف بزرگان در آورده است.

در اینجا یک غزلِ طالبِ آملی می‌آوریم:

که دیده شعله کزو قطره قطره آب چکد	به جز عذار تو کزو خوی حجاب چکد
به گونه گلت از گوشة نقاب چکد	چنان ز باده بر افروختی که شبین حسن
به یک دو قطره که از دیده سحاب چکد	گیاهِ خشک لبی تا چه طرف بر بندد
که آبِ حیوان از چشمۀ رکاب چکد	به خاکِ پای تو آلوده چشم خود چه عجب
که دامنِ مژه، گر بفسرمن شراب چکد	خيالِ چشمِ تو ظرفم چنان لبالب ساخت
که نغمه خون شود از دیده رباب چکد	ز رشک ناله کامل سراییم بیم است

صفا عرق شود از روی آفتاب چکد
 ز کلک دوست رقمهای انتخاب چکد
 عجب که قطره خونابی از کباب چکد
 خوی فرشته ز پیشانی سحاب چکد
 چو آب باران کز خانه خراب چکد
 هزار بحر ز دامان هر سراب چکد
 به استقبال این غزل طالب آملی هم رفته‌ایم. غزل "آفتاب مژگان" در همین مجموعه آمده

منم که از نفس آتشین من هر صبح
 رسیده مشق سخن، بخت کو که بر ورقم
 کنون که مرهم لطف تو زخم دلها بست
 به خاک گلشن کوی تو جای قطره مدام
 ز طاق دل چکدم قطره قطره خون به کنار
 به عهد گریه طالب اگر بیفشارند
 است با این مطلع:

که دیده کز خم می قطره قطره آب چکد
 تو آن مهی که ز مژگان آفتاب چکد
 ز چشم و چهره من تا ابد گلاب چکد

به غیر دیده مستت کز آن شراب چکد
 بیت‌الغزل این غزل چنین است:
 درآ که پرتو رویت خجل کند خورشید
 و یک بیت دیگر آن غزل چنین است:
 به روی گلشنست ار او فتاد دیده من

تفاوت نظم و شعر

قبل‌اً گفته‌ایم که شعر از "شعر" گرفته‌اند.^۱ شعر یعنی مو. شاعر کسی است که مسائل عاطفی، عاطفی، احساسی، شورانگیز و لطیف را که همگی ظریف، نازک، حساس و "مویین" است، درک کند و با سلیقه، دقت و موزون تنظیم و تدوین کند. حاصل کار چنین فرهیخته باریک بین و نازک‌اندیشی، شعر است. پس شعر، شورانگیز، پراحساس، تفکرآفرین، ظریف و دقیق است.

پیداست که این تعریف با تعریف معروف شعر فاصله زیادی دارد. می‌گویند که:

- شعر کلامی است موزون که دارای قافیه باشد.

این تعریف شعر نیست، بلکه تعریف نظم است. از نظم، تعهدی جز وزن و قافیه نمی‌رود. حال آنکه همه انتظارات و توقعات پس از وزن و قافیه از شعر است.

۱. در وادی عشق از نویسنده، ص ۵

ملکالشعرای بهار درباره تفاوت نظم و شعر می‌گوید:

شاعر آن افسونگری کاین طرفه مروارید سُفت	شعر دانی چیست مرواریدی از دریای عقل
باز در دل‌ها نشینید هر کجا گوشی شُنفت	شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد زلب
ای بسا ناظم که نظمش نیست آلا حرف مفت	صنعت و سجع و قوافی هست نظم و نیست شعر
وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت ^۱	ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت
	در مورد تفاوت شعر و نظم به همین مختصر بسنده می‌کنیم.

خصوصیات یک شعر خوب

یک شعر خوب علاوه بر داشتن استحکام، وزن و قافیه که جزء ذاتی شعر است، باید دارای چند خصوصیت دیگر هم باشد. از جمله این خصوصیات:

- استفاده از ترکیب‌های زیبا و اصطلاحات دلپذیر و مأنوس و الفاظ شیرین و شیوا و رعایت ارتباط شکل و محتوا هم از حیث شکل و هم از نظر محتوا و به کار گرفتن واژه‌های سورانگیز. رعایت این امور شعر را سورانگیزتر و شاعرانه‌تر می‌کند. علاوه بر آنها شعر باید شعورآفرین باشد و پیامی را منتقل کند.

در بسیاری از غزل‌های حافظ به یک تعبیر فرو افتاده و سست و ترکیب نامناسب برخورد نمی‌کنیم. شاید این خصوصیات، در بسیاری از آثار گویندگان بزرگ دیده شود، اما سخن حافظ به نحوی خاص از زبان عادی برتر است. حافظ در کناره‌گیری از زبان معمولی مانند ناصر خسرو و خاقانی از فهم مردم عادی فاصله نمی‌گیرد. حافظ مفاهیم عادی را لباس فاخر می‌پوشاند و به آن وقار و تازگی می‌بخشد. این خصوصیت نخست از استخدام کلمه و پس از آن از کیفیت نشاندن آنها در جای مناسب حاصل می‌شود. در نتیجه آثار حافظ چنان زیبا، سورانگیز و شگفت‌آور می‌شود که حافظ را در بلندی ادب و هنر کشورمان قرار می‌دهد.

این موضوع اهتمام خاص حافظ را در شعر می‌رساند. ترکیباتی مانند: نهیب حادثه، خنده می، ورطه بلا، سنگ فتنه، وادی خاموشان، اسب باد، محله بخت، پرتوب می، ویران‌سرای دل،

۱. کلیات ملکالشعرای بهار، ص ۲۱۷

رباطِ دو در، سرّ سویدا، دلق رنگین، سراپرده محبت، چراغ صاعقه، شاهدِ بخت، منطق طیر، منجنيقِ فلک، گذرگاهِ عافيت، دلقِ مرقع، حرِم ستر و عفاف، خورشيدِ بلند اختر، فلاطونِ خمنشين، شکوه آصفى، بيت‌الحرمِ خُم، آبِ چشمء خورشيد، نازك عذرِ نافهٔ مراد، غبارِ راهِ طلب و خلاصه صدها تلفيق که از نشاندن کلمات خوش‌آهنگ و متناسب صدها بيت زيبا می‌آفريند. با اين تجزيه و تحليل، نمي‌توان نظر بعضى از محققان را صد در صد و در بست پذيرفت که معتقدند:

- شعر حاصل جوشش روحی شاعر است، شعر باید از روح شاعر بجوشد. پس شعری که از راه کوشش و فکر حاصل شود، شعر نیست.^۱

درست است که شعر حاصل جوشش روحی شاعر است، اما ملاحظاتِ ديگرِ شاعر، دست کمی از طبعِ شعرِ شاعر ندارد. تصور نمی‌رود که آنچه درباره آثارِ شعری حافظ می‌گوییم، فقط حاصل طبعِ شاعری وی است. طبع شاعرانه حافظ، مهم‌تر، اثرگذارتر، دلپذيرتر و زیباتر است. توضیحًا اينکه شعر دارای دو بخش است:

- بخشی که در اختیار شاعر است و به آن "طبعِ شعر" گفته می‌شود؛ که همان جوشش شاعر است.

- بخش ديگری که شاعر در اختیار اوست، يعني تحتِ تأثیرِ تلاش، دقت، رحمت، مطالعه، تحقیق و استفاده از نظرات شura و خلاصه حک و اصلاح‌های سخاوتمندانه شاعر حاصل می‌شود که به آن کوشش می‌گوییم.

اگر شura پس از سروdon شعر، در صدد اصلاح، تنظیم، تغییر، تبدیل، جابه‌جایی و حتی استفاده از نظرها و راهنمایی‌های شاعران و ادب‌باشند، به طور قطع آثار آنها ماندگارتر و زیباتر و دلپذير خواهد شد... بگذریم....

۱. سخنی با شاعران و شعرخوانان، ص ۲۲۶

شرح یک بیت از دیوان حافظ

عارفی این بیت حافظ را که می‌گوید:

غلام پیر مغانم ز من منج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

پیر مغان را امیرالمؤمنین(ع) معنا کرده و غرض از شیخ را آدم ابوالبشر دانسته است. سپس گفته است که من غلام امیرالمؤمنین هستم. زیرا ایشان در هیچ‌جا و به هیچ‌کس نگفت که من گندم نخواهم خورد. اما حضرت آدم که طبق نص قرآن کریم که به آدم و همسرش فرمود:

وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ تَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ^۱

(به این شجره ممنونه (که ظاهرآ) گندم بوده است نزدیک نشوید، که از ظالمین خواهید شد).

به رغم این منع صریح، آدم فریب خورد و از آن گندم تناول کرد و از بهشت رانده شد. به همین دلیل حافظ خود را غلام امیرالمؤمنین(ع) می‌داند و به آدم ابوالبشر می‌گوید که از این حیث از من رنجیده خاطر مشو.

شارح بیت شبی حافظ را در خواب می‌بیند و اعتقاد خود را نسبت به بیت مورد اشاره به حافظ منتقل می‌کند. اما حافظ در جواب می‌گوید:

- نه. این شرح مورد نظر من نیست. مقصود من از شیخ، حضرت ابراهیم است و پیر مغان هم از نظر من حضرت ابا عبدالله الحسین(ع) است.

یعنی من غلام حلقه به گوش سیدالشهدا ابا عبدالله الحسین(ع) هستم. او بدون آنکه به کسی قول بدهد و یا مأموریت ویژه‌ای پیدا کند، در کربلا حاضر شد فرزند دلبندش علی‌اکبر را که از هر حیث شبیه پیامبر(ص) بود، در راه خداوند قربانی کند.

به هنگام رفتن او به میدان هم به خدا عرض کرد:

«اللَّهُمَّ أَشْهَدُ عَلَى هُؤُلَاءِ الْقَوْمِ قَدْ بَزَرَ عَلَيْهِمْ غُلَامٌ خَلْقًا وَ خَلْقًا وَ مَنْطِقَاؤُشُّهُ بِرَسُولِكَ»^۲

۱. سوره بقره، آیه ۳۵.

۲. همه مقاتل معتبر.

پروردگارا تو شاهد باش بر این مردم، جوانی به سوی آنها می‌رود که از نظر صورت و سیما و اخلاق و نوع صحبت کردن شبیه‌ترین فرد به پیامبر توسّت... سرانجام حضرت علی‌اکبر به شهادت رسید. حال آنکه طبق نص قرآن کریم حضرت ابراهیم وظیفه یافت که فرزندش اسماعیل را در راه خداوند قربانی کند.

قالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أُرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أُذْبَحُكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَرَى
قالَ يَا أَبَتِ افْعُلْ مَا تُؤْمِنُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ^۱

ابراهیم به فرزندش گفت: در خواب دیدم که دارم تو را ذبح می‌کنم. اسماعیل در جواب پدر گفت: ای پدر به آنچه مأمور شده‌ای عمل کن. به خواست خداوند مرا از صابران خواهی یافت. اما به رغم این همه صراحة دستور و آمادگی اسماعیل، ذبح انجام نگرفت. به قول شاعر: ای صبا از من به اسماعیل قربانی بگو زنده برگشتن ز قربانگاه شرط عشق نیست اما سیدالشهدا(ع) جگر گوشة خود علی‌اکبر را که از هر حیث بر اسماعیل ترجیح داشت، به کشته شدنش در راه خدا رضایت داد. آن هم به شکل ارباً ارباً. با این شرح و تفسیر حافظ می‌گوید:

- من غلام همیشگی امام حسین(ع) هستم که برای جلب رضایت خداوند حتی منتظر صدور دستور ابلاغ رسمی! و مأموریت ویژه‌ها نماند.

نمونه‌هایی از اشعار خوب

شعر خوب، نیازی به تعریف ندارد. شعر خوب بدون توجه به شخصیت شاعر، بر دل می‌نشیند، آن‌گاه شنونده دنبال شاعر می‌گردد. پس شعر باید مقدم بر شاعر باشد و شخصیت شاعر نباید بر روی شعر سایه اندازد.

در این مجال چند بیت را مثال می‌آوریم. حافظ می‌گوید.
محراب ابروی تو، حضور نماز من می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد

به تناسب‌های ایمان، محراب، خرابی، حضور نماز و ارتباط دو مصرع بیشتر توجه شود.

شاعر دیگری می‌گوید:

که از لحد به در افتاده گوشة کفنش
به پای لاله کدامین شهید مدفون است
راستی که این یک شعر قشنگ و دلپذیر است.

رهی معیری می‌گوید:

نداری غیراز این عیبی که می‌دانی که زیبایی خیال‌انگیز و جان‌پرور چو بوی گل سراپایی
که در دیدار طاقت‌سوز خود عاشق‌تر از مایی من از دلبستگی‌های تو با آینه دانستم
این دوبیت که از یک غزل بسیار زیبا انتخاب کرده‌ایم، حقاً که زیبا، جذاب، شورانگیز و در یک جمله، یک شعر زیباست.

طالب آملی می‌گوید:

که گل به دست تو از شاخ تازه‌تر ماند به غارت چمنت بر بهار منت‌هast
سعدی می‌گوید:

که داد خود بستانم به بوسه از دهنش رها نمی‌کند ایام در کنار منش
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش و لیک دست نیازم زدن بدان سر زلف
فرخی یزدی در غزلی آبدار می‌گوید:

ماه اگر حلقه به در کوفت جوابش کردم شب چو در بستم و مست از می‌نایش کردم
گرچه عمری به خطادوست خطابش کردم دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا
هیچ‌کس نیست که این ابیات را بخواند و یا بشنود ولی لذت نبرد. راستی که شعر است.

میرزا ده عشقی هم بیت زیبایی دارد از یک غزل معمولی!

در دستِ من جز این سندِ پاره پاره نیست من عاشقم گواهِ من این قلبِ چاک چاک
ارتباط قلب چاک و سند پاره پاره، که هرقدر سند، کهنه‌تر و دیرپاتر و قدیم‌تر باشد
پاره پاره تر است... جالب است.

حافظ در غزل معروف خود می‌گوید:

هزار دشمنم ام می‌کنند قصدِ هلاک

پنج غزل آخر این مجموعه به اقتضای همین غزل حافظ است.

تفاوت‌های بسیار استاد و شاگرد را خوانندگان بگویند. بهتر از این نمی‌توان شعرگفت. علت جاودانگی غزل مذکور هم همین است.

صدها شاعر معروف و غیرمعروف به اقتضای وی رفته‌اند و یا آن را تضمین کرده‌اند، ولی به قد و قامت بلند آن غزل ماندگار نرسیده‌اند.

حک و اصلاح شعر در محضر شاعر

شاعر خوب علاوه بر صفات برجسته فراوان که لازمه هر شاعر است- که باید دارا باشد- لازم است شعر خود را در محضر اساتید فن بخواند تا صاحبان فن و تجربه، آنها را اصلاح کنند؛ چیزی که از دیرباز مرسوم و معمول بوده است.

ناصر خسرو شاعر و نویسنده نامدار قرن پنجم در سفرنامه می‌نویسد:

- در سفر به تبریز شاعری قطران نام (قطران تبریزی) اشعار خود را بـ من خواند تـا من آنها را اصلاح کنم.^۱

در قرون هفتم و هشتم تا قرون بعد، این رسم متداول بوده است؛ چیزی که مع‌الأسف امروز چندان رایج نیست. غرض اینکه اصلاح اشعار و پذیرفتن پیشنهاد اصلاحی توسط شاعران نه تنها عیب نیست، که علامت عاقل بودن شاعر و سعهٔ صدر اوست.

استفاده از سبک قدماء

از دیگر ویژگی‌های یک شعر خوب استفاده از وزن، قافیه و ردیف شعرای قبل است که اصطلاحاً "اقتضا" می‌گویند؛ چیزی که همواره مطرح بوده و امروز هم این وضعیت ادامه دارد. علاءالدین مسعود بن محمد شاعر قرن ششم قصیده‌ای دارد. دو بیت از آن قصیده چنین است:

۱. سفر نامه ناصر خسرو، ص ۸۶.

صدرا بدان خدای که این فرش خاک را
این طارم مُلوَّن فیروزه رنگ را
یک قرن بعد، سعدی قصيدة غرّا و معروف خود را با همین وزن، قافیه و ردیف سرود:
شکر خدای را که تواند شمار کرد
یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
محمدبن موید بغدادی قصیده‌ای با ۵۱ بیت و با این مطلع دارد:

دریغ روز جوانی و عهد بُرنایی گذشت در غم دوری و رنج تنها یی
سعدی سال‌ها بعد قصیده‌ای با ۳۱ بیت با همان وزن و قافیه دارد. جالب است اشاره کنیم
که سعدی مصرع اول قصيدة موید بغدادی را عیناً آورده است:

دریغ روز جوانی و عهد بُرنایی نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
شرف‌الدین محمد سفر ۱۰ غزل با مطلع زیر دارد:

ماهست یارب آن رُخ زیبا و یا خورست سرو است قد و قامت او یا صنوبرست
سعدی به اقتقای شرف‌الدین دو غزل آبدار دارد با همان وزن، قافیه و ردیف.
از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتترست پیغام آشنانفس روح پرورست
مطلع غزل دوم چنین است:

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
حافظ در ۲۰۰ مورد از سعدی اقتباس کرده است. جایی بیتی و یا مصرعی را عیناً از سعدی
آورده است:

دارم سَرِ آن که همچ و سعدی بنشینیم و صبر پیش گیرم
همه می‌دانیم که مصرع دوم بیت فوق از آن سعدی است.

حافظ در جایی یک بیت کامل را از کمال خُجندی در غزل معروف خود می‌آورد:
روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشة ابروی تُست منزل جانم خوش ترا این گوشه پادشاه ندارد
جانبِ دل‌ها نگاهدار که سلطان ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

بیت سوم، از کمال خُجندی شاعر معاصر حافظ است.

پادی از حافظ

از دیرباز به لسان‌الغیب حافظِ خداجو و خدا محور، اراداتی خاص داشته‌ام. البته این ارادت صادقانه، هرگز مرا از اظهار ارادت به ساحت شیخ بزرگوار سعدی عزیز مانع نشده و نخواهد شد. گفته‌ایم که جامعیت سعدی را هیچ سخن‌دان و سخن‌شناسی ندارد. اما غزل به حافظ ختم شد. پس از حافظ، همهٔ غزل‌سرایان بزرگ فارسی مرهون حافظاند. بلندی لفظ و شیوه‌ای بیان با عالی ترین مضامین و بالاترین مفهوم همراه با ایهام و کنایه... از ویژگی‌های غزل‌های حافظ است. غزل‌های حافظ زیبا، دوست‌داشتمند، دلیذیز و دلنشیزند.

دو سه بیت از دو سه غزل حافظ خواندنی و پسیار زیباست:

چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
گرت هواست که مشوق نشکند پیوند
نگاهدار سر رشته تانگه دارد
یکی از غزلیات معروف حافظ با این مطلع است:

هزار دشمنم ارمی کنند قصد هلاک گرام تو دوستی از دشمنان ندارم باک
اینجانب چهار غزل به اقتضای این غزل حافظ سرودهام که در قالب، سبك و وزن مشابه
حافظاند، اما از نظر شکل و محتوا فاصله فراوان و بسیار زیادی با سروده حافظ دارند.

مطلع اولین غزل که مربوط به سال ۱۳۷۶ است، چنین است:

شبی که گیسوی مهتاب می‌رسد تا خاک به دام زلف تو افتمن اگر، ندارم باک

۳ غزل دیگر از سرودهای سال جاری است. یک غزل با این مطلع است:

چو مستم از نگه مستِ تو نه مست از تاک
مطلع سومین غزل این گونه است:

مطلع سومین غزاره ای که گونه است:

هزار باره شوم گر به یک نگاه هلاک
من از هلاک به جرم نگه، ندارم باک
و بالآخره مطلع چهارمین غزل چنین است:

این ۵ غزل که به اقتضای حافظ رفته‌ایم و از حافظ الهام گرفته‌ایم و با نام‌های: گیسوی مهتاب، احساس حضور، خشم می، آینه دل و خواهش آخر، در همین مجموعه به چاپ رسیده است. تفاوت‌ها را به خوبی می‌توان ملاحظه کرد.

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
در اینجا یک غزل بسیار زیبا را می‌آوریم:

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت
بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
نه به باغ ره دهندم که گلی به کام بسویم
همه خو شدم آنکه مطرب بزند به تار چنگی
چه شود که راه جوید سوی آب تشنہ کامی
 بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت
به ره تو بس که نالم، ز غم تو بس که مويم
ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند
نظری به سوی «رضوانی» دردمند مسکین

غزل فوق از فصیح‌الزمان شیرازی معروف به رضوانی است. این غزل زیبا، شیوا و دلپذیر است. شاعر از آغاز در دوری محبوب و مطلوب خود ولی‌الله‌الاعظم امام عصر ارواحنافاده با یک سبک و سیاق شروع کرده و ادامه داده و پایان برده است.

از هیچ شاعر زبردستی تا امروز یک تضمین دلنشیں از این غزل نخوانده‌ایم و خود از ۳۰ سال پیش در صدد تضمین غزل فوق بوده‌ایم.

ان شاء الله فراق یار به پایان خواهد رسید و دل‌های شکسته دردمند با وصال آن عزیز سفر کرده ترمیم می‌شود و قلب‌های سرشار از اندوه گران مشحون از شادمانی و امید خواهد شد و لب‌های خشکیده و به جان رسیده، از جام عیش سیراب می‌گردند.

آری در وصال آن عزیز دیگر مجالی برای درد دل نیست. جهانیان پس از قرن‌ها ستمگری حاکمان ستمگر و بی‌عقل و فرومایه شاهد حکومت آن عزیزی خواهند شد که همه انبیا، اولیا، شهدا و بزرگان از خیلی قبل منتظرش بوده‌اند. بهتر بگوییم: حتی خداوند هم در انتظار چنان حکومتی است که خود می‌گوید:

فَإِنْتَظِرُوا إِنِّي مَعَكُمْ مِنَ الْمُنْتَظَرِينَ.

منتظر باشید که من هم با شما منتظرم.

چه بگوییم که غم از دل برود چون تو بیایی گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگوییم

یک غزل ناب از مقام معظم رهبری

بی تو

سپندوار ز کف داده‌ام عنان بی تو	دلم قرار نمی‌گیرد از فغان بی تو
ز جام عیش لبی تر نکرد جان بی تو	ز تلخ کامی دوران نشد دلم فارغ
پر است سینه‌ام از اندوه گران بی تو	چو آسمان مه‌آلوده‌ام ز دلتنه‌گی
سر بهار ندارند بلبلان بی تو	نسیم صبح نمی‌آورد ترانه عشق
اگر امان دهدم چشم خون‌فشنان بی تو	لب از حکایت شب‌های تار می‌بندم
نمی‌زند سخنم آتشی به جان بی تو	چو شمع کشته ندارم شراره‌ای به زبان
نمی‌گشاییدم از بی‌خودی زبان بی تو	ز بی دلی و خموشی چو نقش تصویرم
چو ذره‌ام به تکاپوی جاودان بی تو	از آن زمان که فروزان شدم ز پرتو عشق
چو یادم آید از آن شکرین دهان بی تو	عقیق صبر به زیر زبان تشنه نهـم

گزارۂ غم دل را مگر کنم چو «امین»

جداز خلق به محراب جمکران بی تو

استقبال از غزل مقام معظم رهبری

پس از آن که غزل زیبا و شورانگیز مقام مُعَظّم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای مُدْخِلَّه‌العالی با مطلع:

دلم قرار نمی‌گیرد از فغان بی تو سپندوار ز کف داده ام عنان بی تو
در فراق عزیز دور از نظر و نزدیک به دل، حضرت بقیة‌الله الاعظم امام عصر ارواح‌نافدah
سروده شده است، ملاحظه کردم لذت فراوان بردم و پس از چند بار خواندن، حفظ کردم.
سپس به استقبال آن غزلِ دلنشین، غزلی سرودم. با همان وزن و ردیف، ولی با قافية مشابه و
با این مطلع:

ز سر گذشت سرشکِ غم و محن بی تو
کجاست ساحلِ امنی برای من بی تو
این غزل در سال ۷۹ سرودهام و در ص ۸۸ ”در وادی عشق“ به چاپ رسیده و بیت الغزل آن
جنین است:

تبسم از لب عابد فریب باغ پرید
اثر نامند ز لبخندِ شعر من بی تو
دو مین سروده با وزن و قافیه و ردیف معظم له در تاریخ ۸۲/۳/۸ سرودهام، با مطلع زیر:
نیامدی که بهارم بشد خزان بی تو
بیا که دیده شد از هجر خون‌فشنان بی تو
بیت‌الغزل آن این گونه است:

به شوقِ گل نرود باغ بی تو دل هرگز
لبِ تبسّمِ گل بسته با غبان بی تو
غزل سوم با همان وزن و ردیف و با قافیه‌ای مشابه ولی با همان مضمون در تاریخ ۸۲/۳/۹ با
مطلع زیر سرودهام:

بهارِ عشق، بزد جام آخرین بی تو	خمار گشته ام از بزم دلنشیں بی تو بیت الغزل آن هم چنین است:
شرر به جان نزند بزم آتشیں بی تو	به می دگر نزود ھول روز رستاخیز

چهارمین غزل نیز با همان وزن و ردیف و با قافية متفاوتی در تاریخ ۱۲/۳/۸۲ به سروden آن موفق شدم:

بیا که مهر نتابد به انجمن بی تو شب است و شمع فرو مرده ماه من بی تو
بیت الغزل این غزل هم چنین است:
بریخت خون دل تاک بر زمین بی تو سبو شکست و بشد چون خُم از شراب تهی
بالآخره پنجمین غزل با همان سبک و سیاق چندی پیش یعنی در روز ۱۷/۹/۸۳ موفق به سروden آن شدم، با این مطلع:
ز بی خودی شدم از خویشتن برون بی تو ز خویش بی خبرم، جان من، کنون بی تو
بیت الغزل این غزل چنین است:
قرار دل برود گر که دل ز دست برفت بیا که دل بشد از سینه‌ام برون بی تو
جامعیت مقام معظم رهبری زبان‌زد خاص و عام است. این هم یکی دیگر از الطاف الهی به ایشان و تبعاً به مردم متعهد و بزرگ ایران است. توجه ویرثه معظم‌له به شعر و شاعری و شاعران، اعتقاد ایشان را در اثرات انکارناپذیر شعر بر روح و فکر و جایگاه شعر نشان می‌دهد.
به دور از تعصّب باید اعتراف کنم که هیچ‌کدام از این پنج غزل به زیبایی و شیوه‌ای غزل مشهور مقام معظم رهبری نشده‌اند. اما دلخوشم که به استقبال و یا بهتر بگوییم به اقتضای ایشان مأموروار رفته‌ام.

الا و ان لِكْلِ مَأْمُومٍ إِمَامًا يَقْتَدِي بِهِ^۱

بیا که دیده شد از هجر خون‌فشنان بی تو نیامدی که بهارم بشد خزان بی تو
چو دل رمیده و جان گشته ناتوان بی تو ز سینه خسته برون می‌رود نفس شب و روز
ز پافتاده‌ام از راه کو نشان بی تو دویده‌ام بی تو چون غبار در همه عمر
رود و گرنه فغانم به آسمان بی تو گرفته نای و نفس راه ناله از هر سو
شده است شهد به کامم چو شوکران بی تو حدیث مهر بشد کیمیا چو بوی وفا

۱. نهج البلاغه، خطبه ۴۵.

لب تبسم گل بسته با غبان بی تو
تفاوتی نکند دوزخ و جنان بی تو
نمی تراودم اینک دعا ز جان بی تو
بیا که جز تو نخواهم ز دوست غیر تو را
به دل نمانده دگر هیچ آرمان بی تو
به شوق گل نرود و باغ بی تو، دل هرگز
بیا که مسجد و محراب از صفا خالی است
دعای خسته دلان با تو مستجاب شود

در پایان این مطالب و به عنوان حسن ختام غزلی دلپذیر می آوریم.
متأسفانه شاعر این غزل را نمی شناسم. خوانندگان عزیز محبت کنند و شاعر این اشعار را به
نگارنده معرفی کنند:

ای صبر همتی کن و مگذار بشکند	ما را دل از ملامت اغیار بشکند
این خانه از شرارت اشرار بشکند	دل خلوت خیال حبیب است کی رواست
صد بار اگر به دیده من خار بشکند	راضی نمی شوم که به گل صدمه ای رسد
ترسم دل از فزونی اسرار بشکند	اسرار خلق بس که به دل کرده ام نهان
بهتر بود که شاخه بی بار بشکند	دستی که دست خلق نگیرد شکسته باد
آه فقیر پشت ستمکار بشکند	بنما حذر ز آه فقیران که عاقبت

اما درباره کتاب "در وادی عشق"

پس از انتشار چاپ اول کتاب «در وادی عشق» که به همت و کوشش حوزه هنری سازمان
تبليغات اسلامی چاپ و توزيع گردید، بسیاری از بزرگان، اندیشمندان و دوستان اعم از آنها بی
که مسئولیت بالای رسمی داشتند و یا در مشاغل غیردولتی بودند، مرا مورد لطف و احسان
بسیار خویش قرار دادند و شرمنده ام کردند و درباره محتوای «در وادی عشق» مطالب گوناگون
گفتند و بقول بعضی: باورشان نمی شد!؟

خیلی‌ها نیز نامه نوشتند و به صورت مکتوب نظر خودشان را در این مورد بیان داشتند که
صمیمانه از همه این عزیزان تشکر می‌کنم.

اندر میان آن همه تماس تلفنی شفاهی و مکتوب، دوست هنرمند و گرامی آقای محمود
آقاجانی غزل مهتاب در وادی عشق را تضمین کرده و با خط بسیار زیبا و خوش برایم فرستادند.
من نیز به پاس احترام به این دوست متعهد و هنرمند و همه دوستان عزیز تضمین ایشان را در
انتهای این مقدمه می‌آورم.

ای پادشه خوبان در خوبی و رعنایی

ما سر به خط فرمان، تا حکم چه فرمایی

ای نور رخت تابان تا گنبد مینایی

خورشید به رقص آید، رخساره چو بگشایی

مهرتاب غزل خواند، دیدار چو بنمایی

در گلشن کرمنا، امروز تو بی گلچین

برخیز، صلا در ده، وز گلشن دین گل چین

یوسف اگرت بیند صد بار کند تحسین

فرهاد گرت بیند از باد برد شیرین

نرگس به طرب آید آن دیده چو بگشایی

ای دل به توام خشنود، رو سوی تو آوردم

ای جان به توام زنده، جان بهر تو پروردم

دیوانهام از عشقت در فکر توام هر دم

پروانه شدم ای شمع تا گرد رخت گردم

ای پاک تراز پاکی در منظر و تنها یی

بگذر به گلستان‌ها، ای سرو سرافرازم

تا دست برافشانم، از شوق سرآندازم
عمریست به هجرانت می‌سوزم و می‌سازم
بازآ که دو چشم را فرش قدمت سازم
بر گو چه خطایی رفت تا باز نمی‌آیی

آوازه جاءالحق بانگ زهق الباطل
در نیمه شعبان شد بر کل جهان نازل
وصل تو بود شیرین، هجر تو بود مشکل
چشمان سیه‌مستت برده است قرار دل
پنهان نتوان کردن این مستی و رسایی

از سوز و گداز عشق، عاشق هدفی دارد
در دامن خود این بحر زیبا صدفی دارد
خار ره عشق تو، فخر و شرفی دارد
بلبل به وصال گل شور و شعفی دارد
یعنی همه جا زیباست در آینه زیبایی

بر خطۀ ایران بین، شد اشک جنان باغش
زین باغ گریزان شد، بوم و زغن و زاغش
از خون شهیدان شد گلگون دمن و راغش
صد پاره دلی دارم از هجر تو، کز داغش
رسته است به هامون‌ها صد لاله صحرایی

دردا که جهان باشد در سیطره او باش

آمریک به غمازی در معركه چون خفاش
ای کاش شود ویران این کاخ ستم ای کاش
ای سرو قد رعناء، یلداست تو با ما باش
تا شب به محاق افتاد زان طلعت جوزای

در پایان ضمن ادای احترام به همه شعرای متعهد پارسی‌گوی، اولین دفتر شعر خود را
تقدیم به مردم ادیب و ادب‌دوست و شعرای پر ارج میهن خود می‌نمایم. تا چه قبول افتاد و چه
در نظر آید.

چاپ اول این دفتر چهار سال پیش و در اوخر مسئولیتمن در وزارت امور خارجه منتشر
گردید و در مدت بسیار کوتاهی با محبت فراوان حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی نایاب شد
و به رغم پی‌گیری‌های دوستان دور و نزدیک برای تجدیدچاپ، به دلیل اشتغالات سنگین، توفیق
این کار میسر نشد. امروز خداوند متعال را به دلیل توفیق طبع دوم این مجموعه شکر می‌کنم.
در چاپ جدید تعدادی از اشعار جدید که برای اولین بار به چاپ می‌رسد، آمده است و تعدادی
از اشعار قبل از انقلاب نیز در این مجموعه گنجانده شده است.

ناگفته نگذارم که اگر تفاوتی بین اشعار این دفترچه به چشم می‌خورد، حاصل حال و هوا و
شرایط قبل و بعد از انقلاب اسلامی است؛ که البته برای اهل فن به خوبی قال تفکیک‌اند. البته
تاریخ سرودن آنها نیز اغلب درج شده است. والسلام

تهران

علی محمد بشارتی

۷۶/۱۲/۱۲

پیشگفتار

از چاپ آخرین آثار شعری خود ۱۰ سال می‌گذرد. دفتر دوم کتاب «لبخند شعر» بود که در دی ماه سال ۱۳۸۳ به همت حوزه هنری چاپ و منتشر شد. در این مدت طولانی، بارها تصمیم به تنظیم نوسرودهای خود برای چاپ کردیم، اما پس از تأمل منصرف شدیم. زیرا کارهای مهم‌تری بود که اولویت داشت. گذشته از کارهای روزمره سیاسی، تعهد شرعی و انقلابی و اخلاقی ایجاب می‌کرد همه وقت و استعداد خود را به کار گیریم تا مجموعه کتاب‌هایی تهیه، تدوین، تنظیم، چاپ و منتشر کنیم که به شرح پریشانی‌های حاصله از سلطه بیگانگان اختصاص یابد.

خوانندگان ارجمند قبول دارند که ضرورت چنین اقدامی غیرقابل انکار است. هنوز هم آثار تلخی‌ها و تبهکاری‌های دوران ستمشاهی از جامعه ما زدوده نشده است. لازم است تا صاحبان انقلاب به تشریح ناملایمات دوران سیاه دودمان پهلوی بپردازنند. زیرا بیداری ملی مانع سلطه دوباره وابستگان به بیگانگان می‌شود. از طرف دیگر این خوف همیشه بوده و هست که تاریخ انقلاب اسلامی را کسانی بنویسند که نه محترمند و نه انقلابی. این یک حقیقت غیرقابل انکار است که رهبری‌های پیامبرگونه امام خمینی(ره) و یاران صادق و صدیق ایشان بود که بزرگ‌ترین رویداد تاریخی و اثرگذار را با پیروزی انقلاب اسلامی شکل داد. اما دست‌اندرکاران انقلاب اگر به بررسی دقیق انگیزه‌های انقلاب نپردازنند، از جمله از سلطه سنگین اجانب بر

کشور نگویند و از اجرای برنامه‌های شوم اسلامستیزانه و از به اجرا درآوردن گام به گام سیاست خطرناک بی‌هویتی ملی و از خودبیگانگی عمومی شاه و وابستگان به شاه ننویسند و مردم، به خصوص نسل جدید را آگاه نکنند و به احساس مسئولیت ذاتی علماء و روحانیت شیعه در مبارزه دائم با سلطه‌گران توجه نکنند و توجه ندهند و از دوران عُسرت‌بار مبارزه سخن به میان نیاورده و از صفت طولانی زندانیان سیاسی و اعدام و تبعید آنها ننویسند، خوف آن هست که دیگران به خصوص آنها یکی که هیچ محلی از اعراب در انقلاب نداشته‌اند، راجع به انقلاب اسلامی بنویسند و سرانجام انقلاب را به نفع خود مصادره کنند؛ همان بلایی که بر انقلاب مشروطه رفت. زیرا تازهواردها آمدند و صاحبان انقلاب را از دور خارج کردند. شیخ فضل الله نوری را در پایتخت بر دار کردند. آیت‌الله سید عبدالله بهبهانی ترور شد و آیت‌الله سید محمد طباطبائی تبعید گردید... سرانجام انقلاب مشروطه را که علمای شیعه آن را آغاز و رهبری کردند، به دست نا اهلان افتاد و رضاخان از آن بیرون آمد...

امروز هر کس بخواهد درباره مشروطه چیزی بخواند و یا بنویسد، باید به کتاب انقلاب مشروطه احمد کسروی ضداسلام و ضدتشیع و ضدمشروطه مراجعه کند!! به همین دلیل و با ملاحظات دیگری یک دوره ۱۰ جلدی در مورد عملکردهای ضداسلامی و ضدمردمی دودمان پهلوی تحت عنوان «۵۷ سال اسارت» به تدریج تألیف، تدوین و منتشر شد. این مجموعه با ۲ جلد کتاب دیگر که پیش‌درآمد آنها بود، به نام «از انقلاب مشروطه تا کودتای رضاخان» به صورت یک مجموعه ۱۲ جلدی درآمد که با استقبال گسترده عمومی به خصوص انقلابیون و مبارزان قبل از انقلاب و آحاد مردم رو به رو شد.

الحمد لله در ده سال اخیر محتوای همین کتاب‌ها توسط نویسنده مطرح شده و حاصل همین بحث‌ها نیز در بخش‌های مختلف صدا و سیما با استقبال گسترده مردم واقع گردیده، که نشان دهنده ضرورت تدوین و پرداختن بیشتر به این گونه بحث‌هاست.

آن‌چه این مجموعه را ممتاز کرده است، این است که رخدادهای روز به روز و هفته به هفته و ماه به ماه و سال به سال دوران سیاه ستم‌شاهی را علاوه بر استناد به اسناد و مطبوعات، از خاطرات مکتوب دولتی‌ها و درباریان و افراد مستقل گرفته‌ایم. ناگفته نگذاریم که مقامات رژیم و

حامیان بین‌المللی آنها خاطرات دوران همکاری خود با دربار پهلوی را تدوین کرده‌اند که از نظر اطلاعاتی و تاریخی بعضی از این کتاب‌ها بسیار جالب و حائز اهمیت فراوان است.

۲ جلد کتاب تحت عنوان «ظهور و سقوط سلطنت پهلوی» اثر ارتشبند سابق حسین فردوست برای صاحبان اندیشه و محققان تاریخ معاصر کم‌نظیر است. کتاب «دخلتم فرح» اثر فریده دیبا مادر فرح پهلوی کم‌نظیر است. زیرا این زن معمولی و خانه‌دار از انحرافات دربار پهلوی هرچه دیده، تدوین کرده است. پس از افشاگری‌های فریده دیبا کوشش فرح و درباریان برای خنثی‌کردن آثار آن کتاب به جایی نرسید. بر عکس کتاب مزبور بیش از ۲۰ بار چاپ شده و در دسترس علاقه‌مندان قرار گرفته است.

خاطرات دکتر علی امینی، ارتشبند حسن طوفانیان وزیر جنگ، ۲ جلد کتاب «دخلتر یتیم» اثر فرح پهلوی، «خاطرات اسدالله علم»، «مأموریت در ایران» اثر ویلیام سولیوان، «آخرین سفیر آمریکا در تهران»، کتاب «غور و سقوط» اثر آنтонی پارسونز، آخرین سفیر انگلیس در ایران الحق خواندنی هستند. اینها و ده‌ها کتاب دیگر مستند نویسنده در تدوین تاریخ انقلاب اسلامی است. حسن دیگر این مجموعه در این است که محمدرضا یک پادشاه مستبد، سیاه‌کار، فاسد و پول‌پرست بود. او به قدری در برابر خارجی‌ها به خصوص آمریکایی‌ها زبون و ذلیل و تسليیم بود، که حتی صدای فرح را هم درآورده بود. عملکرد زشت شاه موجب شده بود که بین درباریان و دولتی‌ها مسابقه زشتی برای وابسته‌تر کردن کشور به آمریکا، اسرائیل و انگلیس برقرار شود...

فراغت نسبی

بعد از پایان تدوین مجموعه فوق‌الاشاره و تنظیم و چاپ و انتشار ۴ جلد کتاب فکری و تاریخی، فراغتی پیش آمد. از آنجایی که بشریت تا ابد خواستار ولایت مولی و انسانیت نظاره‌گر حکومت عدالت‌خواهانه امیر مؤمنان و هستی در انتظار نگاه مهربانانه و پدرانه مولی‌الموحدین امیرالمؤمنین علی(ع) است، کتابی تحت عنوان «اسلام مجسم» در مورد حاکمیت ۴ سال و ۹ ماه و ۸ روز مولا نوشته‌ایم.

در این کتاب به بخش‌هایی از فضایل امام بر حق علی بن ابی طالب(ع) و مشکلات حکومت مولی به طور خلاصه اشاره شده است.

همچنین کتابی تحت عنوان «صلح امام حسن(ع)- اندیشه‌ها و ریشه‌ها» به چاپ رسید. کتاب مستقلی نیز به نام حضرت خدیجه(س)، شایسته‌ترین همسر پیامبر(ص) تنظیم و منتشر شد. البته باید اذعان کرد که متأسفانه تا کنون کتاب مستقلی درباره این بنوی آسمانی منتشر نشده بود. درباره این شخصیت کمنظیر اشعاری تحت عنوان «ای همسر ختم رسول حورا، خدیجه» سرودهایم.

راجع به امام مجتبی(ع) نیز غزلی سروده شده است.

درباره مولی‌الموحدین نیز قصیده سحاب رحمت تدوین کرده‌ایم. آخرین کلام این‌که چاپ چهارم کتاب «از عرش تا عرش» شرح زندگی سیاسی حضرت زهرا سلام الله علیها از چاپ خارج شد و انتشار یافت. اگر بگوییم این کتاب زیباترین اثر قلمی ماست، اغراق نیست. توجه عزیزان به این کتاب و اصرار بر چاپ چهارم هم دلیل آن است. چند قصیده هم درباره زهرای مرضیه سرودهایم. یکی از آنها که زیباترین آنهاست، تحتعنوان «می‌مُرد جای شمع» سروده شده است.

بر جان روزگار نمی‌ماند تیرگی می‌مُرد جای شمع گر آن روز دشمنش
بقیه حرف‌های خود را در مسائل فوق و در عرصه‌های دیگر با زبان شعر با شما خوانندگان
عزیز مطرح کرده‌ایم...

شعر منقبت است

تا آنجا که به یاد می‌آورم علاقه به شعر را از دوران طفولیت و حتی قبل از دبستان در خود احساس می‌کردم. هر چند این موقعیت تقریباً در تمامی اعضای خانواده وجود داشت، اما به تدریج و پس از خواندن شعر و تکرار آن، بدون آنکه عمد و اراده‌ای در کار باشد، بسیاری از اشعار را در همان سال‌ها و بعد از آن حفظ شدم.

در منزل ما قرآن و مفاتیح مورد توجه ویژه بود، علاوه بر آنها دیوان نسیم شمال و پروین اعتمامی و حافظ از نظر ما جایگاه ویژه داشتند. پس از آنها آثار شیخ احل سعدی و بهخصوص گلستان مورد توجه بسیار بود. بنابراین توجه به شعر برای نگارنده موضوع عجیبی نبود. پس از این مرحله و بهخصوص بعد از آشنایی با شاعران دیگر اشعار فایز دشتستانی، باباطاهر عریان، شاطرعباس صبوحی، محتمم کاشانی، ایرج میرزا مورد توجه ما بود. نکته‌ای که نمی‌توان از آن چشمپوشی کرد، این است که خواندن شعر و حفظ کردن و خلاصه اظهار علاقه‌مندی به شعر و به شاعران در استان فارس بهخصوص در جهرم موضوعی طبیعی و شایع و تقریباً فraigیر است.

در اردیبهشت سال ۱۳۸۸ که در معیت مقام معظم رهبری به استان فارس رفته بودیم مسئله‌ای پیش آمد که برای بسیاری از مقامات همراه جالب و برای برخی عجیب بود. آنها بسیار تعجب می‌کردند که تمامی سخنرانان در آغاز سخنرانی خود و پس از بسم الله الرحمن الرحيم با شعر آغاز می‌کردند. نماینده ولی فقیه آیت الله آقای حائری‌شیرازی هم کلام خود را با شعر شروع کرد و هم در ادامه بحث ۵ بار شعر خواندند. آقای مهندس رضازاده استاندار فارس نیز سخن خود را در استقبال از رهبر معظم انقلاب با شعری از حافظ شروع و با اشعاری از سعدی پایان داد. فرمانده سپاه، رئیس دانشگاه شیراز، مسئول بسیج، اغلب اعضای هیأت علمی دانشگاه... خلاصه همه و همه با شعر شروع کردند و یا در بین صحبت شعر خواندند و یا با شعر به پایان رساندند. همه این بزرگواران شیرازی هستند. در دیگر شهرهای فارس هم این قاعده حاکم است. اصولاً در استان فارس شعر یک ارزش بالنده است... زندگی و رشد در چنان فضایی انسان را به این سمت و سو می‌کشاند. نویسنده هم از این قاعده مستثنی نبود. در کلاس دهم که در دبیرستان خواجه نصیر جهرم تحصیل می‌کردم، غزلی سرودم با این مطلع:

با انتظار دیده من خو گرفته است نازم قضا که خوب گلم را سرشه است
از غزل فوق غیر از همین بیت چیزی در خاطرم نمانده است. هر چند شعر گفتن را از
دبستان آغاز نمودم. در سن ۱۰ یا ۱۱ سالگی که در کلاس چهارم دبستان شرف مشغول
تحصیل بودم، این بیت را سرودم:

علاقة مندی به شعر و شنیدن و خواندن و در حفظ داشتن اشعار هم از همان سال‌های کودکی و نوجوانی آغاز شد. امروز هم این خوی و خصلت ادامه دارد. گفتني است اگر چه عمد و اراده‌ای برای حفظ کردن اشعار نبود، ولی حفظشدن و حفظ کردن شعر به طور قهری انجام می‌شد، اما این موضوع یک نتیجه قهری به همراه داشت و آن تقویت حافظه و بهره‌مندشدن از یک حافظه نیرومند و مطمئن و کمنظیر بود. بدون کمترین تردید همه نعمت‌ها از آن خدا و از ناحیه خداوند و از عنایات اوست. اما روی قاعدة علل و اسباب، مطالعه زیاد و استفاده فراوان از حافظه موجب تقویت حافظه می‌شود.

اگر امروز اینجانب به داشتن حافظه قوى و کمنظیر شهرام، همه به لطف خداوند سبحان و عنایات حضرت بقیة الله الاعظم امام عصر ارواحناfadah است؛ ولی تلاش شخصی هم عنایات الهی را نیرومند کرده است.

پژوهشگران و دانشمندان عقیده دارند که حفظ کردن و کوشش در این زمینه موجب تقویت حافظه می‌شود. یعنی وقتی به هر شکل از حافظه استفاده شود و موضوعات قابل حفظ مانند قرآن، دعاها، زیارات، اشعار و غیره مورد مطالعه مدام قرار گیرند، موجب می‌شود که حافظه به عنوان یک ابزار نیرومند و قابل ملاحظه در دست صاحب حافظه قرار بگیرد و بتواند در جهات مختلف مورد استفاده قرار گیرد.

نگارنده که نخست با حفظ سوره‌های کوچک قرآن و به تدریج با حفظ کردن جزء آخر قرآن یعنی «عَمْ جَزْء» کم کم وارد عرصه خواندن و ترجمه و تفسیر و حفظ سوره‌های دیگر شدم، شاید عده‌ای از خوانندگان گرامی الان تعجب کنند اگر بدانند که اینجانب سوره‌های یاسین، الرحمن، واقعه، حشر، حدید، جمعه، منافقون و صدها آیه موضوعی کلام الله را در حفظ دارم.

علاوه بر اینها دعاها کمیل، ندب و زیارت وارت، عاشورا، جامعه کبیره و دهها و صدها روایت و حدیث کوچک و بزرگ به لحاظ شکلی در حافظه‌ام نقش بسته‌اند.^۱

۱. در اسناد ساوک آمده است:

بشارتی در زندان اوین به دایرة المعارف معروف شده است. زیرا او به حدی در مسائل ایدئولوژی اسلامی و سایر مکاتب اطلاعات دارد که در طول زندان هیچ‌کس به پای او نمی‌رسید و همیشه افراد برای رفع اشکال و یا اطلاع از موضوعی به او مراجعه می‌کردند، حتی علماء و روحانیون.
(ص ۳۰۶ کتاب عبور از شط شب)

یک خاطره

سخنرانی افشاگرانه حضرت امام خمینی در ۴ آبان ماه ۱۳۴۳ در تقبیح و محکوم کردن «کاپیتولاسیون» موجی عظیم در کشور ایجاد کرد و پرده از بسیاری از اسرار را برافکند. سرانجام حضرت امام را به همان دلیل در تاریخ ۴۳/۸/۱۳ به خارج از کشور تبعید کردند. آن سخنرانی برای مبارزان بسیار حرکت زا، نیرو دهنده و امیدبخش بود. نواری از همان سخنرانی به دست اینجانب افتاد. با چند بار گوش دادن به همان نوار، آن را حفظ کردم. امروز که ۵۰ سال از آن سال می‌گذرد، هنوز هم تمامی آن سخنرانی را در حفظ دارم. به کرات در زندان ساواک برای خودی‌ها بیان کرده‌ام. یعنی استفاده از حافظه موجب تقویت همه جانبه حافظه می‌شود.

کوتاه دربارهٔ کلیات اشعار

چاپ دفتر اول اشعار در سال ۱۳۷۱ به کوشش حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی منتشر شد. دومین دفتر به نام «در وادی عشق» در ۷۶/۱۲/۱۲ به چاپ رسید. دفتر سوم نیز با اضافات قابل ملاحظه در ۷۹/۱۱/۱۲ تحت عنوان لبخند شعر توسط حوزه هنری انتشار یافت. از آن به بعد به رغم تشویق دوستان و آماده‌شدن اشعار جدید توفیق انتشار کلیات حاصل نشد. اینکه کلیات اشعار خود تحت عنوان «شهد شعر» حاوی ۱۵۰ غزل، ۱۰ دلسروده، ۲ قصیده، ۲ ترجیع‌بند، ۴ ترکیب‌بند، ۲ قطعه، ۳ مثنوی، یک شعر سپید، یک شعر نو و یک مثنوی طنز جمعاً با بیش از ۲۰۰۰ بیت تقدیم خوانندگان می‌شود.

نکته جالب توجه اینکه، از مجموعه اشعار خود، ترکیب‌بند عاشورایی را به دو دلیل بسیار دوست می‌دارم:

- از آنجایی که همه افتخارات ما و همه مسلمانان و بشریت از عاشورا و کربلاست، بنابراین هرچیز که رنگ و بوی کربلا را داشته باشد، دوست‌داشتمنی است.

در اواخر ذی‌الحجه سال ۱۳۸۲ ده روز مانده به ماه محرم، در معیت یکی از علمای بزرگ عازم مسجد ارگ برای شرکت در مراسم ترحیم بزرگی بودیم. به مجرد سوار شدن به اتوبوسیل به آن عالم گفتم: شما را به اجدادتان قسم می‌دهم از خداوند بخواهید تا از امام حسین(ع) بخواهد که تا عاشورای سال آینده مرا موفق کند تا ترکیب‌بندی عاشورایی شبیه اشعار محتشم بسرایم.

سید چیزی نگفت. به مسجد ارک رسیدیم. بعد از مراسم ترحیم و در مسیر بازگشت
بی صبرانه منتظر پاسخ بودم. دیدم که از ناحیه ایشان خبری نشد. ناچار پرسیدم تقاضا دعای
من چه شد؟ ایشان گفت: به اجدادم قسم از آغاز سؤال شما تا حال در خلسه سؤال شما هستم
که خداوند هم برای حل پاره‌ای از مشکلات باید دست به دامن امام حسین(ع) بشود.
سرانجام و با عنایات بی‌شمار پروردگار توانا و توجهات حضرت ابا عبدالله الحسین(ع) در
بیستم محرم همان سال یعنی کمتر از یک ماه بعد، سروdon تمامی ترکیب‌بند پایان یافت. البته
به سبک محتمم، نه مانند محتمم. اشعار محتمم مورد تأیید همه بزرگان قرار گرفته است،
دیگر چه کسی می‌تواند شبیه این گونه شعر بسراید:

در بارگاه قدس که جای ملال نیست	سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب	کاشوب در تمامی ذرات عالم است
خلاصه ترکیب بند عاشورایی ما نیز به چاپ رسید و مورد عنایات بسیار قرار گرفت. جالب	
است اشاره شود که سؤال اینجانب و پاسخ آن عالم عارف در یک بند از آن ترکیب‌بند آمده است:	
دارم گمان که بهر نجات بشر ز جهـل	گوید خـدای نـیز شب و روز یـا حـسـین
اما شاهکار و شاهبیت و زیباترین فراز آن این بیت است:	
باقي همیشه هست خدا تا که کربلاست	باقي همیشه کرب و بلا هست تا خداست
از همه بزرگان، دانشمندان، ادباء، صاحبنظران و دوستان تمبا دارم که لغزش‌ها را تذکر دهند و کاستی‌ها را ببخشایند. والسلام	

تهران

۱۳۹۴/۱/۳۰



غزّات عرفانی و عاشقانہ





حسن در پای پ

مستم چنان که هیچ نخواهم شراب را
باري سراغ گير تو حال خراب را
يادت ربود روز و شب از دیده آب را
رُخسار تو نموده خجل آفتاب را
گر افکنی ز چهره نازت نقاب را
شعر و شکوه و شکوه و شرب و شراب را
↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓
عشق و قرار و دوزخ و مستی و خواب را
آرد به رقص گلشن و مشک و گلاب را
دريما گرفت از دل من پیچ و تاب را
گويم به وصف خندهات اي عشق صد غزل
سازم به بسوی وصل تو صد شعر ناب را

خواهم تو را چنان که لب تشنه آب را
از دیدگان مست و خرابت شدم خراب
با ياد تو شرار به قلب من او فتاد
تشبيه تو به زهره و ماه است اشتباه
پرسند گر نشان تو اي حسن ديرپاي
شمع و شرار و شکر و شور و شعور و شهد
↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓ ↓
روى و نگاه و خنده و لطف و کلام و مهر
ريزد اگر ز باع رخت قطرهای به باع
لرزد ز موج گيسويت اين دل شبانه روز

مه سما ۶۰

ای بـه حـسن و جـمال بـی هـمتا	ای سـیـه چـشـم و مـوـی و مـه سـیـما
دـلـبـرـی دـلـبـا و هـمـ دـانـا	مـن نـدـیدـم بـه چـشـم خـود هـرـگـز
مـوـی زـبـیـاـی جـوـن شـبـ یـلـدا	رـوـی نـیـکـوـ جـوـ رـوـز جـوـزـایـ
هـسـت چـوـن عـشـق دـلـکـش و زـبـیـا	رـاسـتـی چـهـرـ و مـوـ و دـوـشـ و بـرـتـ
گـاه خـنـدـیدـنـت توـ اـی مـهـسـما	مـیـشـوـد چـلـچـرـاغـ جـانـ روـشـنـ
مـیـسـرـایـد تـرـانـه بـادـ صـبا	بـه گـلـسـتـانـ قـدـمـ اـگـرـ بـنـهـیـ
نـه چـوـ عـشـاقـ اـطـلـسـ و دـبـیـا	فـرـشـ رـاهـ توـ مـیـکـنـمـ دـلـ و جـانـ
تاـشـوـدـ اـزـ سـرـشـکـ دـلـ، دـرـیـا	آنـقـدـرـ اـزـ فـرـاقـ گـرـیـمـ زـارـ
شـدـمـ اـزـ چـشـمـ خـوـیـشـ نـاـپـیدـا	تاـ توـ پـیـداـ شـدـیـ بـه گـلـشـنـ جـانـ
ای توـ قـهـرـ و توـ صـلـحـ و توـ اـیـما	هـمـهـ حـسـنـیـ تـمـامـ اـیـ هـمـهـ نـازـ
رـنـجـ هـجـرـ توـ تـلـخـ و جـانـ فـرـسـا	دـرـسـ عـشـقـتـ لـطـیـفـ و شـورـانـگـیـزـ
نـگـهـتـ دـلـپـذـیـرـ هـمـچـوـ وـفـا	خـنـدـهـ چـوـنـ وـصـلـ دـلـنـشـیـنـ وـقـشـنـگـ
	گـرـ سـرـوـدـمـ غـزـلـ بـه وـصـفـ لـبـتـ
	کـرـدـهـ شـهـدـ لـبـتـ مـرـاـ گـوـیـا

نگ دلدوز

ای عِذارت چو ماه و گل زیبا
خنده جانبخش همچو باد صبا
دوش رفتتم به دیدن فردا
سینه یکسر چو سینه سینا
هست شام سیاه غم پیدا
عاشق روی ماه تو گل ها
نیک دانی چه می کشم ز جفا
شور و سرمستی و غم و غوغما
شد پدید از سرشک غم دریا
من بگویم یقین تویی آنجا
که ز هجران فتاده ام از پا
دل و صبر و قرار و دین یکجا
نیستم با خیال دل تنها

ای به خوبی و دلبری یکتا
تیر عشق تو چون نگه دلدوز
در خیال امید دیدار
سوخت در آتش لهیب رُخت
از کویر سیاه هجران
باغ رخسار تو همیشه بهار
هیچ دانی چه می کشم از هجر
آتش عشق تو به جان افکند
شد ز هجران خراب خانه صبر
گر که خوبی شود به جایی جمع
بانگاهی ز لطف دستم گیر
رفت از دست من به بوی وصال
معرفت بین که با هدایت عشق

تو به هرجا قدم نهی به یقین

می کنی عاشقان خود رسوا

می پرستی

ببخشمت به نگاهی تمام هستی را
دهد به من نگهت صبح و شام مستی را
زمان نکرده به حسنت دراز دستی را
که می برد ز دل و روح خودپرستی را
بر آن سرم که کنم ترک می پرستی را
به جام و ساغر و خم، مست کی توان گردید
خرزان به باغ تو هرگز گذار نتوان کرد
به می پرستی از آن رو درآمدم همه عمر
به عشق کوش که از بند دیو و دد برھی
چو عشق می برد از جان و جسم پستی را

تهران - ۸۹/۶/۲۲

سیل و دریا

با آمدنت ای جان از غصه رهد دلها
خوشبخت کنی آن خاک چون گام نهی آن جا
ای ابر پر از رحمت دلها بنما احیا
دهها سخن دل را چشم تو کند افشا
عاشق نرود هرگز تا حشر پی مثنی
از حسن و کمال تو از روی و بر زیبا
چون مشتری و زهره گردند قران جانا
از دیده به شوق تو شد اشک روان چون سیل
ای کاش رسد این سیل یک روز به آن دریا

چون غنچه که رخ بگشود از باد صبا یکجا
صد قافله دل را همراه تو می بینم
چون مزرع خشکیده کز ابر شود آباد
بسته است لب لعلت صد بوسه پنهانی
بنشست اگر عشقت بر جان و دل عاشق
انگشت به لب ماندند هم هستی و هم مردم
به به که قرین گشتند حسن تو و مهر تو

شرط مطلوب

نازم به عشق پاک تو این فخر بس مرا
نبود دگر به جان و به سر یک هوس مرا
هستی شبانه روز تو در دسترس مرا
دنیا بدون یاد تو باشد قفس مرا
بی عشق تو وجود بود همچو خس مرا
عیبی نباشد ار که نخوانند کس مرا
غیر از تو نیست در دو سرا دادرس مرا
در سر نمانده است مرا آرزو دگر
دل پر شده ز عشق تو این عشق بس مرا

تا هست در سراجه جان یک نفس مرا
مستم به عمر زان که از این عشق دیرپایی
بینم تو را مقابل خود هر کجا شوم
بهتر بود ز خلد برین یاد و نام تو
عمری است در بهشت تو باشم ز عشق تو
مال و مقام و شهرت و مطلوب من تویی
دستم بگیر تا که نیفتاده ام ز پا

شراب نگاه

جز یک تبسم از تو نباشد هوس، مرا
یک جرّعه زان شرابِ هوس سوز بس، مرا
باشد تمامِ لطفِ تو در دسترس، مرا
عالم بدون شوقِ تو باشد قفس، مرا
دیگر چه باک آن که نخوانند کس، مرا
چشمی ندارم آن که کند یاد کس، مرا
گشتم غبار کوی تو این فخر بس، مرا
جز تو نبود و نیست دگر دادرس، مرا

در سینه تا به شوقِ تو باشد نفس، مرا
تا بادهای ز شربِ نگاهت به ساغر است
هستم از این شراب، شب و روز مستِ مست
بی عشق تو پهشت و جهنم برابر است
بر عرش می‌رسد ز ولای تو دستِ من
هنگامه از نگاهِ تو در دیده‌ام به‌پاست
آتش زدی به خرم‌جنام^۱ ولی خوشم
در بحر پر ز ورطهٔ امواج روزگار

شرمنده‌ام ز لطفِ تو دلبسته‌ام به تو
تا هست در سرچشمهٔ جان یک نفس، مرا

لعل عمق

آتش گرفته‌ام بنشانم حریق را
زیباست با خیالِ تو طی طریق را
تایید از وفادِ آخر غریق را
هم دوست هم حبیب و عزیز و صدیق را
پاتابه سر فرشته بدیدم رفیق را
منسوخ کرد قولِ تو عهدِ عتیق را
گیرم شراب وصل ز جام رحیق را
کرده خجل نگاهِ تو قلبِ رقیق را

دیدم بتا شراره لعل عقیق را
ما را خیالِ روی تو دیوانه کرده است
یارب به بحرِ عشق فتادم رسان تو یار
جان و دل است و دلبر و دلدار و هم نگار
لب لطف و چشم مهر و زبان شهد و دست عهد
متروک شد ز خلقِ تو انجیل و هم زبور
دیدار دوست گر که دهد دست یک نفس
شد روح‌بخش بادِ بهار از شمیمِ تو

جماعی به خویش بسته گروهی به زلفِ یار
ما برگزیده‌ایم ز جان این فریق را

اشیاهما

ویران شود سرای ستم از نگاهِ ما
سُکر خیالِ روی تو باشد گواهِ ما
ای از هزار نافلۀ بهتر گناه‌ما
زیرا تسویی به میکده تنها پناهِ ما
یاد تو هست ذکر شب و صبحگاهِ ما
آتش زده شرارِ فراق تو آوهِ ما
بنما قبول، هدیه کمتر ز کاهِ ما
سیلِ نگاه سوی تو باشد گواهِ ما

آتش گرفته شهر ز اندوه و آهِ ما
ما را هوای روی تو مخمور کرده است
عشق تو گر گناه بود پس ثواب چیست
دست تهی و تشنه به میخانه آمدیم
بازای تا به ذکرِ تو مشغول تر شویم
بر کاروانِ خسته دلان مژده‌ای فرست
ما را سری است با تو که در پایت افکنیم
یک دل ندیده‌ایم که صیدت نگشته است

گم کرده راه کعبه به سوی تو آمدیم

^۱ ای بهتر از هزار یقین اشتباه ما

تهران - ۳۰/۱۰/۸۰

۱. این مصرع از یعقوبی است.

حیران و لغایب

روشن ز تست خانه نگر آفتاب را
چهر تو چون بدید نگیرد شتاب را
در بند و دام خویش کنی شیخ و شاب را
از چهر خویش دورنمای آن نقاب را
سرگشته کرده روی نکوی تو آب را
در چشم من خیال تو نگذاشت خواب را
با جان و دل ز دست تو گیرم عتاب را
مستم از آن نگاه و نخواهم شراب را
رود از کنار بستر تو چون کند عبور؟
تنها نه من به دانه خالت شدم اسیر
خورشید با افاده درآید به بستان
گویند آب مایه آرامش دل است
یک لحظه از خیال تو بیرون نمی‌شوم
لطف تو یا عتاب غرض اعتنای تست
شرمنده‌ام ز همدلی اشک چون که اشک
بر هم گذاشت در شب هجران کتاب را

زار و ناتوان

نموده دوری تو زار و ناتوان ما را
ز پافتاده هجریم کو، نشان ما را
کجاست ساحل آسایش و امان ما را
توبی بهشت و توبی نعمت حسان ما را
فراق تست که سوزاند آشیان ما را
که زمزم است بدون تو، شوکران ما را
که یاد و نام تو هم می‌کند جوان ما را

غم فراق تو سوزاند استخوان ما را
بیا که راه نبردیم بی تو بر مقصود
شکسته کشته ما در یم فراق الغوث
توبی دلیل و توبی منجی و توبی محبوب
بر این خرابه نشینان ترحم آردمی
گذشت عمر و نبردیم لذتی ز جهان
چه نعمتی است وجود تو ای فرشته سرشت

بهار بی تو خزان است و عشق بی تو فریب
ز در درآی تو ای باغ و بوستان ما را

ترازما

دمد شمیم محبت از آشیانه ما
حکایتی است به زیبایی ترانه ما
سکینه‌ایست اگر رستی از بهانه ما
بود حدیث وفا و صفا نشانه ما
که شهره شد به جنون رأی داهیانه ما
ز جام باده مبین شور جاودانه ما
همان دوزلف تو دام است و خال، دانه ما
و ز نسیم تو روزی اگر به خانه ما
حدیث عشق که بیگانه گفت افسانه است
در این تلاطم غم‌ها خیال یار ای دل
به روی و موی تو سوگند اگر ز پای افتیم
از آن دو نرگس جادو فسانه‌ای انگیخت
ز جام دیده ساقی بود کز او مستم
هزار بار گرم در کمند عشق کشی
بیا و مستی ما رانگر که جلوه عشق
شور بُوالعجب آورده در زمانه ما

کشی عشق

درید ناول دلدوز، قلب خستهٔ ما
دلم تپید به سودای تیغ ابرویت
شب است و کشتی ما را شکسته موج بلا
پرید از سر کویت به یأس مرغ دلم
نمی‌روی ز دلم ای امید دل، باز آ

شکست فتنه، دل مرغ پوشکستهٔ ما
نشست تیر خیالت به جان خستهٔ ما
امید نیست به این لنگر گسستهٔ ما
چگونه رام توان کرد مرغ رستهٔ ما
بیین تو کشتی عشق به گل نشستهٔ ما

هزار بار اگر ناوت درید دلم
گلایه نشنوی از این دهان بستهٔ ما

تهران

سراچه دل پ

دل رمیده ز هجران، به خون تپید، بیا
به سوی آن افق دور پر کشید، بیا
به یکدیگر نرسید و به خون رسید، بیا
دلم به کنج ملال و محن خزید، بیا
که دل گمان نبرد، کامد آن امید، بیا
سپیده سر زد و چشم نیارمید، بیا
هزار خار غمت در دلم خلید بیا
بیا که عمر من از وصل برنجید بیا
سراچه دل من در غم آرمید بیا
ستارهای که به دیدار تو قرار نداشت
ز انتظار تو یک دم در دلختی چشم
پس از گذشتن یک شام تیره در غم هجر
به سال و ماه از این کوی و در یکی نرود
امید داشتم امشب که در برم باشی
به بوی بوسه‌ای از نرگس سیه مست
دمید صبح و امید وصال، در دل ماند
خیال روی تو گفتم به خواب خواهم دید
زمانه خواب اسیران کجا شنید بیا

نخل خمیده

ای آشکار از چه نهانی، بیا بیا
ای مهر دلفروز جوانی، بیا بیا
از ره رسید فصل خزانی، بیا بیا
در جسم روزگار چو جانی، بیا بیا
تو غنچه بهشت و جنانی، بیا بیا
تو مفخر فرشته و جانی، بیا بیا
ای قائد زمانه زمین را زبون مخواه
زیرا که تو امام زمانی، بیا بیا

ای باخبر ز سر نهانی بیا بیا
شد قامتم خمیده و اشکم روان چو سیل
فصل بهار، از غم هجران به غم گذشت
بر ساحل سپهر چو مهر سبک برآی
تو نوگل شکفتۀ باعی، نهان مشو
تو مقصد کرامت انسی، کران مگیر

ناوک مردا فکن

<p>هنوز مستم و مدهوش و بی قرار و خراب بگفتم ای عجب، این مست چند خورده شراب گهی ز عشوه دهد شیخ را طراوت شاب هزار تشننه به زنجیر بسته در گرداب ز لجه، غرقة دریا چه سان کند پایاب خمیده ناوک مژگانش تا خورد خوناب نوشته تا ابد این ماه خوش تر از مهتاب گشوده بر رخ آیینه ها هزاران باب کجاست عابد بگسته تا شود بی تاب</p>	<p>گرفتم از دو لب نوش او چو بوسه به خواب چو مست و عربده کش دیدم آن سیه چشم گهی به غمزه کند قصد قتل مشتاقان هزار فتنه چو نخجیر خسته بر درگاه که را رسد که رهد زان جمال و جان ندهد رمیده آهوى چشمانش تا گشد عشاق سرشته از ازل آن شوخ از می بی غش تپیده در قفس سینه ها هزاران دل کجاست لیلی دلخسته تا شود مجنون</p>
<p>هزار کشته، به ایما دوباره زنده کند هزار تشننه ز صحراء برآورد سیراب</p>	

خوف‌گناه

که خوف عادت عبد است و غرّه هست سراب
که روز و شب بکشید او ز نفسِ خویش حساب
خشوع و خشیتِ او می‌برد ز دیده حجاب
به یک خطاب شود صد هزار نامه خراب
که خانه دیر نماند اگر بود بر آب
که ترسم آن که بمانی ذمِ رحیل به خواب
بدون ترس دهی گر به هر سؤال، جواب
نه خائفم ز گناه و نه غرّه‌ام به ثواب
مگر که خوفِ گنه داشت آن امامِ مبین
ز خوف اوست اگر لذتی بود در جان
به غفلتی همه اعمال می‌رود بر باد
بگو به آن که همی خواند "سابقون" از حفظ
مکن تو تکیه بر اعمالِ خویشتن هرگز
بدون واهمه گر بگذری ز پُل مردی
خطاست جز به عنایاتِ دوست دل بستن
صواب نیست اگر دلخوشی به شوقِ ثواب

بی قراری ها

نام تو جانا به لوح دل نگارم روز و شب
نام و یاد تو بیفزاید قرارم روز و شب
هم گلی هم گلشنی ای گل عذارم روز و شب
در مسیر عاشقانت هم غبارم روز و شب
بر تو تنها هست جانا افتخارم روز و شب
لیک می بینم تو را اندر کنارم روز و شب
در میان وصل و هجران اشکبارم روز و شب
باز بر عفو و عطا امیدوارم روز و شب

بی می روی نکویت من خمارم روز و شب
بی قراری های من افزون شود با این و آن
جسم و جان از نکهت زلف تو می گیرد نشاط
نی به درگاهت تمام عمر هستم چون غبار
افتخار هر کسی باشد به چیزی یا کسی
گرچه دورم از تو ای دل از جفای بی دلی
عالی دارد فراق یار با شوق وصال
روز و شب خائف ز جرم خویش باشم بی گمان

عاشقی را پیشه کردم لیک عشق بی زوال
عاشق لطف و عطای کردگارم روز و شب

مسح من

خوش و ولوله باری ز هر کران برخاست
که دود آه از این دل به آسمان برخاست
بین که شعله عجز من از کمان برخاست
که جان مرده ز غم آستین فشان برخاست
قرار دل رود از کف اگر امان برخاست
چو هر کجا که در آید یقین گمان برخاست
مسيح من تو گر آيی ز جا توان برخاست
فغان و ناله جان هم از آن زمان برخاست

چو چشم مست تو از خواب ناگهان برخاست
بزد به جان من آتش چنان شرار نگاه
کمان کشیده چه خواهی ز جان خسته من
نهان در آن لب میگون چه کرده‌ای امشب
ز دست رفتنه قرارم بُتامان از تو
در آ چو مهر که پنهان شود رقیب چو شب
بیا که گر تو بیایی ز جای برخیزم
چو از ازل به دلم تیر غمزهات بنشت

به جسم دلشدگان جان تازه باز رسید
چو چشم مست تو از خواب ناگهان برخاست

یار آمدنی است

سروش می دهدم مژده، یار آمدنی است
به بستانِ خزان دیده می رسد پیغام
هم او که منظرش بوده ایم در راه است
به اشک، چهره مپوشان وصال نزدیک است
صدای شبیهه اسبی به گوش می آید
غمِ شکستگیم گشت و غمگساری نیست
بهار، بی گل رویش به مرده مانند است
به اوست گر که خدا پر کند جهان از عدل

هم او که خالق گیتی نشسته منظرش
نشسته منظرش کردگار آمدنی است

قسم به عشق

نخورده می نبرد ره به نشئه‌ای که مراست
چنین گلی که تو بی گلرخی شکفت کجاست
به هیچ قاعده جز دیدن نگردد راست
خدای را که سراپای تو چو گل زیباست
به چشم مست تو عشق زلال ما پیداست
قرار و راحت من نیز زان قد و بالاست
هر آن چه رفت دعا بود و هر چه هست دعاست
به غیر حسن ز تو هر چه گفته‌اند خطاست

ز عشق تو به دلم شور و حالتی برپاست
به هیچ گلشن و گلزار گلبنی چو تو نیست
خمید پشت من از بار هجر همچو کمان
نه چشم و زلف و لب و خنده تو دل ببرند
نمی توان که غم عشق از تو پنهان کرد
به سان باغ که از سرو یافت نام و قرار
شبی به شکوه گشودم زبان ز دوری تو
خطاست گر که سخن از جفای تو گویند

قسم به عشق که جز عشق نیست در دل من
ره‌ها ز عشق تو گردم اگر نگویم راست

غزل‌نام

تمام لذت عالم بود که در بر ماست
گل همیشه بهار رخ تو باور ماست
بمان که با تو یقین عالمی مسخر ماست
جمال دلکش تو طالع منور ماست
رخ بهشتی خوبت همیشه زیور ماست
هزار شیر همه حمله، صید لاغر ماست
همان جمال دلارای روی دلبز ماست
چرا که سایه مهرت هماره بر سر ماست
غزل چه سود که صد شعر تر به دفتر ماست
هوای روی نکوی تو چون که در سر ماست
بهار می‌گذرد چون خریف در راه است
به عالمی ندهم لحظه وصال تو را
نگاه مست تو مستی فزایدم هر دم
مرا به عمر نیازی به هیچ زیور نیست
غزال من تو اگر در برم نشینی باز
شراب و شاهد و شمع و بهار و نغمه و باغ
به سایه سار بهشتمن هوس نمی‌باشد
غزل تمام بشد لیک حسن تو باقیست
بخند ای تو به از جان و دل که خنده تو
نشان خنده و لطف و رضای داور ماست

نشست و برخاست

به خاک پای تو ریزم تمام آن چه مراست
تو در میانه خوبان به حسن تنها بی
زد از ازل به دلم آتش شرار رخت
بزن به سنگ تطاول به سینه از سر خشم
نه سینه چاک چو من عاشقی تو را بوده است
عنان صبر رود از کفم چو باز آیی
جدال دین و خرد کهنه شد چو عشق آمد
خدا ز جان تو درد و بلا بگرداند
که خواستن ز خدا جز سلامت تو خطاست

گذشت عمر

ز عشق دم زنم ای دوست تا نفس باقیست	گذشت عمر و به دل همچنان هوس باقیست
نگر که در دل من جز تو هیچ کس باقیست	بتاب در دلم ای ماهپاره از ره مهر
ز هجر روی تو در سینه یک جرس باقیست	ز بی قراری من خسته گشت جان و تنم
ز چشم، خون دل از هجر چون ارس باقیست	بیا که چشمه اشکم ز هجر تو خشکید
به دور کوی تو زان شب بُنا عسس باقیست	خیال روی تو یک شب گذشت از سر من
بیا ببین که از این صید یک قفس باقیست	نیامدی که ز هجران بمرد مرغ دلم
به چهر غم زده روز من عبس باقیست	چو ناوکی است که خمیازه می درد تن من
به این غریق ز لطف تو دادرس باقیست	به بحر عشق تو غرقم و لیک خرسندم
بدون روی تو در باغ خار و خسن باقیست	بهار نیست و گر باغ پر شود از گل
	دگر بس است خدا را شکسته را دریاب
	از این شکسته دل از هجر یک نفس باقیست

ریک نگاه

خطاست تا به قیامت اگر دَهَم از دست
نگاهِ دیگر تو چشم هم به دل پیوست
دهانِ جمله عشاق را ز حیرت بست
و گرنه جانِ من از صد هزار فتنه برست
درونِ سینه بود دل خراب همچون مست
که فتنه گشت به پا چون خموش او بنشست
ز پا فتاده چو صیدم چو تیر از جا جست
شود خموش هماندم به بحر چون پیوست
که قلبِ خسته من چون سبوی می بشکست

مراست با تو بُتا الفتی ز روز آست
به یک نگاهِ تو دل رفت از کفم، فریاد
نگاه و خنده و رخسار و خال و موی سیاه
بلای جانِ من زار چشم فتنه‌گر است
شدم خموش ز بیم رقیب ور نه ز عشق
قرارِ خال تو بنمود بی قرار همه
زدی به تیرِ نگاهم نمای کار تمام
چو رُود خشم و خروشم ز دوری است چو رُود
مزن به قلب شربار من شر شب و روز

بیا که بسته به زلفِ تو گشت جان و دلم
مرو که غمزة تو تار و پود من بُگسست

میثاق

چو داشت پرچم غیب و شهود را در دست
سپس محبت تو بر دلم چو جان بنشست
که تا قیامت از این باده مستم مست
که روح و جان و دل و دیده را به خود پیوست
نشاید آن که چو ساغر به هر بهانه شکست
به چشم آینه زین نکته رمز و رازی هست
شده است "حجر" و "حطیم" همچو حاج آفتاب برست

حکیم در پی ایجاد خلق روز است
نخست عشق تو را با سرشت من آمیخت
به یک نگاه و تبسّم بکرد مهمانم
بیست با من سر مست سخت میثاقی
دگر شکست نیاید به این چنین عهدی
چو در پیاله به جز عکس او تَبَدَّ تصویر
گرت به کعبه گذارت فتد تو خود بینی

هزار سال دگر، بگذری اگر بر من
چونام او ببری می‌روم یقین از دست

ناوک عشق

بر تن و جان من خسته نشست	تیر مژگان تو از روز السنت
شد سیه مست چو می، چون خُم مست	دیده تا دیده مخمور تو دید
دل چو با سلسلة موى تو بست	جان چو با روی تو بسته است میثاق
ناوک عشق تو چون جانم خست	سینه لبریز چو از مهر تو شد
هر چه بوده است ز عشق تو گست	نیست بر گردنم از غیر تو عهد
بر زبان ذکر تو ام هست که هست	تادرا یعن راه فتادم از پا

بست با موى تو چون جان پیمان
بعد از آن بود که هر عهد شکست

شہد و شکر

برسم مگر از این راه به قامت بلندت
نتوان حذر نمودن ز کمان و از کمندت
برسد شبی ز غفلت ز وجود گل گزندت
ز چهرو هراسناکی ز چه روست چون و چندت
تو بمان که عالمی شد به یقین نیازمندت
چو دل است رام پندت شده ام اسیر بندت
همه هست آرزویم که بُتا شود پسندت

منم آن غبار جانا که دَوم پی سمندت
چو رهیدم از کمانت بشدم اسیر زلفت
شب و روز در هراسم که تو ای بهار و بستان
بنما به من نگاهی که کنم فدای جان را
به کجا چنین شتابان مرو، ای امید جانم
نشده اسیر این دل نه به پند و هیچ بندی
بکنم فدای جان را اگر از درم در آیی

شده مست چشم مستت می و تاک و جام و ساقی
شده شرمدار، شهد و شگر، به کلام به ز قندت

بهار پر گل

عتاب بود به چشمش خطاب را کم داشت
سبو و ساغر و خُم بُد، شراب را کم داشت
که زهره بود و زحل ماهتاب را کم داشت
بلای جان همه پیچ و تاب را کم داشت
سیاه مست دریغا که خواب را کم داشت
نگوید آن لب گلگوں شراب را کم داشت
به چشم بود موافق جواب را کم داشت

بهار پر گل من آفتاب را کم داشت
به کوی میکده رفتم همه بُند جز او
به آسمان چونگاهم فتاد فهمیدم
سیاه چون شب هجران بود دو زلف سیاه
چو بخت من بود آن دیدهها سیاه و خراب
به لب شراب پر از دُرد کرده بُد که رقیب
بگفتمش چه شود پا نهی به دیده من

خجل شدم ز رُخ ماه او به وقت وداع
چو وقت رفتن او دیده آب را کم داشت

خزان بی‌دلی

در خت زندگیم برگ و بار باید و نیست
مرا چو لاله دلی، داغدار باید و نیست
کویر سینه من جویبار باید و نیست
مرا قرابه و خُم در کنار باید و نیست
مرا تبسم شیرین یار باید و نیست
کجا روم، من بی‌دل قرار باید و نیست
به وقت بوسه مرا اختیار باید و نیست
ز کاروان رفته دریغا غبار باید و نیست
متع عمر مرا پایدار باید و نیست
خزان بی‌دلیم را بهار باید و نیست
بشد خموش ز فریاد هجر، شمع امید
به خشک‌سالی دل قطره‌ای نمی‌افتد
خماریم نبرد ساغر و پیاله و جام
بر این شکسته دل از لطف کن نگهی
ز بی‌قراری من مرغ شب بشد محزون
تبسمی ز لبی چون عقیق خواهم و بس
بخواب بودم و بگذشت کاروان افسوس
دریغ و درد به پایان رسید نوبت عمر
رهین نعمت بی حد کردگارم، لیک
سپاس نعمت پروردگار باید و نیست

مالی نیست

که عشق بی تو دلارام، جز خیالی نیست
به غیر دوری رویت مرا ملالی نیست
غزل به وصف غیر تو جز قیل و قالی نیست
ارادتی که در آن تا ابد زوالی نیست
چه گوییمت که در این مختصر مجالی نیست
به غیر از این دگرم روز و ماه و سالی نیست
به چین و هند بگشتم چنین جمالی نیست
بدون عشق توام هیچ پر و بالی نیست

به محفلی که سخن از تو نیست حالی نیست
نبوده است مرا خواهشی به غیر وصال
خوش آن قصیده که در مدح تو سروده شود
مراست با تو بتا الفتی ز روز نخست
خيال تو به برم بود دوش تا به سحر
ز عمر آن چه گذشته است با تو گشت حساب
بنازم آن رخ جانبخش و پر ملاحت تو
به بال شوق تو تا عرش می کنم پرواز

كمال عشق دليل كمال معشوق است
مرا به عمر به جز عشق تو كمالی نیست

مطلع خورشید

به آن دو چشم سیاهی که مست و عربده جوست
سیاه مست از آن، تاک و جام و خُم و سَبوست
همان بهار که باغ و بهار رونق از اوست
که عطر و رونق گلزار بی گمان زان بوست
همان که ذکر و دعاها هماره همراه اوست
که گر به پای تو سرافکنم به جان نیکوست
به سیل دیده که از شوق وصل همچون جوست
لبی که مطلع سورآفرین خنده از اوست
چنان که روی دلارام تو به از مینوست

قسم به روی دلاویز تو که خوب و نکوست
قسم به دیده مستی که می بود زان مست
به آن نگاه که لبخندِ گل بود از آن
به آن نسیم که دارد غبارِ کوی تو را
به شرم و خجلت آن لاله رو به وقت وداع
به لحظه لحظه عمری که در خیالِ تو رفت
به قطره قطره اشکی که از فراق چکید
به آن لبی که حسادت برد عقیق بر آن
شبی که با تو به سر شد بود همان شبِ قدر

به طاق ابروی محرابوش قسم تا حشر
قرار جان من بی قرار ز آن ابروست

سال بی بهار

ز بیدلی همه با رنج بی شمار گذشت
چه حیف چون تو نبودی غمین و زار گذشت
دریغ و درد بر این غصه روزگار گذشت
نشاید آن که از این سیل بی گدار گذشت
به سان سال سیاهی که بی بهار گذشت
ز شام هجر نشاید که بی نگار گذشت
ز جان دلشده من هزار بار گذشت
بگوییمت ز فراقت چسان بهار گذشت
شراب و شاهد و شب بود و شمع و شعر و شرار
نشاط نیست به گلشن چو نیستی در باغ
ز بس گریستم از هجر سیل شد جاری
چسان گذشت بگویم ز دوریت همه عمر
نگار من ز در آ، ورنه می روم از دست
هزار بار بگویم که تیر هجرانت
دو بدم از پی محمل ولی ز بخت سیاه
از این کویر غم آسود بی غبار گذشت

خدنگ غمراه

که از شراب نگاه تو من شدم سرمست
نشسته بر دل من مهر تو ز روز است
که عشق پاک تو چون مهر بر دلم بنشست
نبود حاجتم از هر چه در دو عالم هست
ولی ز بار غبار و خوی رخ تو شکست
من از شراب خیالت همیشه مستم مسست
دو دیده در ره عشقت چون به دل پیوست
خدنگ غمزهات آن گه به قلب من بنشست
به جز تو کس نکند حل این معما را
ز جان خسته، غم و غصه آن زمان برخاست
از آن دمی که دل از عشق شد چو جان لبریز
ز بار محنت دوران نشد شکسته دلم
خُمار و دلشده و نشئه و خراب نیم
ز راه دیده رسید تیر عشق بر دل زار
به از بهشت بود ای امید و راحت جان
اگر که دامن وصل تو آیدم در دست

ساله نگاه

پیا

که تیر عشق تو ناگاهه بر دلم بنشست
تمام و یکدله با عشق پاک تو پیوست
ز شاهدان دگر دیده تا قیامت بست
نیافتم که جز این موهبت در عالم هست
دلم چو ساغر و جام و خم و پیاله شکست
تو مست باده و شهری تمام باده پرست
بیامدی و من از این خیال گشتم مست
ز درد هجر تو در سینه یک نفس باقی است
مسیح من تو بیا ورنه می روم از دست

چنان بدم ز شراب نگاه تو سرمست
گستت یکسره اجزا و تار و پود دلم
جو دیدگان من از عشق بر رخت افتاد
چو یافتم که نظر بر منت بود شب و روز
پیاله نگهت چون نشد ز می لبریز
خوش است گر که خرامی تو با صراحی می
به جان خسته من شهد یک نگه مانده

چون سحاب

گویی ز کلبه دل من آفتاب رفت	سیرش ندیده از بر من چون سحاب رفت
اما دریغ باغ و بهار و گلاب رفت	گویند گل چو رفت و لیکن گلاب هست
افسوس و آه از بر من بی جواب رفت	گفتم یک امشبی تو چو جان در برم بمان
باری ز دشت سینه من چون سراب رفت	همچون نسیم بر دل پژمرده جان دمید
صد حیف چون جوانی من پرشتاب رفت	گفتم دگر ز کف ندهم دامن وصال
یا عمر من ز روز ازل بی شباب رفت	یا عمر در مسیر جوانی عجول بود

دیدم دوباره چهره گلنگ او دریغ
او رفته بود و دیده من هم به خواب رفت

طعم بوسه

دلم چو طاقت مجنون عشق رفت از دست
همان دلی که چو ساغر ز رنج هجر شکست
که عشق پاک تو ناگاه بر دلم بنشست
ز طعم بوسه تو تابه حشر مستم مست
هزار شکر که بر عشق تو شدم پا بست
بمان که گر تو بمانی تمام خوبی هست
ولیک عشق تو را کی دهم بُتا از دست
چه چاره آن که همه تار و پود دل بگست
ز باده نگهت چون که دوش گشتم مست
بشد ز عشق تو این دل چو خُم به جوش و خروش
ز جان عاریت آرامش آن زمان برخاست
ز بوی موی تو گشتم چو گل فروش حیران
می خیال تو مستی فزایدم هر دم
سر و زر و دل و جان می رود تو گر بروی
اگر به وادی هجران فقاده ام از پا
ببخش گر که عنان از کفم ربوده نگاه
ز روی خوب تو هرگز نظر نپوشانم
نشاید آن که در دیده را به خوبان بست

زیب سیم وزر

هزار نرگس و گل ریزد از بر و دوشت
که باغ و گل دهد امروز بوی آغوشت
خموش گر که شدم از نگاه خاموشت
هزار لؤلؤ و در نیست در خور گوشت
به جای بوسه تماشا کنم لب نوشت
شدند شاهد و شمع و شراب مدهوشت

چو دل دَوَد سر و جان تا شود هم آغوشت
گمان کنم که به گلزار خفته بودی دوش
دل از خیال تو چون خم بود به جوش و خروش
تو زیب سیم و زری حاجتت به زیور نیست
بخند گر که بخندي من از ارادت و عشق
چو خود از آينه يك عمر گشته اي مدهوش

به دور شمع تو پروانه وار می گردم
وفا به عهد مبادا شود فراموشت

شایق

به غیر دوست کس آگه از این حقایق نیست
ز رنج هجر کس آگه تر از شقایق نیست
بیا که جز تو در این غرقه گاه قایق نیست
ولی به همسریت مهر و ماه لایق نیست

کسی نمانده که بر وصل دوست شایق نیست
ز خیل دلشدگان داغ بر دلی می‌جوی
به بحر هجر فتادم در این شب از غم و درد
تو لایقی که مه و مهر همره‌ت گردند

فدای نرگس مستت شوم که در همه شهر
نگشته مست تو یک تن از این خلایق نیست

خيال و صل

خيال و صل تو از تن توان و تاب گرفت
تو ای فروغ دل افروز از سرا به در آی
کدام باده تواند تو را کند سرمست
بهل شکوفه گلزار را که گلزاری
خيال خواب نمودم که تا تورا بینم
به باد غربت باران گریه لیلی است
هوای دیده سراسر ببین که بارانی است
مرا ببخش گر از عشق بی خود از خویشم
خيال و صل تو از تن توان و تاب گرفت

رخ قشنگ

شمیم موی تو در جان عاشقان جاریست
که صد شرار ز دل تا به بیکران جاریست
که رنگ شوق به رخسار با غبان جاریست
شکوه عشق در آواز بلبلان جاریست
نشاط باده به سیمای می کشان جاریست
کز آن نسیم هنوزش به گلستان جاریست
که اشک شوق ز چشمان آسمان جاریست
که رده نشئه آن در دل زمان جاریست
دلیل آن به رخ زرد شاهدان جاریست

چو عطر گل که به رگهای بوستان جاریست
چه آتشی است که افکند عشق تو به دلم
رخ قشنگ تو بنمود باغ را گلنگ
نه دل بود همه از عشق تو به جوش و خروش
پیاله از لب میگون توست مست و خراب
ز بوستان تو سعدی مگر نموده عبور
مگر به خواب مه و مهر دیده‌اند تو را
می نگاه تو عمری است کرده مست مرا
قلم شکست قفا تا تو را کشید به دهر

تبسّم لب شیرین تو جوانم کرد
نشان آن به دل و شعر و در بیان جاریست

پُو بُو گل

دَمِیده ماه زَرخسَار و از بنا گوشت
هَزار قصَّه بَگوید زَبَان خاموشَت
هَزار گَل بَدوَد تا شود هَم آغوشَت
حَریر و گَل نبُود در خُورِ بَر و دوشَت
بَهار و باغ چَه مَی گفت دوش در گوشت
و فَانمَاي بُتَّا وعدَه دَی و دوشَت
بَه وقتِ مرگ بَبینم مَگر لَب نوشت
هَزار وعدَه تو چون سبو زَمَی خالی است
مَباد آن که خدا هَم شود فراموشَت

بهشت روی زمین دیده ام در آغوشَت
نجابت و ادب از چشمِ مستِ تو پیداست
به راه عمرِ ابد رفت هر که در پَی ثُست
ز شوق و بوسه مَگر جامه‌ای کنم به تنست
مرا چو بُوي گل از عاشقَی هراسی نیست
به دوش و دَی به تو گفتم کنم فدای تو جان
تو گفته‌ای که بیایی به دیدنِ دم مرگ

کلام شهد

به سیل اشک ره خواب پر خطر می‌گشت
بشارتی ز اجابت ز عرش برمی‌گشت
غبار رهگذرت سرمهٔ بصر می‌گشت
به گل فروش شمیم تو دردسر می‌گشت
برای سوختن جان من شرر می‌گشت
کلام شهد تو محسود نیشکر می‌گشت
بهار و باغ به روی تو تازه‌تر می‌گشت
چو دید شمع که آهسته گرد سر می‌گشت
ز روی ماه تو خورشید شعله‌ور می‌گشت

خیال روی تو با اشک شوق تر می‌گشت
دعای نیمه شب از اشک و آه رد می‌شد
خدنگ نرگس مستت بلای جان می‌شد
خط عذار تو سرفصل روز و شب گردید
ز ایوان کمین کرده‌ات شر می‌ریخت
پیاله از لب می‌گون تو عسل بگرفت
گل جمال تو آیینه چمن گردید
به بال نازک پروانه، جان حسد می‌برد
مه جمال تو مهتاب را خجل بنمود

بهار می‌شودم گر تو گل، به باغ آیی
چه می‌شد ار شب هجران ما سحر می‌گشت

طف آه

بی وفایی بی دلی در جان تو راهی مباد
در مسیر مهربانی های تو چاهی مباد
مهر تابان تو هم محتاج بر ماهی مباد
کوه غیرت تا ابد منت کش کاهی مباد
گلشنست پژمرده از سیمای بدخواهی مباد
این شراب کنه هرگز در کف شاهی مباد

موی مشکین فام تو آشفته از آهی مباد
دور گردد نامرادی ها همه از راه تو
جلجراغ خنده تو کرده روشن خانه را
تکیه بر تقوا و همت کن که استغنا خوش است
همچو گل سرمست و شادان می کنی گلگشت را
گشته می مست از دو چشمان خمارت روز و شب

خود چو می یابم جمال یار را در چهر تو
تیره این آینه هرگز از طف آهی مباد

شمع کشته

بر دستِ می فروش نگاهِ کسی مباد
در رهگذار باد گیاهِ کسی مباد
روشن سراز پرتوِ ماهِ کسی مباد
ترسیده از گناه گواهِ کسی مباد
کوتاه ز درد، شعله آه کسی مباد
یک دل شکسته‌ای به سپاهِ کسی مباد
ایوان پی شکسته، پناهِ کسی مباد
یک تن خُمار، چشم به راهِ کسی مباد

یا رب خدنگِ غمزه به راهِ کسی مباد
خرم دلی که از وزش آه اینم است
صورت به لطفِ سیلی خود سرخ کرده‌ام
تباونِ دیده را دل بیچاره می‌دهد
دستم به سرو ناز قدو او نمی‌رسد
بی‌اعتنای اشکِ خربزارِ خود می‌باش
نتوان نیاز خویش ز نو کیسه قرض کرد
منشین به بوی لطفِ فرومایگان به عمر

از شمع کشته شعله اشکی نشد بلند

یا رب زبان بریده گواهِ کسی مباد

کور و پنهان

<p>سروشست پاک ترا از اzel به حُسن نهاد یقین که نادره فرزند چون تو دهر نزاد امان که عشقِ تو داد و توان و صبر نداد که از بیهشت، خدای تو بر دلم بگشاد خراب خانه عقل از اساس و از بنیاد که تاک و باده و میخانه می‌کند فریاد کویر و تشهنه و گم کرده راه و در مرداد که تا کنند تو را عاشقان به نیکی یاد</p>	<p>خدا چو دست به ایجاد ما سوا بگشاد بدین ملاحت و خوبی که در تو می‌بینم خط و عذار ترا داد و جان من بگرفت دهان و خنده شور آفرین تو چو ڈری است بشد ز چشم سیه مست تو در این دل شب در آن عقیقِ لبِ خود چه کرده‌ای پنهان چو روزه‌دار به جان تشننه وصالِ توام وفا به عهد کن ای پادشاهِ کشور حُسن</p>
<p>نگاه و خنده و میهر تو هر که دید بگفت خدای حُسن تو را پایدار فرمایاد</p>	

"در ارتحال امام راحل(ره)"

صحیفه نور

از این مصیبت عظمی که اتفاق افتاد
ز عمق واقعه در دهر انشقاق افتاد
به روح اطهرش این امر تلخ و شاق افتاد
تو ای امام ز داغت به دل شقاق افتاد
کنون ز هجر تو صد لرزه بر «براق»^۸ افتاد
«فنا»^۹ و «حیرت»^{۱۰} و «توحید»^{۱۱} بر تو طاق افتاد
افتاد
فصام و فصل ز داغ تو بر «وثاق»^{۱۲} افتاد
افتاد
جنان اگرچه به دیدارت انشراق افتاد
به خفتگان زمین سوی حق سباق افتاد
یقین نمود که بر قول حق وفاق^{۱۳} افتاد

افتاد

ستاره تیره شد و ماه در «محاق»^۱ افتاد
ز هول حادثه، تاب و توان صبر برفت
امید و حامی مستضعفان عالم رفت
تو ای خمینی، ای افتخار زهد و «جهاد»^۲
تو خود منادی معراج مسلمین بودی
تو مفخر «طلب»^۳ و «عشق»^۴ و «معرفت»^۵ گشته
گشت
بریده گشت ز داغ تو «عروه‌الوثقی»^۶
ز ماتمت همه قدسیان سیه پوشند
کلام معجزه‌آسایت ای کلیم زمان
دل از تلاوت وحی تو ای «صحیفه نور»^۷
نور^۸

۱. محاق: گرفتن ماه

۲. «زهاد الیل و اسد النهار»، نهج البلاغه

۳. منازل مختلف عرفان: طلب، عشق، عرفان، استغناه، توحید، حیرت و فنا.

۴ و ۵- همان.

۵. همان.

۶. وسیله ارتباط با رب الارباب.

۷. مجموعه آثاری که حاصل فرمایشات و یا نامه‌های حضرت امام است.

۸. براق - وسیله‌ای که رسول الله(ص) را به معراج بردنده.

۹. منازل مختلف عرفان: طلب، عشق، عرفان، استغناه، توحید، حیرت و فنا

۱۰. همان.

۱۱. همان.

۱۲. وثاق: وسیله‌ای که ارتباط را محکم‌تر می‌کند (طناب‌کشی).

۱۳. وفاق: موافق، مطابق..

«مهیمنی»^۱ که تو را این مقام و عزت داد
اراده کرد که راهت دوام و باق افتاد

۶۸/۳/۲۷

"در سوگ امام راحل(ره)"

ستاره غمزده

ستاره غمزده و تیرگی به ماه افتاد	چه شد که عالم اسلام بی‌پناه افتاد
ز قاف حادثه خورشید غم به چاه افتاد	ز تندباد خطر بوسستان دل پژمرد
ز چشم حوصله سیلاب خون به راه افتاد	عنان صبر و توان از کف صبوری رفت
دوباره یوسف دلخسته‌گان به چاه افتاد	دوباره خیل شهیدان به خاک غلتیدند
دوباره ژاله خونین به هر گیاه افتاد	نشست اشک به رخسار مادران شهید
زمین غمین شد و گردون به اشک و آه افتاد	ز محنت سفرت، ای امام، ای رهبر
زماتم تو مصیبت بر این سپاه افتاد	تو میر قافله قلّه یقین بودی
	تشرّفت به حضور نبی مبارک باد
	اگر چه ظلمه به اسلام دادخواه افتاد

۶۸/۳/۲۰

۱. مهیمن: نگهبان، پاسدار، حافظ.

چشم مهر

ز آسمان نگاهت ستاره می‌بارد
حیای مریم و اندوه ساره می‌بارد
هزار چشمه مهر آشکاره می‌بارد
گلاب موهبت از هر مناره می‌بارد
به زایران حرم، عطر چاره می‌بارد
که لحظه لحظه به سرینگ خاره می‌بارد

ز چشم شوخ سیاهت شراره می‌بارد
ز بوستان عفاف دو چشم معصومت
ز مشرق دلت ای شاهکار عشق و جنون
به سجده‌گاه تو از بس گل تهجد رُست
دلیل کعبه‌ات ای بارگاه وصل و حضور
مباش محو خود ای از پناه وحدت دور

بپوش یک نفس آن چشم مست عاشق کش
کزین سیاه دل امشب شراره می‌بارد

سریارسا

پیام دوست که دل را ز دلبای ببرد
که از کمند رها کرده و رها ببرد
هم او که جان و تن و روح را ز ما ببرد
همان دلی که دل پیر پارسا ببرد
مهی که گر بدید ظلمت از شما ببرد
حریم خلوت یاری که درد را ببرد
به خلوتی که به آن راه آشنا ببرد
تو را گرفته و تا عرش و ماسوا ببرد
اذان صبح مرا تا به ماسوا ببرد
دلم اسیر دلارای دلبری شده است
اسیر آن بت سیمین عذار خوشرویم
همان بتی که چو خواهم کنار من باشد
خوش است جلوه آن ماه آفتاب افروز
حضور یار پری روی و آتشین گفتار
خوش است یک نفس ای بخت درک خلوت او
حریم یار گرت راه یافت همت تو
فدای یک نگه یار جان جانان باد
نگه ز لطف عطا گر کند خطاب بردا

یار مهریان

درای عشق ز دل رنج بیکران ببرد
حلاوتی که ز دل عشق گلرخان ببرد
هوای دوست دل از باع و بوستان ببرد
صراحی از کف من شوق بیکران ببرد
ز هر چه بوده و باشد ز من نشان ببرد
مرا به جانب آن یار مهریان ببرد
که رستگار بود هر که زو نشان ببرد
گلی که گر بدمد درد راز جان ببرد
اذان صبح دگر بار هوش جان ببرد
چه بادهای است خدایا اذان کزان مستم
مشام جان من از عطر دوست لبریز است
چو کرده باده وحدت به ساغرم ساقی
چو بر ولایت ساقی به من نشانی داد
چو بر نماز مؤذن مرا کند تشویق
فلاح نیست به جز شوق دیدن دلدار
نبود هیچ صلایی نکوتراز تکبیر
به این خوشم که به یاد تو دلخوشم ای دوست
خوش آن که نام تو ای دوست بر زبان ببرد

برگرد

به سوز گریه بی گاه و چشم تر برگرد	سرشک دیده من بین و از سفر برگرد
بین جراحت یاران خون جگر برگرد	ز دوری تو به جانم نشسته پیکانها
نگر به ظلمت شب هایم ای قمر برگرد	بیا به کلبه تاریک من شبی، ای ماه
ز تیر آه دل آزرده کن حذر، برگرد	بیا که ناله محزون من اثر دارد
سواد دیده من خاک ره شمر برگرد	اگر به خاک گذر پا نهی تو، سرمه شود
به اشک عاشق دلداده کن نظر برگرد	بیا بیا بنشان آتش درون مرا
به چشم لطف بر این کشته کن نظر برگرد	تو مثل آب حیاتی، طراوتی، عمری
ز چشم دل سیهٔت دم به دم شر خیزد	
مزن به قلب گرفتار من شر برگرد	

آفتاب مرگان

ز شرم از رخ خُم قطره قطره آب چکد
ز قول و فعل و ز اندیشهات ثواب چکد
تو آن مهی که ز مژگانت آفتاب چکد
که از دو دیده مستانِ مسْتَانِ مسْت خواب چکد
که تا قیامت از این دیدگان، شراب چکد
ز چشم و چهره من تا ابد گلاب چکد
چو آتشی که بر آن گریه کباب چکد
چو روز و شب ز رُخ پاک تو حجاب چکد
چو قطره قطره آبی که از سحاب چکد

ز جام چشم تو چون روز و شب شراب چکد
تسویی خلوصی مجسم که در تمامی عمر
درآ که برتو رویت خجل کند خورشید
خُمار گشته چنان عالمی ز شربِ خیال
سیاه مسْت چنان گشتهام ز سُکر نگاه
به روی گلشنست ار او فتاد دیده من
دلم قرار نگیرد ز گریههای مُدام
حیا به مکتبِ تو شرم و زاهدی آموخت
چنان سرشکِ من از دیدگان ز غم جاری است

برای دیدن روی تو از جیبنِ فلک
ز عشق و شوق دمادم خوی شتاب چکد

کلید هزار قفل

به شب اگر دل و جان تیره از الم گردد
 مباد علم دمی حامی ستم گردد
 مباد قامت رعنای عشق خم گردد
 مباد آن که گدایش محترم گردد
 اگر چه خانه اش آکنده از درم گردد
 طمع مدار که مشهور از کرم گردد
 بده، ببخش که شیطان ز جان دزم گردد
 صواب نیست که در فکر بیش و کم گردد
 بکوش نام تو زین مرتبت علم گردد
 خوش است عبد که همواره معتصم گردد
 و یا دگر چه کسی همچو محتشم گردد
 بترس ز آن که صنم ساکن حرم گردد
 مباد دیو که یک دم مسیح دم گردد
 مخواه دشمن تو مبتلای غم گردد
 رضا مباش که بیهوده متهم گردد
 مباش غرّه که اوضاع دمبدم گردد
 که چرخ راحله بر محور عدم گردد
 مباد بی می یادش که بگذرد یک روز

به شب اگر دل و جان تیره از الم گردد
 مباد آتش تزویر کوفتد بر عشق
 فدای پاکی عشقی که هست پاک چو آب
 چه باک گر که گدا معتبر شود ای دوست
 گمان مدار که روزی شود خسیس بذول
 لثیم آن که ز انفاق خلق گشته ملول
 کنون که درهم و دینار در برت باشد
 مخور تو غصه روزی که عبد مخلص حق
 هماره خدمت مردم نماز راه درست
 سعادت دو جهان در رضای حق می جوی
 کجا دگر طلبی شاعری چو شیخ اجل
 بترس ز آن که حرامی دهد امان و امید
 مباد حاجت چوپان به یک طبابت گرگ
 بدی مخواه و به آزار خلق تکیه مکن
 مده ز دست تو انصاف در برابر خصم
 به چند روزه که نام تو بر زبان ها رفت
 بنای دهر به زاییدن است و کشتن و بس

هزار قفل فروبسته را کلید این است

خطای خلق بیوشان که «لا» «نعم» گردد

صحح خنده

به آن تبسم شیرین که برده آب از قند
به یک شرار شود شعله‌ها ز سینه بلند
که شد خدای از آن شرم دیده‌ها خرسند
خوش است اشک که جاری شود پس از لبخند
گناه دل نبود گر به دیده شد مانند
به نیم دانه چو مرغی فتد دلم در بند
مسیح وار مرا زنده کن به شکر خند
ز دست داده دل و دین، کجا پذیرد پند
به شام هجر، دل و دیده منتظر تا چند

به صبح خنده شور آفرین تو سوگند
به آتشی که نگاه تو می‌زند بر دل
به چشم مست و خرابت که کرده مست همه
قسم به اشک تو کز شرم و شوق شد جاری
هزار دیده و دل کرده‌ای به خود مشغول
به نیم جرعه نگاهی شدم خراب خراب
تبسمت چو نسیم بهار جان بخش است
دوباره خنده نما تا دهم به راه تو جان
بیا که سوختم از هجر این شرر تا کی

به قلب خسته عاشق مزن شرر شب و روز
که پای بسته دلم، چون گشی مرا در بند

فرش جان

ای موی تو به صید دل خلق چون کمند
یا فرش جان کنم به مسیر تو چون پرند
فریاد من ز هجر تو همواره شد بلند
صد خار غم به چشم و به جانم اگر خلنده
یا در کویر، تشنه و عریان رها کنند
تاریک و بیمناک به سختی بیفکنند
بر من زنند تهمت و صد حرف ناپسند
بر عقل و عشق من بنمایند ریشخند
کی عشق را معالجه کرده است پند و بند
تا بر تو هیچ کس نرساند دگر گزند
ای خال روی تو چو نگهبان هوشمند
کس تاکنون نکرده در آن هیچ چون و چند

ای روی تو چو آتش و جان نیز چون سیند
باز آی تا به پای تو ریزم هزار جان
خاموش شد ز دوری تو شعله امید
دست از تو برندارم و نازت کشم همی
یا بر دو دست و پای گذارند بند و قید
یا در شبی سیاه که دریاست پر ز موج
یا با هزار خشم و خصومت به ظلم و جور
یا پر شود تمامی شهر از حدیث من
باور نمی کنم که ز عشقت شوم رها
جان را سپر کنم همه جا ای امید جان
ای چشم مست تو به وجودت چو پاسدار
هر چند خود چو حرزی و حرزی اثرگذار

خواهم من از خدای تعالی سلامت
باشی تو در جهان همه عمر سربلند

و هنر فرمی

به عشق چشم تو آنها پیاله بر دستند
نه ساغر است که بینی که عهد بشکستند
به دام گیسوی همچون کمند پا بستند
درا که شاهد و عاشق ز روی تو مستند
به قصد قتل من دل شکسته بنشستند
که جمله مست ز صهباًی چشم تو هستند
ز جان بریده و با زلف یار پیوستند
به هم شدند و من زار و ناتوان خستند
به یاد روی تو عشاق جملگی مستند
خمار و سرخوش و لولی و شند و دست افشار
دگر به دست ندارند جام می عشاق
قرابه مست و قدح مست و خم شراب زده
کمان ابرو و مینای چشم و تیر نگاه
سبو بنه و صراحی گذار و باده مریز
زبان و چشم و لب و گوش و پا دل و هم دست
خيال خال تو و روی و آن دو دیده مست

اگر به پای تو افتند عاشقان، گویم
دریغ و درد که قدر تو را ندانستند

چشم به راه

این آسمان سینه بی مهر و ماه بود	دیشب ز هجر روی تو شامم سیاه بود
هم راز من سرشک و غم و سوز و آه بود	شب تا سحر به غصه و درد و بلا گذشت
باز این دو دیده یک سره تا صبحگاه بود	یک دم نخفت دیده و در انتظار ماند
یک عمر چون غبار بر آن بارگاه بود	یک عمر در مسیر تو دل مانده همچو خاک
این دل چو دیده، منتظر یک نگاه بود	یک عمر، دل چو دیده به عشق تو بد اسیر
آن کو به عشق دل ندهد دل سیاه بود	دل نیست گر که نیست به عشق تو مبتلا
چون نیک دیدمش به یقین اشتباه بود	او را به ماه و چشم و گل دیدمش شبیه
بیچاره دل که از همه رو بی گناه بود	می چشم و ماه چهره کمان ابروان و مژگان تیر
	بگذشت در فراق تو فصل جوانیم
	یک عمر از فراق تو چشم به راه بود

آن‌هه قلب و روح

جز روی وی هماره مرا آرزو نبود
هرگز گلی چو چهره او رنگ و بو نبود
آمد به بزم لیک دگر چاره جو نبود
در صبح و در پگاه و به شب بی‌وضو نبود
آن بت به هیچ قاعده‌ای تنداخو نبود
اندر خم و پیاله و اندر سبو نبود
هرگز بدیده و دل من غیر از او نبود
غیر از جمال دلکش آن ماهرو نبود

روزی که در سراجه دل غیر از او نبود
در باغ و در بهار به رنگ و به بوی او
آتش زدم شرار فرافقش ولی کنون
جاری هر آن که خواست کند نام او به لب
نازم به خلق و خوی نکویش که هیچگاه
غیر از شراب دیده و چهر و نگاه او
این عهد بس مرا که به عمر دراز خویش
عمری به قاب و آینه قلب و روح من

آزده خاطرم زدم سرد او ولی
در دل جز او نباشد و در دل جز او نبود

اسیر عشق

به غیر عشق کسی در پی خبر نرود
کسی به غیر من اندر پی خطر نرود
بدان که این خبر از این سرا بدر نرود
گدای کوی تو هرگز در دگر نرود
اسیر عشق تو دنیال سیم و زر نرود
در این قضیه کسی پیش پرده‌دار نرود
عقیل عشق تو هرگز بی ضرر نرود
غلام در پی ارباب خود مگر نرود؟

بیا که عشق تو از جان و دل به در نرود
مرنج گر که چو پروانه در برت گیرم
بگرد در دل و جانم که جز تو نیست در آن
شدم مقیم سرای تو تا نفس باقیست
تو زیب سیم و زری سیم و زر بیارای
اسیر عشق رهایی ز کس طلب نکند
هزار سود ز عشق تو بردہام در عمر
به هر کجا که روی در رکاب خواهم بود

بیا که یک نفسم بیشتر نمانده دگر
مگر طبیب به بالین محتضر نرود

افسانه سود

شمع جمعی چو تو در محفل و کاشانه نبود
هیچ معشوق ز عاشق، چو تو بیگانه نبود
حلقه دام تو را بهتر از این دانه نبود
ساغری خوشر از آن نرگس مستانه نبود
عاقل آن نیست که از عشق تو دیوانه نبود
قصه عشق من و حُسن تو افسانه نبود

شور عشق دل من در سر پروانه نبود
کس چو من محو نشد در تو و بیگانه ز خویش
به کمند سر زلفت پی خال افتادم
بادهای ریخت به کامم که خراب افتادم
نیست دیوانه، که دیوانه رخسار تو نیست
گیرم آوازه لیلی به جهان افسانه است

نیست جز نقش رخ ماه تو بر صفحه دل
از ازل هیچ کسی جز تو در این خانه نبود

دیده شعلهور

ز صبح تا به شب از شام تا سحر بروود
خدا کند به ره عشق، جان بدر بروود
خوشاسری که به راهش، به پای سر بروود
ز دل نمی‌رود او، گرچه از نظر بروود
سری که بوسه به پایش نزد، دگر بروود
اگرچه در راه دیدار یار، سر بروود
ز پای تا به سر آن سیم چهره، زر بروود
ببین که دیده از این خانه شعلهور بروود

به یاد روی تو سیلابم از بصر بروود
من از السست به عشق رخ تو خو کردم
خوشادلی که به تسخیر عشق یار آمد
چنان به جان و دل او رخنه کرد و گشت مقیم
دلی که بسته به مویش نبود پر خون باد
مراد ماست که یک لحظه روی او بینیم
شده‌ست موی من از هجر، سیم و روی، چو زر
شراره‌ای است در این دل که خانه‌ام سوزاند

دلم اسیر و زبان خامش است و جان بیمار
طبابت ار نرود یار، محتضر بروود

خون رز

گاهی تلاش دوست به سود عدو رود
بی مشورت بیاید و بی گفتگو رود
نیکی کند، شریف بماند، نکو رود
غافل مباش چون ز تو هم آبرو رود
مرد آن بود که در پی رفع و رفو رود
بیچاره رهروی که پی زشت رو رود
چون خون رز که در پی جام و سبو رود
بگذار عمر در ره آن خوب رو رود
پای طلب بود که به چاهی فرو رود

رسم زمانه کی بسے دل آرزو رود
این چند روز عمر چو رودی ست پرشتاب
خوشبخت عاشقی که در این عمر بادبای
بردی اگر که آبروی دیگران به جور
مردی اگر، بیوش همی عیب دیگران
مارا به سفلگان نبود هیچ حاجتی
گلگون به خون غیرت خود چهر و رو نما
یاری جمیل دارم و عشقی جمیل تر
دست طمع بسا شکنده جور روزگار

چون هر چه می رود همه با علم و امر اوست
بگذار تا هماره به فرمان او رود

ای آفرین

قلب زمان ز کرب و بلایت به خون تپید
خار ستم به جان و تن انبیا خلید
سیلاپ اشک از دل و چشم فلق چکید
پشت زمان ز داغ علی اکبرت خمید
تیری به جای آب به حلقوم وی رسید
آتش بزد به خرمن ننگ بشر، یزید
دیوانه، جای بوسه ختم رسول برید
ای افتخار عشق و شهادت تو ای شهید
نفرین به حرب و هنده و بر عتبه و ولید
بر شمر دون و حرمله و خولی پلید
ظلمی که کرد چهره ابلیس را سفید
رحمت به جان و جسم شهیدان کربلا
آتش به جان و جسم معاویه و یزید

شد خشمگین ز دشمن تو خالق مجید
جاری ز چشم عرش بود تا به حشر اشک
آتش فتقاد در دل خونین کائنات
بگریست روزگار چو گفتی تو «العفا»
چون غنچه فسرده، علی تشنه کام بود
ای آفرین به زینب تو کز شرار عشق
در حیرتم ز شمر نگون بخت تیره روز
ای زیب عرش و زینت معراج ای حسین
لعنت به عاص و شبیه و مروان و بر حکم
صد لعن حق به آل زیاد و به ابن سعد
بر اولین کسی که به آل نبی نمود

تهران- اول محرم ۱۴۳۳

۹۰/۱/۶

تسلیت ارتحال پامیر(س) به امیرالمؤمنین(ع)^(۱)

وجود، زین همه محتن لباس غم پوشید	ز چشم خسته گردون سوشک غم بارید
ز روی گلرخ و گل نشئه نشاط پرید	ز تندباد فلک بوسستان دل پژمرد
مدینه نیز از این غصه بارها لرزید	به هر که می نگرم بی قرار می بیسم
وجود نیز از این درد، جام غم نوشید	پیمبر از بر ما رفت ای دو صد افسوس
به کوی تو که تو بی آیت خدای مجید	پی زیارت و هم تسلیت بیامدهایم
توان شمیم ولایت ز کوی تو بوبید	گل آر که رفت ز باغ رسالت ایجاد
برای عالم اسلام هم امان و امید	تو بی پناه یتیم و اسیر و هم مسکین
تو بی دلیل معاد و نبوت و توحید	تو خود تجلی عالم تو بی امامت محف
تمام در تو تجلی بود بلا تردید	نماز و روزه و خمس و زکات و حج و جهاد
تو در کتاب شدی عدل کردگار مجید	کتاب ناطق حق گر چه بودهای زازل
تو بی که وادی طوری تو بی به دهر فرید	تو از قبیله نوری و از تبار ظهور
که راه نیست به توحید جز بدین تمهد	به جز ولای تو قرب خدا میسر نیست
خدای سایه تو مستدام فرماید	
خدای دشمن بی دین تو کند نومید	

تهران - ۸۳/۵/۲۳

۱. انتظار شاعر این بود که مردم مدینه بعد از ارتحال پیamber عظیم الشأن اسلام ضمن تسلیت به امیرالمؤمنین با جانشین پیamber این گونه سخن بگویند.

غبار راه

<p>ستاره دیده فروپست چون که مهر دمید به پیشواز تو گلزار و گل به شوق دوید خوی عذار تو بگرفت و بر جهان پاشید ز عمق جان، چمن از باغ روی تو خندید ز ساغر نگهت نشئه شراب پرید هزار بار لب و دیدگان خود بوسید ز بس که اشکِ دل از دیده ز انتظار چکید که روزگار چونی از فراق تو نالید</p>	<p>شب فراق تو دامن ز جسم و جان بر جید غبار راه چو دل پایکوب و دست افشار بهار ز آمدنت شادمان چو صبح وصال مشام گل ز شمیم تو مشکبیز امروز عقیق از لب لعلت خجل بود همه عمر ز شوق بوسه که دل زد بر آن عذار به خواب نمی‌نمایند که جاری شود ز چشم به شوق تو را به پاکی نرگس قسم، بیای بیای</p>
<p>رہین دیدہ زیبا پسند خویشتنم چو لعبتی همه عمر دیده جز تو ندید</p>	

چشم خدای بین

روح خدا به جان تو در کربلا وزید
عالم به پاکبازی تو هیچ کس ندید
ساقی عشق و بحر وفا فخر هر شهید
هستی هنوز هم تو به لب تشنگان امید
بر قفل های بسته عالم تو بی کلید
در کربلا امان دل دشمنان برید
شرمنده گشت و رنگ ز رخساره اش پرید
دست لوای گیر تو تا عرش هم رسید
عشق و ادب به غیر تو خلقت ز کس ندید
نومید شد حسین چو گشتی تو نا امید
هستی به بارگاه خداوند رو سپید
صدها سلام بر تو و روح برادرت
نفرین به ابن سعد و عبیدالله و یزید

عباس ای به پاکی و مردانگی فرید
ای مظهر فتوت و مردی و معرفت
کانون حلم و کوه وقار و امید جان
در دست تو لوای حسین است تا به حشر
نبود دری که وانشود بانگاه تو
نامت بلند باد که نام بلند تو
لب تشننه از فرات برون آمدی و آب
چشم خدای بین تو محشر به پا کند
در مکتب تو یافت شرافت برادری
قلب نبی شکست چو بشکست دست تو
هستند دشمنان تو تا حشر رو سیاه

در لب

بر لب تو چو لبخندي در ديدن آن دلدار
در باغ و چمن باشی بهتر ز گل و گلزار
از تير و كمان تو دارند همه زنهار
در محفل می خواران کس نیست بُتا هشیار
تنها من سرمستم کز می شدهام سرشار
در وصف تو مهربان خوانند غزل بسیار
زین رو همه شب هستم جون شمع رُخت بیدار
ماه و گل و پروین است نامحرم این اسرار

در دیده تو چون اشکی، اشکی ز وصال يار
در انجمن خوبان هستی تو به از یوسف
در بند کمند تو صد صید گرفتار است
مستند همه عشاق از شُرب نگاه تو
از دُرد لب لعلت همواره سیه مستم
خورشید و مه و ناهید از عشق تو می رقصند
یک دم نشوم غافل از شوق خیال تو
جز دیده و دل کس نیست آگاه ز عشق تو

لکنت ندهد مهلت تا وصف لبت گویم

ناچار شدم جانا پایان دهم این گفتار

اسعفار

سپیدرو و سیه مو و شاد و گل رخسار
به یاس، خنده زند طلعت سپید عذار
ندیده پیر جهان دیده هم به هیچ دیار
نه گل که یار بود گلشنی به فصل بهار
چو قلب محروم راز است و مخزن اسرار
کمال او که به جد وصف او بود دشوار
ز دیده پرس که از درد هجر بُد بیدار
چگونه وصف کنند چهر خوش تر از گلزار
نمانده هیچ کس امشب ز چشم او هشیار
ترحمی نکند هیچ کس بر این بیمار؟
berman که شحنه بود مست و راهزن بیدار
چه چیز مانده که بر پای او کنیم نثار

خوشم که دیده و دل باز شد به روی نگار
به مشک، طعنه زند گیسوی سیه فامش
به خط و قد و جمال و شکوه خنده او
به گل کنند جمال نگار ما تشبيه
ز راه دیده به دل جای داده ام آن جان
به هیچ دفتر و دیباچه‌ای نمی‌گنجد
ز شمع پرس که من دوش بی تو جون بودم
هزار شاعر عاشق به بوستان غزل
به غیر ساقی و ساغر که نشئه از می اوست
چه زخم‌های است که مطرب زند در این دل شب
ز سبل اشک، چسان ناقه را توانی راند
به غیر جان گرامی که عاریت از اوست

به اشک و عذر و تمنا به درگهش رفتم
چو یافتم که زمن دوست دارد استغفار

باده خمار

سحرگهان که نسیمش بود چو باد بهار
 شبی چو گیسوی مشکین او، سیاه و دراز
 کجا به دامن و دستش رسیده فهم کسی
 همه ز دیده مستش بدنده یکسره مست
 درای قافله هم گس به خود نمی آورد
 توان و صبر نمائند چون دل رَوَد از دست
 به گلستان چو کند قصد سیر گل، گل من
 هر آن که از خط و ابروی شاهدی گوید
 به حُسن او بسرايند شاعران گر شعر
 قسم به عشق که جز عشق او در این دل نیست
 متاعِ جان نبود قدر و قیمتی تا من
 هزار دشنه به قلبم فرو شود بهتر
 ز سیل اشک چسان ناقه را توانی راند
 بمان که شحنه بود خواب و راهزن بیدار

خوش است گر که دهد دست، خلوتی با یار
 ولیک زود گذر همچو خنده گلزار
 که وهم نیز ندارد گذار بر اسرار
 همه ز نرگس بیمار او بدنده بیمار
 که مست ساقی و می بود و باده نیز خُمار
 کنون بر فته ز دستم توان و صبر و قرار
 شکوفه شعر سرايد ترانه خوان گلزار
 به خط و ابروی یار منش بود اقرار
 نشاید آن که سرايند جز یکی ز هزار
 خلاف گر که بود او شود ز من بیزار
 کنم به خاکِ ره کوی او فدا و نثار
 که بر عذار دلارای یار رنج غبار

حال دوست

خوش است عمر اگر طی شود به همراه یار
نباید از پی آن رنج و درد و سوز و فکار
بهشت نیست مگر جلوهای ز روی نگار
چه لذتی است فریاد بخش تر ز شوق جوار
شمیم مجلس او بهتر است از گلزار
مرا تبسیم سُکرآورش نموده خمار
که تا وجود تو آکنده گردد از اسرار
بهوش باش که محروم شوی ز استغفار
ندیدهای تو مگر آیه «اولی الابصار»^(۱)
گناهکار کند با خدای خود پیکار
ببخشدت چو روی باندامت و زنهر
چو یاس ریشه چرم است و مشکل بسیار
شبانه روز ز عشق خدا بود بیدار
بود همیشه ز عصیان و خودسری بیزار
دلی که هست پی جلب دلبر و دلدار
به چهر خوشگل ناپایدار دل مسپار
همان گلی که فریبنده بود فصل بهار

فدادی نیم نگاه جمال یاری باش
که دلبران همه بر وصف او کنند اقرار

تهران - ۹۲/۱۱/۲۷

شبی و شمعی و دیوان شعر و فصل بهار
خوش آن وصال که در بی نباشدش هجران
رضای دوست طلب چونکه جنه المأواست
چه نعمتی است فراتر ز یک تبسیم دوست
عِذار یار بود بستان بی پاییز
شکوه چهره جانبخش اوست آب حیات
ز یاد دوست دل و جان خود نما لبریز
اگر ز بی بصری گشتی از خدا غافل
نخواندهای تو مگر «از خدا مشو مایوس»^(۲)
گناه گرچه سیاهی دل به بار آرد
ولی خداست خطابوش و نیز توبه پذیر
خدای نیز ببخشد گناه توبه شکن
خوش آن دلی که ز یاد خدا بود سرشوار
پی خلاف نگردد ره خطان رود
ظهور نور خدا هست و مهبط جبریل
جمال دوست طلب چون جمیل بی همتاست
ندیدهای که به گل صدمه‌ها زند پاییز

۱. لا تَيَأسُوا مِنْ رَّوْحِ اللَّهِ، سوره یوسف، آیه ۸۷ (از زحمت خداوند مأیوس نشود).

۲. يَا أَوْلَى الْأَبْصَارِ، سوره حشر، آیه ۲ (ای صاحبان بینش و بینایی).

یار بردبار

۰ ۰ ۰

شرمندام ز حوصلهات ای همیشه یار
گشتم خجل ز کار خود ای یار بردبار
اما منم ز لطف تو تا حشر وامدار
جرم و گناه من که مرا کرده شومسار
از جرم‌های من که مرا کرده شومسار
ای موجب قرار دل و جان بی‌قرار
ای بی‌نیاز بنده‌نواز بزرگوار
شکرت کجا بیان کند الا یک از هزار
جان‌ها فدای روی تو ای حسن بی‌شمار
از بردباریت همهٔ خلق در امان
محاج نیستی نه به من نی نماز من
کردی مراقبم دو ملک تا شبانه روز
مهوت امان نداد که آنها خبر شوند
ای نام دلپذیر تو حلال مشکلات
هستند کاینات به لطفت نیازمند
هر موی من اگر به ثنايت زبان شود
یابم مجال از تو اگر تا به روز حشر
گردم به بارگاه رفیع تو خاکسار

بار دلنواز

۰۰

ناظت کشم هماره که هستی بلا و ناز
خوش تر بود وصالِ تو تا کی دهی جواز
درهای مهر بر همگان کردهای تو باز
دستم ز عجز بوده بر آن بارگه دراز
ریزم به چشم، خاکِ سرکوی اهل راز
درهای عشق و عاطفه بر وی کنی تو باز
ای شمع، ناظری تو بر این اشکِ جانگداز
بر بارگاهِ قدسِ تو دستم بود دراز
مسکین گدای کوی تو گردید سرفراز
با شور و شوق بشنوم از دل حدیثِ راز
ای دوست ای عزیز تو ای بارِ دلنواز
خوش باشد آن دمی که تو باشی برابرم
محروم هیچ کس نرود از سرای تو
بی خستگی هماره به یادِ تو بوده‌ام
بوسم دهانِ آن که ز عشقِ تو دم زند
فرخنده عاشقی که زند حلقه بر درت
ای عشق، شاهدی تو بر این آه سینه سوز
خواهم همیشه عشقِ تو در قلب و روح و جان
آزاد شد کسی که به عشقِ تو شد اسیر
گیرم چو جان خیالِ تو را روز و شب بهبر
کردنی عطا به بنده اگر خواست ور نخواست
محجاجِ توبه‌ایم و تو از توبه بی نیاز

پشم بی نیاز

ای نازِ من نمای تو از بهرِ غنچه ناز	ای سرو من تو پیش چمن باش سرفراز
بر قلبِ من به خنده درِ مهر کن تو باز	ای گل بخند تا که نخندد به باغ گل
بنگر نیاز دیده تو از چشمِ بی نیاز	بنگر به دیده ام که ندیده است کس چو تو
خواهم شود به قلبِ من این در همیشه باز	لبخندِ تو ز قلبِ رئوفت بود دلیل
یادت کنم هماره به شب موقع نماز	کردم یقین به گفتۀ تو این که گفته‌ای
آنجا که هست دستِ تو سوی خدا دراز	وقتِ دعا و جامعه و اشکِ سینه سور
با عشقِ دوست باش در این ره به سوز و ساز	پیوسته باش در ره معشوق با خصوع
تا طی نگردد این ره پُر پیج و هم دراز	تا در پی وصال نرفتی به سعی و رنج
	کی می‌توان رسید به سر منزل امید
	کی می‌رسد کسی به سراپرهای راز

بازم نگر

ما را بود به نیم نگاه تو صد نیاز
عشق و وفا اگر بروی نیز می‌رود
بنشین، مرو که رنج فراق تو مشکل است
طوفان هجر، طاقت و صبر از کفم ربود
غیر از تو نیست وقت دعا در زبان من
در سایه‌سار نخل بلند نشسته‌ام
جاری است از دو چشم تو شرم و حیا و مهر
بازم نگر که سخت دل آزدهام ز هجر

از پیش من مرو که شود رنج من دراز
صد در ز درد و محنت و هجران شود فراز
الحق که هست تیر فراق تو جان گداز
عمرم گذشت در غم دوری و سوز و ساز
اول سلامت تو بخواهم پس از نماز
دستم به بوى مهر به دامان تو دراز
چشمی که بوده است همه عمر پر ز راز
بازآ به خاطرم در صد باغ کن تو باز

مهرت به تار و پود دل من تنیده است
ما را بود به نیم نگاه تو صد نیاز

عفو و عطا

شبوی شگفت چو شوق وصال شورانگیز
 شبوی به پاکی دامان پاک از پرهیز
 که جان و روح شد از عطر او عیبر آمیز
 لبیش ز شهد شفابخش خنده، بُد لبریز
 که روزگار به خشم است و کرده قصد سنتیز
 بیا و خاک سرکوی خود به چشم ریز
 بُراق وصل، ز عشق تو می‌شود تجهیز
 ز لطف تُست اگر کردم از گنه پرهیز
 مرا هراس نباشد ز هول رستاخیز
 بَرَد بخواب ابد پیر صالح شب خیز
 ذلیل بارگهت شد به چشم خلق عزیز
 که غیر عفو و عطایت نمانده دستاویز
 شبوی که بود هوا از شمیم گل لبریز
 شبوی به روشانی آفتاب خنده یار
 رسید دامن وصلش به دست من لختی
 به دست و دامن خود لطف و مهر می‌افشاند
 بگفتمش نفسی در کنار من می‌باش
 بیا که دیده شود رام و دل شود آرام
 به بال شوق تو، تا عرش می‌کنم پرواز
 ز مهر تُست اگر دل شد از صفا روشان
 در این جهان چو شدم از عنایت دلشاد
 خیال روی تو ای مونس همیشه من
 فقیر درگه تو بی نیاز شد از خلق
 بُکش، بسوز، و لیکن مَرَانِم از درگاه
 به غیر روی تو ای گلشن همیشه بهار
 بهار روی همه گلرخان شود پاییز

رقب خضره

هوا ز شکر و صالحش شده عبیر آمیز
فضا چو روی دلاویز یار شورانگیز
عطش چو آتش و می در پیاله مشک آمیز
دگر سراغ نگیرد به عمر، از پرهیز
که عشق داشت ز اوّل به عقل جنگ و ستیز
مگر نه عشق کند دل ز مهر او لبریز
بهار و باغ همه گلرخان شود پاییز
دگر هراس ندارم ز روز رستاخیز
نداشتمن به همه عمر هیچ دستاویز
سحرگهان که چو گل بُد لطیف و شورانگیز
نسیم روح نواز و محیط جان پرورد
رقب خفته و دلدار مست و شمع خموش
هر آن که یک نفس آن روی دلپذیر بدید
پس از مشاجرة عشق و عقل شد معلوم
مگر نه عقل ز سر می پرد به وقت وصال
به جز بهار ولای تو را که نیست خزان
هماره سایه لطفت چو بوده بر سر من
به جز دلی که بود از محبتت سرشار
گدای کوی تو را چون نشسته آخر صف
کسی دگر نزند بانگ هان ز جا برخیز

جنگ و کریز

شراب عشق و بتی روح بخش و شوق آمیز	سحر که نشئه بدم از شراب سورانگیز
شدم ز خنده سکر آورش ز می لبریز	به جرعه‌ای ز نگاهش شدم ز خود بی خود
بکردم از همه خوبان و گلرخان پرهیز	جو بر بشد دل و جان از می محبت او
شدم به چشم و دل خلق باوقار و عزیز	به بارگاه رفیعش چو خود بدیدم خوار
شوم غلام درش تا به روز رستاخیز	سزاست تا که به شکرانه سر نهم بر خاک
دگر به عقل شوی تا ابد به جنگ و گریز	شبی گرت به سر کوی او گذر افتاد
به راز عشق توان نور و نار داد تمیز	به پای عشق توان طی نمود راه دراز

نمی‌رسد به بهارش به عمر دست خزان
نمی‌رسد به گلستان چهره‌اش پاییز

کوی وصال

خوش است عمر اگر طی شود به شوقِ تماس
قلوب، ظاهر و دم ارجمند و دیده اندر پاس
مسیرِ شوق وصالش چو شعرِ براحساس
حربیم فهم دل انگیز از بنا و اساس
که پای عقل ز آغاز شد پُر از آماس
شدم ز وحشتِ مستی مستی خود به هراس
که بود سایه اوهام بر سر وسواس
ز اضطرابِ تو ترسم هوس شود حسّاس
که پر مخاطره راه است و راهنزن خناس
زبان و گوش چو دل بی قرار و جمله حواس

ندیده دیده چو رخسارِ ماهِ او به جهان

نه در ایالت کشمیر و نی ولایت فاس^۱

شبی به کوی وصالش شدم به بیم و هراس
عمل چو صورت و صورت چو فکر پاک و زلال
هوای کوی نگارم چو بوی گل، جان بخش
طرازِ چشم، چو اندیشه پر صواب و صلاح
به پای عشق برفتم که تا رسنم به وصال
صدای پچ پچِ مستی مرا به خود آورد
ز بی قراری دل، صولتِ سکوت شکست
به التماس بگفتم به دل که شو خاموش
نفس که بود هراسان بگفتش آرام
دو دیده بود ز سکرِ وصال عربده کش

۱. فاس از شهرهای مشهور مراکش است.

لیله‌القدر

رسید دوش به کویش خیال من به هراس
هوا هوای بهار است و بخت نیز به کام
دگر ز گردش افلانگ هیچ باکی نیست
غروب کوی نگارم چو صبح وصل شگفت
بر این بنای معلقی نبود بیم خراب
دگر ز آتش هجران نمی‌کند کس تسب
تمامی شب این بزم لیله‌القدر است
تمام روز چو سوروز خرم اندر پارس

در کنار من

شی ز مهر تو چون شمع انجمن می‌باش
سخن بگوی و تو خود زیور سخن می‌باش
تو رخ نمای و بهاران این چمن می‌باش
چو عشق پاک به دور از غم و محن می‌باش
بیا چو گل نفسی در کنار من می‌باش
بیا و شاهد سرو و گل و سمن می‌باش
درآ به باغ چون طوطی شکرشکن می‌باش

امید من نفسی در کنار من می‌باش
«چه جرم رفت که با من سخن نمی‌گویی»^۱
بهار بی گل روی تو چون زمستان است
نسیم از گل رخسار تو وزد هر صبح
چرا چو بوی گل از من نهان شدی امروز
به عمر چون تو ندیدم گل همیشه بهار
به باغ اگر بروی گلستان به پا خیزد

مباد هیچ در این شهر انجمن بی تو
بیا ز مهر تو چون شمع انجمن می‌باش

۱. این مصروع از سعدی است.

نعمت حق

من آشکار بگویم همیشه انسان باش
چو مفلسی به تو بنمود روی، خندان باش
به جای آن که دلیل آوری پشیمان باش
مباش غرّه و خودخواه بلکه انسان باش
همیشه در پی اجرای حکم ایمان باش
بپوش عیب و تو در فکر رفع نقصان باش
بکوش و در پی دفع غم از مسلمان باش
برای عزّت دارین پاکدامان باش
هماره در صدد دفع شرّ شیطان باش
بیا ز صدق، تو شاگرد این دبستان باش
تو نیز همچو خدایت بلای گردان باش
تو هم ز نعمت بسیار دوست شادان باش
ز انتقام طبیعت به جد هراسان باش
اگر چه خواجه بگوید درست پیمان باش
گرت هواست دعای تو مستجاب شود
پس از خلاف و خطأ جان من به محضر دوست
برادرانه تو را می‌دهم ز دل پندی
به جای آن که زبان را به طعنه بگشایی
نخوانده‌ای تو مگر «إن بعض الظن أثم»^۱
هنر زدن رنج و غم از مسلمان است
خوش است دور جوانی و پاکدامانی.
ز راه خویش اگر کرده‌ای به در شیطان
گره‌گشای که صد مشکلت گشوده شود
خداز جان تو درد و بلا بگرداند
مگر نه حاجت مردم به توست نعمت حق^۲
به مستمند کمک گر توانی و نکنی
به سودمندی این پندها مکن تردید
پی علاج غم خلق فکر درمان باش

تهران - ۹۲/۱۱/۱۰

۱. سوره حجرات، آیه ۸: بسیاری از گمان‌ها و گمانهزنی‌ها گناه است.

۲. إنَّ حِوَاجَةَ النَّاسِ إِلَيْكُمْ مِّنْ يَعْمَلُ اللَّهُ عَلَيْكُمْ: امام حسین(ع)

تقدیم به:

رهبر عالی قدر انقلاب اسلامی حضرت آیت‌الله خامنه‌ای

کجاوه نور

گرفته وام، بیات از حلاوت سخنش
کمین گرفته به تاراج، خال راهزنش
نسیم صبح بهاری وزیده از چمنش
ز شوق و بوسه مگر جامه‌ای کنم به تنش
غنوده بر گل و مست نگاه، انجمنش
فتاده چشم هزاران ستاره بر بدنش
نه گوهری است که از لعل بشکند ثمنش

فکنده فتنه در این شهر زلف پرشکنش
کشیده ناواک دلدوز چشم دل سیهش
فتاده سایه به مهتاب از فروغ رخش
ز گل لطیف‌ترش، هیچ تاب پوشش نیست
چو حوریان که نشینند بر کجاوه نور
چو ماه در نگهم لرزد از چه شاهد ما
تبسم لب عابد فرب و جان‌بخشش

تو ای نسیم، خدا را تقدی فرما
بگیر جان مرا یک نفس، رسان به منش

چشم نوش

دیدم آن دلربای باده فروش
داشت بر لب ز خنده چشم نوش
سخن‌ش دلنواز همچو سروش
همچو شب‌های بحر پر ز خروش
مست از آینه چو عشق بهوش
بود چون بخت عاشقان مدهوش
پی قتل من غریب خموش
گفت بامن: بیا بگیر، بنوش
راحت از رنج عقل و زحمت هوش^۱

دیدم آن ماهروی غارت هوش
داشت در چشم از نگاه شراب
نفسش روحبخش همچو مسیح
موج در موج گیسوان سیاه
دیدمش مست بود و هم هشیار
بود بیدار همچو چشم از هجر
ابروان چون کمان و مژگان تیر
لیک در دست داشت ساغری از عشق
زدم از عشق جرعهای که شدم

هوش^۱

کاش بودم به درگهش چو غبار
کاش بودم غلام باده فروش

۱. این مصروع از هاتف اصفهانی است.

مست مدام

به نیم جرעה از این باده دل شود به خروش
رقیب خفته و دلدار مست و شمع خموش
که دوش از در میخانه رفته‌اند به دوش
عقیق دلکش تو می‌کند مرا مدهوش
بیا که دیده و دل در رهت کنم مفروش
ز خُمّ وصل بنوشان پیاله‌ای و بنوش
خيال وصل تو را جان کشیده در آغوش
وگر نه محفل می خوارگان شود خاموش
سر زکات نداری اگر تو چهره بپوش

به یاد دیده مست تو می‌شوم مدهوش
هوا بهاری و گلزار چون بهشت برین
خم و بیاله و ساقی شدنده مست از تو
نگاه مست توأم نشئه کرده در همه عمر
تو تا روی برود جان ز جسم خسته من
شرنگ هجر تو فرتوت و ناتوانم کرد
اگر به دامن تو دست کوتهم نرسد
نشاط بزم همه می کشان تو بودی تو
زکات دلشدگان را ز روی خویش ببخش

غلام حلقه به گوش توام در این درگاه
«مرا به هیچ خربدی به هیچ هم مفروش»^۱

تهران - ۸۵/۳/۳

۱. این مصراح از یعقوبی است.

خنده ملیح

ای نوای تو همچونای سروش
همچو می خنده و چو گل آغوش
چون صراحی خجل چو خُم خاموش
چون دل شام غم بجوش و خروش
ترک می کرد پیر باده فروش
رفته از وصف تو قلم از هوش
ترش رو با رقیب و چشمه نوش
گل شود مست و گلستان مدهوش
کاش هر شب مرا شود چون دوش
ای سیه چشم و مو و سیم برس و دوش
همچو مه روی همچو سرو اندام
چون سبو شاد و همچو ساغر مست
چون دل مرد حق ز بن آرام
تานگاهت به می فروش افتاد
تلخ و شوری و ترش و هم شیرین
تلخ وش همچو می چو خنده ملیح
گرگذارت به گلستان افتاد
دوش دیدم جمال تو در خواب
شدهام مست در تمامی عمر
جرعهای نوش کردم از لب نوش

محراب عاشقان

امشب ز شوق، دیده نخفتهست همچو دوش
در جوش باده آمد و خم نیز در خروش
ای صوتِ دلپذیر تو بهتر ز هر سروش
سرخوش بشد ز خنده تو پیر باده نوش
شد از نگاه مست تو سرمست می فروش
در پیج و تاب زلف تو افتاد، عقل و هوش
وقتِ وصال دیده بشد مات و دل خموش
دردا که دیده نیست در این قصه، راز پوش
غمگین و زار یافتسم امروز، گل فروش

عمریست می کشم غمِ عشقِ تو را به دوش
زان چشمِ مست گشته سیه مست جام می
ای قبلهٔ جمالِ تو محرابِ عاشقان
کافر چو دید روی تو گردید می پرست
رخسارِ توز جلوه بینداخت بوسنان
تنها نه دل به عشقِ تو عمری بود اسیر
صد قصه از فراقِ تو این دل به دیده گفت
خواهم ز تیر طعنه به دل گفتگو کنم
دوشینه کرد یادِ تو این خانه مشکیز

آبی بزن به آتشِ عشقم به یک نگاه
باشد نگاهِ مست تو بهتر زنای و نوش

دام زلف

ز هر که بشنوم از تو برون شوم از خویش
که زد فراق تو هر دم به جان من صد نیش
نهیب و ناله و افغان و گریه و تشویش
ولی ز شرم نگاهت بگشت سر در پیش
و گر نه می‌شود این دل چو روزگار پریش
ز دست کی بدھد دامن کرم، درویش
عسل ز غیر نگیرم که باشدم چون نیش
که سوخت جان و ندارم دگر خبر از خویش
مرا محبت و عشق و سر تو باشد کیش

شوم ز خویش برون چون که نامت آید پیش
چه روزها که به یاد و خیال تو بگذشت
چسان گذشت تو دانی شب سیاه فراق
ز شوق، غرق نگاه تو گشت دیده من
چو با خیال تو باشم شوم ز غم آزاد
رهانمی‌شود از دام زلف تو دل من
خورم ز دست تو حنظل که باشدم چون نوش
زد آتشی به دلم عشق تو ز روز آلسست
اگر ز مذهب خود پرسیم بگویم فاش

بر آن سرم که اگر بگذرد هزاران سال
شوم ز خویش برون چون که نامت آید پیش

نظم روان

آگه نمی‌کنم دگری از نهان خویش
بگذار تا که خسته کند روح و جان خویش
دیگر نمی‌کند هوس آشیان خویش
گم کرده‌ام هر آینه نام و نشان خویش
تا داده‌ام به دست تو بخت و عنان خویش
صد بوسه می‌زنم ز ادب بر دهان خویش
کردند ترک میکده با همراهان خویش
سازم فدای خاک گذار تو جان خویش
تا نشنود ز هجر تو آه و فغان خویش
از آن نگاه و خنده سیه مستم آن چنانک
غافل ز خویش باشم و نظم و روان خویش

گویم اگر ز عشق تو و داستان خویش
هرگز رقیب پی نبرد از نهان من
تا مرغ جان به کوی وفا آشیان گرفت
بر لوح جان چونام و نشانت نگاشتم
ره بردہام به کوی خرابات از آن زمان
نام قشنگ تو چو ادا می‌کند زبان
دُردی کشان چونشئه شدند از نگاه تو
دارم یقین ز کوی تو گر بگذرم شبی
شب تا سحر به یاد تو سرمست و سرخوشم

برف

باشد نشان پاکی همچون بهار، برف
شادی دهد چو موقع دیدار یار، برف
یک لحظه همچو چهره سیمین عذار، برف
اما کند شگفتی حق آشکار، برف
می‌سازد همیشه تو را هوشیار، برف
الحق بود شگفت چو روی نگار، برف
دارد نشان مرحمت کردگار، برف
جایی نماد صولت و هم اقتدار، برف
در دل نباشدش ز کراحت غبار، برف
صد رود و چشمہ سار و دو صد جویبار، برف
دارد خواص و فایده بی‌شمار، برف
باشد پناه جنگل و باغ و بهار، برف
چون کوه و دشت باش و تو هم نیک دار، برف
هست آیتی ز قدرت پرودگار، برف
اندوه و غم ز جان و دلت می‌کند برون
دشت و کویر و باغ کند سیمگون و پاک
باران بود لطیف و پر از خیر و پر شکوه
باری گرت تفَقَد یکسانت آرزوست
یک رنگ برف دارد و اما هزار شکل
یکرنگی و صفا و صداقت ز برف بین
جاییست برف مظہر افتادگی چو خاک
با خود برد سیاهی رنج و غبار دل
کارون و نیل و دجله ز خود آورد پدید
صد آفت از وجود زمین می‌کند برون
آری نشاط سبزه ز برف است همچو باغ
هرگز مرنج گر که برنجاندت ز سوز
قصیر برف چیست چو ماییم ناتوان
از خود نباشدش نفسی اختیار، برف

رنجهام

آنشی در سینه مأوا کرده حرمان یک طرف
نامرادی‌های ما پایان ندارد تا به کی
زخم دل مرهم ندارد گر نباشد محمرمی
نیستم تنها ز هجر یار هر شب تا به صبح
ساغری از باغ و باران می‌برد غم راز دل
بی‌قراری‌های دل برداز کفم صبر و قرار
غرقدام در بحر بسی ساحل در این شام بلا
دیدمت در خواب نوشین دوش در آغوش شب

غصه می‌پیچد به خود سویی و هجران یک طرف
خسته جانی‌ها کناری چشم گریان یک طرف
بردهام از یاد هم دارو و درمان یک طرف
رنج بی‌پایان من یکسو و حرمان یک طرف
گشتهام افسرده دل از باغ و باران یک طرف
آتش پیدا ز یک سو اشک پنهان یک طرف
کشتی بشکسته در جایی و طوفان یک طرف
گوهر غلتان ز سویی، گنج شایان یک طرف

جان به لب گشتم دریغا کاش می‌رفتم ز یاد
رنجهام یک سوی از جانان و از جان یک طرف

صدق

شدم چون آینه جانا به دیدن مشتاق
هراس نیست که این دوستی کشد به فراق
شدم رهین و اسیرت به دور از اغراق
اگر که دل شده همواره مرکز اشراق
مگر دوباره فراهم شود ز لطف براق
مگر نه عاشق صادق دهد ز صدق صداق
نمی‌رسد به ابد صدمه‌ای بر این میثاق
نیم حسود و تبهکار و شرّ و اهل نفاق

ز خلق چون که گرفتی تو از ازل میثاق
شبانه‌روز تویی با من و منم با تو
عیان جمال دلارای تو ببینم فاش
فتاده پرتو رویت همیشه بر دل من
به پای عشق و ارادت نمی‌رسم به وصال
دلم تمام به دست تو داده‌ام یک عمر
چو عهد ماست به دور از ریا و ریو و فریب
شدم ز لطف تو همواره پارسا و نجیب

بیا جراحت جان را ز لطف مرحم باش

بیا نمای تو بر قلب ریش من ارافق

سرسرادق

از شرق و از غرب به هر گونه سلایق
بر صبر من از هجر تو بگریست خلایق
بنشان تو غبار دل ای سر سرادرد
آیا چه شود گر بشود کشف حقایق
اما تو گلستانی و گلزار و حدایق
ایام و لیالی و اسایع و دقایق
آر زنده بود جان من، این گونه علایق

در فکر تواند ای گل بی خار خلایق
یک لحظه نیم از غم هجران تو غافل
در بند توام گر چه ز عرفان تو دورم
با دانش محدود گریبان فلک چاک
معشوق بود باغ گل از دیده عشاق
بگریستم از درد فراق تو همه عمر
خوش رفت همه عمر که با عشق تو طی شد

غیر از سخن عشق فریب است و مجاز است
عشق است حقیقت به یقین کل حقایق

عاشق صادق

جان بخش کلامی است از آن یار موافق
فرخنده پیامی است ز معشوق به عاشق
در مانده شد از وصف تو بیننده و ناطق
احسنست به مخلوق و صد احسنست به خالق
در معركه با ماهرخان گردی فایق
صد حیف که بگذشت به زیبایی سابق
هستم همه عمر به دیدار تو شایق
با زیبایی شی بی لب پرخنده به من گوی
خوش طعم بیانی است از آن لعل سرادق
خوشمزه نگاهی است از آن دیده زیبا
با خلق بپشتی و خط و عارض قدسی
هر کس که تو را دید فروماند ز توصیف
با این همه زیبایی والا بی و خوبی
تنها نبدم دوش که با یاد تو طی شد
من شایق روی توأم ای عشق ز آغاز

خشم می

دگر ز خشم می و هول خُم ندارم باک
اگر چه غنچه ز عصیان کند گریبان چاک
حدر ز غمژه مستی که کرده قصد هلاک
تمام عمر نمودم ز دلبران امساک
پرم به بوي تو هر صبح و شام تا افلاك
مقیم راه تو گشتم هماره همچون خاک
خوشادلی که چنین لذتی کند ادراف
چو مستم از نگه مست تو نه مست از تاک
چه حاجت است به باغ ای گل همیشه بهار
ز تیر طعنۀ دشمن مرا هراسی نیست
نگشته دیده به رُخسار جز تو هرگز باز
به عشق روی تو تا عرش می کنم پرواز
غبار کوی تو بودن نشان گستاخی سرت
فدای چشم تو گشتن به یک نگاه خوش است
به شوق یک نفس از عمر زنده ام ای جان
به یک نگاه دهم جان، همین، "جُلْتَ فِدَاكَ"

آیه دل

من از هلاک به جرمِ نگه ندارم باک
که خود ز مهر نمودی غبار از آینه پاک
تمامِ عمر، که بودم به درگهت چون خاک
کنم چو غنچه از این موهبت گریبان چاک
قسم به عشق که از هیچ کس ندارم باک
تو خواستی که نمودم من از گنه امساک
به عشق غیر تو امید بست می توان حاشاک

هزار بار شوم گر، به یک نگاه هلاک
تراد را در آینه دل بدیدهای زان روز
چو سومه، خاک دَرَت را به چشم خود کردم
چو یافتم که نگاهت به من بود شب و روز
نشست چون به دلم گفتَه "هُوَ مَعَكُمْ"
تو بودهای که نمودم من از خطای پرهیز
کسی به حُسن تو دیدم به عمر خود "هیبات"

چو جسم و جان و توان وجودِ من از تُست
خجل شوم ز تو، گر گوییمت "جَعْلَتَ فِدَاكَ"

خواهش آخر

من از آلسست شدم از شرار عشق هلاک
به شرطِ آنکه غبار از دلم نمایی پاک
چو بامنی تو، ندارم ز هیچ دشمن باک
که کرده‌ام همه عمر از بتان امساک
که گشت دیده و دل از وجود دشمن پاک
رها نمی‌شود این دل ز عشق تو حاشاک
به این خوشم که بود ذکر من "جُعلُتْ فِدَاكَ"
چو بوده است هماره رضایتِ تو ملاک

اگر ز شوق تو گل می‌کند گریبان چاک
اگر تو رُخ بنمایی شود وجودم چشم
چه باک گر که ز عشقت به آتشم سوزند
چنان شده است وجودم به ذکرِ تو مشغول
چنان شده است دل و جان ز عشق تو مشحون
بهمشت باشدم آن دم که با توام همراه
اگر چه هستی عالم طفیل رحمت تست
رضای غیر تو هرگز به نیم جو نخرم

نماینده است جز این آرزو که باقی عمر
به بارگاهِ تو از شُکر سر نهم برخاک

احساس حضور

غبار در گهش از اشک دیده کردم پاک
بگفتم این سخن دل به خالق افلاک
به جان هماره کنم لطف و فضل تو ادراک
وگرنه نیست ز هول تو در سر و دل باک
چسان به خشم ز خود دور سازیم حاشاک
به نهی تُست اگر کردم از گُنه امساک
به عاشقی که ز عشق تو گشت دامن پاک
ز عشق تُست که بر درگهت شدم چون خاک
ز شوق این همه نعمت کنم گریبان چاک
ولیک ورد زبانم بود جعلت فداک

شبی که نشئه ز عشقش بدم نه مست از تاک
شبی که بود وجودم ز عشق او مشحون
به دل همیشه حضور تو کرده ام احساس
همیشه ترس ز جرم و گناه خود دارم
توبی رحیم و توبی موسن و توبی محبوب
زماء دل به تو دادم که شاکرم از تو
ز عشق تست که این دل نشد اسیر کسی
بپشت باشدم آن گه که با تو ام همراز
به هر کجا که بخواهم شوی به خلوت من
اگر چه روح و تن و هستی ام بود از تو

"وجودِ من ز تو هست و ظهور تو از من
فلَسْتَ تَظْهَرُ كَوْلَائِ لَمْ أَكُنْ لَوْلَائِ"^۱"

۱. این بیت از مرحوم بعقوبی است.

گیسوی مهتاب

به دام زلف تو افتم اگر ندارم باک
و گرنم با می و ساغر، کجا روم حاشاک
سحر که غنجه ز عشقت کند گریبان چاک
نگاه من بنگر، پس نمای قصد هلاک
کجا روی که شوم بر مسیر تو، چون خاک
به یک نگاه شوم زنده چون کنی امساک
تو را چه سود، اگر گوییمت «خُلیل فدایک»
شبوی که گیسوی مهتاب می‌رسد تا خاک
مگر که چشم خمارت مرا کند سرمست
عنان صبر و قرار، از کف صبوری رفت
ز اشک پرس که من دوش بی تو چون بودم
خوش آن دیار که قصد عزیمتش کردی
گداخت جان و بِمَردم ز درد هجرانت
هزار یوسف دلخسته، بر درت نالان
به کوی تو به هزاران امید آمدہام
دریغ و درد، نیازم نمی‌کنی ادراک

شی‌الآمال

<p>خوشاترنم رود و کنار آب زلال خوش است عمر اگر طی شود بدون ملال که عمر بی غم و حسرت بود خیال محال شوی ز معرفت حق چو بوذر و چو بلال رها شوی به قیامت ز خوف و رنج سؤال که گر بدان گروی می‌روی به سوی کمال کسی که خود به جوانی رسیده بد به وصال ز کبر و خدعاًه بپرهیز و از نفاق و نکال خطاب پوش و مده بر لئیم و خیره مجال بریزد آبروی تو ز روزگار منال که هست نزد خداوند «منتهی الآمال» بیای حرمت مردم، نه ای گراز جهال نیاز خلق برآور ولی ز رزق حلال که می‌شود ز تفکد زیاد، مال و منال مدار چشم به الطاف ایزد متعال</p> <p style="text-align: right;">ز چشم بی گنهان اشک غم ز مهرو بشوی هماره جهد نما تا دلی کنی خوشحال</p>	<p>خوش هوای بهار و خوشان سیم شمال بهار با می و مطر ب کنار جوی خوش است مگر نه عمر پر از درد و رنج و تنها بی است گرت هواست که با خضر همسفر گردی نیازمند نگردی به دهر دون هرگز تو را به راز شگفتی کنم کنون آگاه ز صدق سینه عیسی دمی شنیدم باز ره خلاف به هر حیله و بهانه مرو نه عیب خلق ببین و نه عیب جو بپذیر گر آبروی بریزی و روزگار به قهر ز لطف، دست پدر بوس و پای مادر را حذر نمای ز غیبت، ز کینه دوری کن ز لطف دست فقیران بگیر و غم بردار یتیم و مفلس و مسکین و بینوا بنواز تو گر ز درد و غم خصم شادمان گردی</p>
--	---

اول محرم

شفق سیاه و فلق تیره رنگ همچو ملال
کویر غمگن و ناشاد همچو دشت و جبال
میرس هیچ دگر از من غمین احوال
پریده رنگ همه همچو شمس وقت زوال
که پاسخی ندهد هیچ گر کنی تو سؤال
به نی بگفتم تو ای یار غم تو نیز بنال
بدیل تو نتوان یافت چون که هست محال
خلوص نیز به دست تو یافت ارج و کمال
تو با رضایت خود کرده‌ای خدا خوشحال
ز عقل فاصله باید، چرا که هست عقال
و گرن‌ه قافله عمر می‌رود به زوال
بگشت رنگ عدویت سیاه‌تر ز زغال
رسی به قدرت بی‌مثل ایزد متعال

شب است و می‌نگرم در افق به روی هلال
زمین غمین و زمان دردمند و پرافسوس
گرفته زانوی غم در بغل نجوم امشب
محرم آمده از راه با دوصد افسوس
دهان دهر چنان بسته تازیانه غم
درای قافله فریاد "واحسین" دارد
تو پاکبازترین عاشق خداوندی
به مکتب تو صداقت بیافت نام و نشان
تو با شهادت خود عشق کرده‌ای معنا
خوش است عشق دلا گر تو باشی اش عاشق
تو را خدای توانا حیات جان بخشد
ز دشمن تو چه مانده به جز سیاهی ظلم
گر از حقیقت کرب و بلاشی آگاه

هر آن که دامن پاکت گرفت بی‌تردید
رسد ز راه میان بُر ز کربلا به وصال

هزاران دل

بگو کجاست تو رای نگار من منزل
نه صبر و وعد و قرار و نه خویشتن نی دل
به غیر عشق تو، چون کرده عشق ها باطل
ببین تو صد دل بشکسته در پی محمل
که نیست در پی دلدادگی دگر عاقل
به عشق می کنمش طی چو نیستم جا حل
گذر ز عشق محال است و فکر آن مشکل
شبی که کرد فراقت مرا خود غافل
که مهر سر زد و شام سیاه شد زایل
مسیر عشق بود سنگلاخ و مستاصل
زنند طعنه به کار تو عامی و فاضل
به تیر طعنه و تهمت شوی تو چون بسمل
به دست و پای درافتی تو لاجرم در گل
که صد بلا به تن و جان تو شود نازل
که عمر بیهده طی کرده است و بی حاصل
کجا ظلم رسد بر مکانت عادل
به جز مباحثه عشق هر چه هست پهل

کجا روی که بری همراهت هزاران دل
من از تو هیچ نخواهم، نه عافیت نه قرار
نگاه کن به همه هستی ام که هیچم نیست
بترس و باز بگردان عنان و تندر مرو
کسی بگفت به پیرانه سر به عشق مپیچ
بگفتمش که گر از عمر یک نفس باشد
مرا که هیچ نمانده، نه جاه و نعمت و مال
شبی که تاب و توانم ربوده بود فراق
به یاد روی نکویت بدم توای مه رو
اگر چه رسم و ره عشق پر خطر باشد
دهند پند فراوان هماره خرد و کلان
به جرم عشق دگر غیبت روا باشد
دلیل از تو نخواهد چون خرد از دیو
به طعن و ناله و نفرین هماره منتظرند
به خیره دشمن تو می شوند پیر و جوان
طمع مدار که اینها تو را بدارند دوست
بهل که عمر گرامی تلف شود در عشق

مرا جز این دل مشحون ز عشق چیزی نیست
شدم هماره از این تحفه حقیر خجل

دَهْل

مُزگان، ز شادمانی رویت زند دهْل
نرگس ترانه خوان شده، سوسن گرفته مُل
حکمت همیشه هست به دنبالِ عقلِ کل
عطّار و گل فروش بِهَل کرده عطر و گل
می، می زند ز سُکر نگاهت هماره غُل
دوری تو به دست و به پایم نهاده غُل
بالم من از حمایتِ عشق و عطای مُل
بر روی دلپذیر تو خواندن چار قُل

هنگامِ صبح، نرگسِ مستت چو زد ز گل
می رفت شب به ناز و به آهستگی ز باغ
آب از براى دیدن تو بسته راه را
دیگر گلاب را نخرد مشتری به هیچ
لبخند شوخ تو ببرد رونق از بهار
هر شب که با توام شبِ قدر است بھرِ من
خندم من از مناقشہ سُسٹ عقل و جهل
بر گردنت ز عشق ببستند "إنْ يَكَاد"

حق را توان مشاهده در خندهات نمود

گشتی تو از محبّت خود خاتمِ رسّل

مذهب‌انس

چو دود شمعم و پرمی کشم به بوى وصال
ز داغ لاله، دل از شوق گشت مالامال
به عشق روی تو بروانه سوختش پر و بال
پرید رنگ شقايق، هزار رفت از حال
به پای بوس تو، خورشید می‌دود به سؤال
به هر طريق که رفتی، رهیست رو به کمال
تو را که گفت که تحفیر عاشق است حلال
شبي به خواب زدم بوسه بر لبس به خيال
حصار شهر بلزاند، بنده بند دلم
به بوى روی تو بشکفت گل به باع و چمن
درید پيرهن صبر، غنچه، گل، دامن
به پاي موکب تو ماه گشت قرباني
به مجلسی که تو نيسطي، نبودش به
تو اهل مذهب انسی، ز من کناره مغير
فرشتگان خدا دست بر دعا دارند
نگاهدار تو دادر، اى فرشته خصال

آتش دل

فغان ز کوشش بی جا و رنج بی حاصل
مصبیتی است که تابش بود بسی مشکل
مرا که نیست نه پایاب، نه راه بر ساحل
به یک نگه ز تو خرسندم، بند دل مگسل
بس است ظلم به مجنون مفلس بیدل
سزا نبود که مجروح سازی این بسمل
نه پای رفتن و نی رهنما و نی محمل
ترحمی کن و دستم بگیر تا ساحل
دریغ و درد که دامن زدی به آتش دل
مرا چه زود ز خود راندی ای بهشتی روی
غريق عشق تو گشتم به بحر نومیدی
بیا که جان به کف دل گرفته ام به مسیر
حدیث جور چه کس یاد داده لیلی را
مرا که بال بریدی و در قفس کردی
شب فراق و بیابان مخوف و منزل دور
تفقدی کن و بر حیرتم نمارحمی
به زیر بار غمت خسته جان و مجروح
خوشابه کشته راهت اگر تویی قاتل

رام رام

همچو آهوبی شدم در بند عشقت رام رام
ماندهام ای وای من از من گریزی گام گام
خواهم از جشمان مستت می‌بنوشم جام جام
عاشق صادق نیندیشد ز دام نام نام
دوری از پرهیز بنمودم که باشد دام دام
گشتهام زین رو تمام شب مقیم بام بام
تا که جان گردد چو دل در بند عشقت رام رام

چون نوشیدم ز روی مستت مستت جام جام
چون غباری می‌دوم دنبال تو هر جا روی
ساغرم بشکست و چون صهبا تبی شد از شراب
ننگ عشق تو به پیری کرد رسایم به شهر
گفت استادم که در پیری شوم پرهیزکار
دیدهام در ماه روی ماه تو ای ماه من
می‌نگارم همچو شعری ناب در لوح وجود
باز خواهم از تو جانا یک تمنای قدیم
نقد جان بستان و زان لب باز پس ده وام وام

موی دلکش

ز پا فتادم و بر وصل کی رسد دستم
منم که از نگهت مستم و سیه مستم
گمان مدار که یک لحظه بی تو من هستم
به روی و موی تو سوگند عهد نشکستم
قسم به عشق که با هیچ کس نبیوستم
اگر به قامت سروت نمی رسد دستم
چه بادهایست که یادِ تو می کند مستم
کسان به باده و می مست می شوند، ولی
ز مجلس ار بروی عشق و زندگی ببرود
دلم شکست چو رفتی و عهد بشکستی
چو تار و بود وجودم به موی تو پیوست
بر آن سرم که ببوسم غبار کوی تورا
نه از عقیق لبت مست گشته ام یک عمر
که من ز ساغر چشم تو روز و شب مستم

بهشت چشم

جاریست از شراب رخت سینه تالیم	روشن به روی تست در این خانه امشبم
صد ناله‌ام ز دیشب و صد شکر از امشبم	ناز دو چشم تو دل و دین را ز من ربود
از شعله وصال تو در تاب و در تبم	از گرمی نگاه تو در آتشم مدام
در آتش خیال رخت روز و هر شبم	اخگر فکند، شوق وصالت به خرمنم
در اشک صبر غوطه‌زدن گشته مشربم	اشکم چنان چکید که بنیاد صبر برد
سرمستم و در آتش ویارب و یاربم	بوسیدمت به خواب و از آن لحظه تا کنون
دلدادگی روی تو گردیده مکتبم	ما را جز آن بهشت دو چشمت عقیده نیست
در مستی شراب از آن ساغر لبم	دربای عشق و کوه و فایی و ابر شوق
	در حشر اگر ز مذهب و دینم سخن رود
	عشق تو هست دینم و مهر تو مذهبم

از خویش می روم

با خاطری نزار و به تشویش می روم
آرم تو را به یاد، خود از خویش می روم
کاینک به وقت مرگ، بدین کیش می روم
ورنه ز کوی عشق تو، دلربیش می روم
زان رو کنون به دیده درویش می روم
غم نیست اگر به جان پر از نیش می روم
در وادی امید، کنون پیش می روم
بی اعتنابه عقل پی اندیش می روم

بر زاری ام نگر که من از خویش می روم
هر بامداد و شام به هر جا و هر مکان
جا داده ام تو را به دل و دیده، نیست غم
با کوله بار شوق کنون آمدم، بیا
محاج غیرنیست هر آن دیده کو تو دید
عالم اگر چو نیش، ولی نوش اگر توبی
امید دیدنت به من آموخت زندگی
اندر مسیر عشق تو، من روز و شب مدام

ای جو بار حسن تو جاری همیشه باد
بر زاری ام نگر که من از خویش می روم

ساقی پرست

ز مستی ساغر و مینا شکستم
من اما از می بی شیشه مستم
بگویم فاش اگر ساقی پرستم
اگر افتاد سر زلفش به دستم
که در زنجیر عشقش از استم
که با جانان به جان از خود گستم

بیا ساقی که امشب مست مستم
خسان از شیشه بی می خرابند
مسلمانم به رغم می برسان
شمارم مو به مو غم را به پایش
به خود بستم نه از امروز و دیروز
جدا زان جان شیرین طاقتمن نیست

ز هستی جز همین یک لذتم نیست
که با وی بودم و تا هست هستم

ساله و حام پیه

باشد نگهت خُمار و می فام	چشمِ تو بود پیاله و جام
شیرین لب تو عقیقِ گلفام	یک خندهٔ تست عمرِ بی غم
گشتند اسیر اندر آن دام	گیسوی تو دام عاشقان است
خلقی ز نگاه تست آرام	جمعی ز سکوتِ تست مدهوش
حاجت نبود روند بر بام	از ماه تو این سر است روشن
بستیم به شوق و صل احرام	باسینهٔ چاک و نامِ پاکت
رسوایی از عشق تو بشد نام	جز یادِ تو هر چه هست شدنگ
گشتم به کمندِ زلف تو رام	صد دام و بلانکرد رام
بی یاد تو روز می شود شام	بانامِ تو شام می شود روز
جانا تو بنه به چشمِ من گام	شادم اگرت به خواب بینم

پروانهٔ صفت ز عشق سوزم

عاشق نبود غمِ سرانجام

بارگاه

ای خنده قشنگ تو بپتر ز هر کلام
بر کوی مهربانی تو کرده ام مقام
غیر از زلال عشق تو باشد به من حرام
ذکر تو هست بر لب من صبح و ظهر و شام
جان می دهد به عاشق و غم می برد مدام
اما به شرط آن که کنی ترک ننگ و نام
عرفان دهد شعور فزاید برد ضلام
زیبا و پرشکوه و عمیق است و با دوام

ای سایه تو بر سر من باد مستدام
بر بارگاه یاد تو عمری شدم مقیم
راهی نیافت عشق به غیر از تو در دلم
بر لوح دل نگاشته ام عکس روی تو
یادت بخیر باد که یاد بخیر تو
دوران عشق فصل بهار است و بیدلی
ای جان فدای عشق زلالی که تا ابد
این عشق عشق شاهد بی مثل سرمدی است

ای گلستان حسن تو همواره پر بهار
ای سایه تو بر سر من باد مستدام

روز و شب مستم

چه دیده دیده که چشم از همه فرو بستم
چه بود آن که همه عمر با تو پیوستم
تمام عهد و وفا را به عشق بشکستم
به بسوی تیر دگر در ره تو بنشستم
که با وجود تو دعوی بود که من هستم
چرا به دامن وصلت نمی‌رسد دستم
دگر نمانده سخن چون کتاب را بستم
چه باده‌ایست نگاهت که روز و شب مستم
چه شد که از همه الفت بریده‌ام یک عمر
به غیر عهد و وفایت که بسته با دل و جان
گذشت تیر نگاهت شبی ز سینه من
مگر نه جان منی جان من، کنون بشنو
کنون به وادی هجران فتاده‌ام از پا
تخلص غزلم چون طلایه وصف تو گشت
شراب و باده خماری کند فزون امروز
چه باده‌ایست نگاهت که روز و شب مستم

دامانی از بهار

جز وصف تو تویان شنیدن نداشت
ای باغ با تو من سر گلشن نداشت
دستی دریغ از پی چیدن نداشت
جز بر مسیر مهر تو مسکن نداشت
با بودن تو قدرت رفتون نداشت
بُردی دل آن زمانه که دامن نداشت
عیبم مکن که من دل از آهن نداشت
جز دیدن تو قدرت دیدن نداشت
صبح و بهار باشد اگر در میان تویی
صد گل شود که چید ز گلزار روی تو
گفتند تا که دور شوم از مسیر تو
باور نمی کنم که شوم دور از درت
بودم دلی ز عاطفه، دامانی از بهار
دل بردهای به نیم نگاهی دریغ نیست
گشتم شهید تیر نگاهت، ولی بدان
جز عاشقی گناهِ دگر من نداشت

لوح زندگانی

شـدـقـیرـه و تـارـرـوـزـگـارـم	رفـتـی و زـرـفـتـنـتـخـمـارـم
کـزـرـنـجـ فـرـاقـ شـدـقـرـارـم	بـازـآـیـ دـمـیـ تـوـ اـیـ دـلـارـام
عـشـقـتـ هـمـهـ جـاـبـشـدـ شـعـارـم	بـرـجـانـ وـزـبـانـ مـدـامـ نـامـت
بـيـنـیـ تـوـ دـلـ وـسـرـایـ تـارـم	اـیـ کـاشـ چـوـ مـهـ شـبـیـ بـرـآـیـ
يـاـدرـ پـیـ بـارـهـاتـ غـبـارـم	دـرـ رـاهـ تـوـ گـاهـ هـمـچـ وـخـاـکـم
چـونـ شـمـعـ شـبـانـهـ اـشـكـبـارـم	پـروـانـهـ صـفـتـ زـعـشـقـ سـوـزـم
بـاـآـمـدـنـتـ شـوـدـ بـهـ شـارـم	بـاـغـمـ زـفـرـاقـ گـشـتـهـ پـایـیـز
بـرـعـشـقـ تـوـ سـخـتـ اـسـتـوـارـم	صـدـجـوـرـ کـنـیـ اـگـرـ،ـ هـمـانـیـ
رـوزـیـ بـهـ رـهـ تـوـ جـانـ سـپـارـم	عـمـرـیـ سـتـ بـرـ آـنـ سـرـمـ کـهـ اـیـ جـانـ
زـیـنـ خـصـهـ هـمـیـشـهـ شـرـمـسـارـم	اـیـ کـاشـ مـرـاـهـزـارـ جـانـ بـودـ
بـرـتـسـتـ هـمـارـهـ اـفـتـخـارـم	تـاـحـشـرـ نـمـیـشـوـیـ فـرـامـوـشـ
ثبت است به لوح زندگانی	
عشـقـةـ تـوـ وـمـهـ کـرـدـگـارـم	

تو هستی برا برم

بینم هماره روی تو، هر گل، چو بنگرم
من کی توانم آن که از این راه بگذرم
چون سایه مبارک تو هست بر سرم
عمری به بوی نیم نگه خاک بسترم
بنگر به سوز سینه و بر دیده ترم
ای عشق پاک نیست من این حرف باورم
زان شب شده است گرم و پر از راز بسترم
من دلخوشم چو شعله که روی تو بنگرم
با عشق پر بهای تو بیشک توانگرم

هر جا روی برو که تو هستی برا برم
صد دل فتد به پای تو ای بت، چو بگذری
بر سایه همای مرا نیست حاجتی
بنشسته چون غبار به راهت در انتظار
دل شد رقیب دیده و آتش به جان فکند
گر بشنوم به عشقِ تو کس شد چون من اسیر
در برگرفته ام به شبی بوی روی تو
پروانه وار سوختم از شمعِ روی تو
فقیر مرا میبین که نشان توانگریست

از اشک و خون به دیده، دل آمد و خوش بگفت
من هم زجان چون دیده خریدار دلبرم

DAGH JADAI

نمی‌روی دمی ای خوب‌روی از نظرم
اگر گذار من افتاد به کوی دلکش تو
چنان خیال تو کرددهست جان و دل مشغول
چنان بسوخت وجود من از شرار خیال
بسوز گر که توانی به یک نگاه مرا
اگر که سیم و زرم نیست هیچ بهر نشار
بخند تا که خزانم بهار گردد باز
اگر که دیده و دل نیست در خورت اکنون
بر آن سرم که کنم همچو خاک راه سرم

مرگ و زندگی

سوزم چو شمع ساکت و دم در نمی کشم
با مرگ و زندگی همه دم در کشاکشم
همواره با شراب خیال تو سرخوشم
هرگز ز دست لاله رُخان می نمی کشم
یک عمر گرد شمع وجودت به گردشم
عمری به بُوي خنده تو ناز می کشم
همراهِ صبح روی تو و چشم مه‌وشم

عمری سنت کز شرار نگاهت در آتشم
می میرم از فراق و شوم زنده‌زان نگاه
با یادِ چشمِ مستِ تو گشتم حُمار و مست
ای گل چو از نگاهِ تو مستم دگر به عمر
بروانه‌وار سوختم از شمع روی تو
یک عمر می کشم چو نفس نازِ خندهات
رفتم به باغِ صبح بهاران دمی اگر
پاکی ز عشقِ پاکِ تو بگرفت آبرو
منون و شرم‌سار از این عشق بی‌غشم

شـرـارـه

به کار خیر چه حاجت که استخاره کنم
به گوشة قفس افتاده و نظاره کنم
من آن نیم که ز تیر نگه کناره کنم
نگه ز خشم و حسد بر مه و ستاره کنم
ز مردم نگهم بهر بیار، یاره کنم
اگر ز سوز جگر گربه‌ای دوباره کنم
ز دست هجر گریبان صبر پاره کنم
در آکه محفل عشاق پر شراره کنم
پیاده از نگه خویش صد سواره کنم
چرا مذمت پیر شراب خواره کنم
به شکر تا به ابد بر رخت نظاره کنم
دل رویده به پایت فتد چه چاره کنم
کجا روم که چو آهو اسیر و دربندم
به رخم این همه عاشق که کشته‌ای به نگاه
مه و ستاره چو دیدم که عاشقت شده‌اند
اگر که سیم و زرم نیست دلخوشم زبرا
دعا و گربه من کارگر نگشته چه سود
چو غنچه بر سر آنم که در فراق نگار
ز آتشی که بر افروخت دل به سینه من
خمار و خسته و خاموش و خایفهم ورنه
چو مست نرگس مست تو گشته‌ام ز آلت
اگر که عمر آبد یابم از تفقد تو
اگر به تیر نگاهت شدم شهید چه باک
منم که جان به فدایت هزار باره کنم

تاجان بروم

مرو که گر بروی من هم از میان بروم
مخواه آن که من از خویش هر زمان بروم
چگونه بی تو، من زار ناتوان بروم
تو را ببینم و با خویش از میان بروم
من شکسته بیدل بگو چسان بروم
کنون ندانم آن که کجا از پی نشان بروم
که همچو مرغ پریشان از آشیان بروم
ببین که دلخور و ناشاد و بی نشان بروم

بیا که با رُخ ماه تو تا جنان بروم
بیا که بی تو نمانده ست جُرعهای در جام
کجا رَوم که خیال تو همرهم باشد
رضا شوم که بیایی از این سفر دلِ من
دلم ز سینه برون شد ز اضطرابِ مدام
نشانی از تو ندارم دلا کجا رفتی
مزن به قلبِ شرر بار من شرر شب و روز
مبین که پیر و زمین گیر و خامشم باز آی

گذشت عمرِ درازم ولی هوس باقی است

بیا که وقتِ سفر مست و شادمان بروم

به خدا و آنکه از این سیم

تدبیر عقل و عشق به دل‌ها گذاشتیم
کی این اسیر حیله به خود واگذاشتیم
با بر سر ری ر عالم بالا گذاشتیم
ما این حمام سه را به تماشا گذاشتیم
رسمی چنین سترک بدان ما گذاشتیم
کی حل مشکلات به فردا گذاشتیم
درک سخن به عهدہ دانا گذاشتیم
چون قدر جان به قیمت دل‌ها گذاشتیم
روزی که پای بر سر دنیا گذاشتیم
غافل نبوده‌ایم ز وسواس نفس خویش
هرگز اسیر خواهش دل‌ها نگشته‌ایم
صد چشمی از سراجه دل می‌شود پدید
صبر و عفاف و عزت نفس است کار ما
صدھا گرھ ز چھرہ پر غم گشوده‌ایم
دنیا بهشت روی نگار است پھر ما
اسناد ما به منزلت ما بود گواه
بنو شته بر صحیفه هستی دوام ما
چون کار خویش را به خدا و آنکه از این سیم

عالِم بالا

پا در رکاب دولت والا گذاشت
تادر حریم پاک خدا پا گذاشت
تا اختیار خویش به گل‌ها گذاشت
من این شراره را به تماشا گذاشت
 DAG هزار لاله به صحراء گذاشت
 من قید بندگی تو بر پا گذاشت
 پا بر سربر عالم بالا گذاشت
 روزی که پابه عالم دنیا گذاشت
 بر لوح دل به خامه عرفان رقم زدم
 صد تیغ غم ز غمزه گلشن چشیده‌ام
 صدها شرر ز چشم تو بر جانم او فتاد
 بودم در انتظار که شاید گذر کنی
 آزادگی است گر که به دامت شدم اسیر
 از آن زمان که دست به دامن شدم تو را
 خوشبینی ام ز گردش دوران صفا فزود
 چون کار خویش را به خدا واگذاشت

مسلسل عشق

نقد دین نیز چو دل با نگهی باخته‌ایم
چشم بر بسته و پر آخته چون فاخته‌ایم
سر و دستار به یک جرعه بینداخته‌ایم
عشق آموخته‌ایم پرچمش افراخته‌ایم
به جفای تو و با لطف وفا ساخته‌ایم
تیغ کینیم که افراخته و آخته‌ایم
بی خود از خوبیش شدیم و به تو پرداخته‌ایم
گرچه در مسلخ عشق تو سر انداخته‌ایم
در خرابات که سرها شکند دیوارش
آگه از عاقبت کار چنانیم که ما
جان و دل سوخته در آتش عشقیم، ولی
به وفا شهره در این شهر چنانیم چو ما
به وفا کوش که ما بر سر کویت بر خصم
بی دیدار تو در وادی بر محنت عشق
مست و مجنون تو گشتم در این راه، ولی
آخر کار چه فرهیخته و داخته‌ایم

ساحل عشق

به دست عشق و وفا حلقه بر دری بزنیم	بیا به کوی صفا پیشگان سری بزنیم
در آسمان ارادت اگر پری بزنیم	رسد به چشمۀ خورشید مرغ جان، به یقین
خطر نموده و خود را به آذری بزنیم	به شوق دیدن آن شمع آفتاب افروز
به بارگاه کریمش اگر دری بزنیم	گمان وصل نه چندان خیال هست و محال
بیا به ساحلش از عشق، لنگری بزنیم	شکست کشتی دل در بم محبت دوست
چنین خوش است به یادش که ساغری بزنیم	برون نمی‌رود از دل محبتش یک دم
	بیا و پرده بگردان که راه وی گیرند
	در این زمانه اگر ساز دیگری بزنیم

فتح عظیم

امید زنده و شب دلپذیر و بخت عظیم
عطش چو آتش و می در پیاله دور از بیم
هراس مُردَه و از دل شدهست رنج و سقیم
هوس فزايد و از دل برد عذاب الیم
کنند جمله آزادگان تو را تعظیم
چو بر گرفته ز دستت پیاله‌ای تسنیم
به کوی تو همه می خوارگان شدند مقیم
هنوز عاشق از آن غمزه‌هاندارد بیم

هوا بهاری و گل در کنار و شاد نسیم
رقیب خفته و دلدار مست و شمع خموش
جرس فتاده به سویی، خروس رفته به خواب
رسید مژده به بلبل که با ترانه و شعر
به دور محفل بروانه نک بگردد شمع
سبو و ساغر و خم مست و جام و صهبا مست
چو از شرابِ دو چشم تو باده شد سرمست
به تیرِ غمزة تو کشته شد هزار عاشق

عطاطا و مهر تو نازم که جان نداده ذبیح
بخوانده‌ایش تو با لطفِ خویش ذبحِ عظیم

بهار حسن

عمری ز بیدلی بشدم بی قرار حسن
شرط است آن که عقل شود خاکسار حسن
خلقی به صفت نشسته که بیند بهار حسن
اما به شهر نیست چو روی تو یار حسن
آتش گرفت سینه و شد داغدار حسن
تا در مسیر عشق نمایم نثار حسن
تا زنده‌ام چگونه شوم حق گزار حسن
هستی چو زلف خویش تو هم بی قرار حسن

دیدم چو باغ پر گلت اندر بهار حسن
دادم به دست عشق همه اختیار خویش
در سایه سار گلبنست ای باغ پر بهار
"شهری است پر کرشمه و خوبان ز شش جهت"^۱
جهت^۱
آتش بزد شرار نگاهت به هست من
جز جان عاریت نبود تحفه‌ای مرا
شرمنده از بضاعت خویشم تمام عمر
دارم گمان که بر اثر حسن دیرپای
صد آفرین به گلشن دائم بهار تو
صد آفرین به خالق و بر کردگار حسن

تهران - ۱۰/۳/۸۷

۱. این مصرع از حافظ است.

طبیب درد

نهیب می‌رسد از ره نهیب را بشکن
شده رقیب تو جانا رقیب را بشکن
در آی و صولت و سهم فریب را بشکن
برو به کعبه و لات و صلیب را بشکن
بیا به باغ و چمن، نازِ عندلیب را بشکن
تو زیبِ سیم و زری زیبِ زیب را بشکن
بیا و رونق و نام طبیب را بشکن
ز در درآی تو سوزِ لهیب را بشکن
ر آی و غربت و رنج غریب را بشکن

بیا به مجلس و ریو و فریب را بشکن
اگر که آینه حُسن تو را عیان نکند
جمال و حسن تو گر آفتاب پنهان کرد
بیا که مسجد و محراب رو به ویرانی است
درآ که نغمۀ مرغ چمن غم‌انگیز است
اگر که سیم و زر از بهر زیب آوردند
طبیبِ درد توبی ای مسیح راحتِ جان
لهیبِ هجر تو سوزاند آشیان ما را
غریب و زار به دیدارت آمدم رحمی

خبر رسید به من عن قریب می‌آیی
برون خرام دلا، عن قریب را بشکن

هست و بود من

باشد رهین لطف تو حمد و سجود من
باریده ابر رحمت تو بر وجود من
بهر تو بود و هست قیام و قعود من
نبود به هیچ جا سر گفت و شنود من
مشحون شد از ولای تو غیب و شهود من
آن سان کزو نماند به جز آه و دود من
شمندها که بوده همین هست و بود من
شوق لقای توست دعا و سرود من

ای شرمدار مرحمت تو وجود من
نوشیدم از صراحی عشق تو ساغری
هیچم نبود و نیست ولی سرخوشم از آنک
عشقی است در سرم که به جز نام و یاد تو
مخمور و مست و سرخوش و شادم ز عشق تو
آتش بزد شراره عشقت به جان و دل
خواهم که سر به پای درانداز مت ز شوق
دیگر که در سرم هوس و آرزو نماند

نوش است نیش عشق تو، نیش است نوش غیر
این است دین و رسّم و ره آورد بـود من

گلزار من

گلزار من شکوفه من گلزار من
ای گلشن شکفته دایم بهار من
ای سرو ناز قامت تو سایه سار من
ای ساغر لب تو می خوشگوار من
پیغام من به کوی تو آرد غبار من
بنشین ز روی لطف دمی در کنار من
یک شب بیا به کلبه اندوه بار من
من مفتخر به این که تویی افتخار من
روزی نگر به روز من و روزگار من
آید شمیم عشق و وفا از مزار من

ای باغ با طراوت من ای بهار من
بوی بهشت می شنوم از بهار تو
در سایه سار نخل بلند نشسته ام
مستم من از تبسیم سور آفرین تو
پروانه گر در آتش دیدار شمع سوخت
عمری نشسته ای به دل و دیده همچو جان
مهتاب وار ای همه نور و تمام حسن
این فخر بس مراست که دلدار من تویی
خندد رقیب بر من و بر روز من مدام
بعد از هزار سال به خاکم چو بگذری

جان را کنم هر آینه روزی نثار تو

یک بوسه هم نمای تو روزی نثار من

برگ و مار

ای بخت همتی که بباید کنار من
از بس گریست بر من و بر روزگار من
 DAG فراق ریخت همه برگ و بار من
 دیگر نمانده است کسی غمگسار من
 بنشین شبی به دیده شب زنده‌دار من
 آتش بزد شرار خیالت قرار من
 ای باغ پر شکوفه دایم بهار من

دارم امید آن که شود یار یار من
 در دیده‌ام دگر نم اشکی نمانده است
 درد فراق برد ز دل شوق زندگی
 جز اشک و آه و ناله و اندوه و بی‌دلی
 بر دامنم اگر ننشانی غبار وصل
 منما عتابم ار که برفت از کفم قرار
 با یاد تو بهشت برین برده‌ام زیاد
 دیگر نمانده گر به کفم هدیه بهر تو
 بنگر به عشق و عاطفة استوار من

اسپاه من

چون می روی جز عشق تو نبود گناه من
گیرم جزار تو یار، بود اشتباه من
آتش بزد فروغ رخت جایگاه من
بنگر به اشتیاق من و اشک و آه من
شهری شدهست مست ز سکر نگاه من
این بود در تمامی عمر اشتباه من
سیل نگاه سوی تو باشد گواه من
آری تویی امید و امان و پناه من

دامن کشان کجا روی این مهر و ماه من
عشق تو گرگناه بود پس ثواب چیست؟
سوزاند چون شرار، نگاه تو خرم من
بنشان لهیب سینه آتش گرفته را
مستم من از دو نرگس بیمار و مست تو
هر جا نشستم از تو و عشق تو گفته ام
بر هر که بنگرم شده در بند موى تو
بازآی و یک تبسیم شیرین به من نمای

بیرون نمی روی ز دل و دیده هیچ گاه
ای ذکر روز و ورد شب و صبحگاه من

مرغ شب

لشکر غم حملهور شد بر دل تنهاي من
جور هجران تو هم گشته است غم افزاي من
لحظه اي بنماي رُخ اي دلبر زيباى من
اشك غم بارد دمامد چشم خون پالاي من
کي ز دست خود رها سازم پري سيمای من
دل چو نى ناليد و شد از سينه بيرون واي من
بسته بر مويي سست امشب اين دل رسواي من

نا به کي تنها بمانم اي بُت زيباى من
ماندهام تنهاي تنها در کويير بى دلى
خوش تر از روی نکوي تو نديدم چهره اي
عاقبت سيل سرشكم مى بَرَدْ پاياب عمر
گر بيفتد دامن وصل تو در دستم شبى
مرغ شب ناليد، اما خفت امشب همچو شمع
در هواي موج گيسوبت بلرzed دل چو اشك

دست افshan همچو رقص شعله امشب شد قلم
شادمان پروانه شد از طبع شگرخاي من

غمگسار من

محبوب من مصاحب من آشنای من
یاد تو هست در همه جا رهنمای من
دلسوز من توبی و توبی متکای من
خیزد ز نای جان همه دم ربنای من
گر بشنوی ز نای دل و جان ندای من
نشنیده کس به لطف تو چون و چرای من
عشق تو هست در همه جا رهگشای من
بخشی گناه یا که نبخشی خطای من
ای بحر پر ز رحمت رحمت فرزای من
باری نماز لطف تو رضوان عطای من

ای غمگسار و محروم من ای خدای من
مهر تو گشت در همه جا رهنمای جان
همراه و بیار و بیار و همراز من توبی
لبیک جان فزای تو آید به گوش جان
آید به گوش جان و دل من صدای تو
چون و چرا به محضر تو شرط عشق نیست
تا پر توبی فتاده به قلبم ز عشق تو
حق و صحیح و مصلحت و عدل و حکمت است
شادم از این نوید که دریای رحمتی
حور و بهشت نیست مرا هیچ آرزو

این فخر بس مرا که ز جان بندۀ توام
وین فخر بس مرا که تو هستی خدای من

بُشْنُو طَنِينِ بَحْر

چندان گریست دیده که برخاست های از او
بشنو طنینِ رنج و فغان درای از او
دل رفت و چشم ماند و نماندهست بای از او
می خواست عقل دوش به میخانه رای از او
در شهر کس نمانده دگر پارسای از او
گل یافت رنگ و عطر شمیم، نی نوای از او
آوخ، امان، گلایه و بیداد و وای از او
موسی بکرد سجده و بگرفت عصای از او

وقتِ وداع یار پری رخ که وای از او
صد نی به سینه داشت دو صد قصه از فراق
مستم چنان ز ساغرِ وصلش کز آن شراب
بر هر که بنگرم همه مخمورتر ز من
آباد گشته مسجد و محراب ز او ولی
با چشم مست او ندهد باده سور و حال
چشم سیاه مست ورا هر که دید گفت
آبِ حیات، خضر، ز لعلِ لبس گرفت

خواند به گوش عیسی مريم چهار قل

دارم یقین خدای جهان هست رضای از او

روزگار تو

خواهم تمام عمر که باشم کنار تو
همراه جان به شوق نمایم نثار تو
خواهم من از خدای که گردم غبار تو
تا حشر می‌تپد دل من بر مدار تو
ساقی و خم و میکده باشد خمار تو
هستی بگشت تا به ابد، سوگوار تو
جوید دلیل مرتبت و اعتبار تو
باد خزان اثر نکند بر بهار تو
باشد همیشه روز تو و روزگار تو

راضی شد از رضای تو چون کودگار تو
خواهم که هر چه هست در عالم به یک نگاه
گستاخی است گر که شوم خاک درگهت
آتش فکند نام تو در قلب روزگار
مستم از این شراب که در بزم کربلا
زان دم که اشکبار رسیدی به اکبرت
هر کس وصال دوست طلب می‌کند نخست
نازم به باغ سبز تو ای گلشن وجود
ای وارث خدای تعالی تو چون خدا

جز اشک و شعر و ناله و یک جان عاریت
چیزیم نیست تا که نمایم نثار تو

مسیح وار

عجب ز عمرِ درازم که زیستم بی تو
گمان نداشم از خود که ایستم بی تو
تمامِ عمرِ بدین غمِ گریستم بی تو
خجل ز خوبشتنم چون که زیستم بی تو
چو نیستی تو در این حلقه نیستم بی تو
گهی ز خویش پرسم که کیستم بی تو؟

تمامِ عمرِ حسرتِ گریستم بی تو
بسوخت سینه ز هجران که آه از آن برخاست
نفس اگر چه برآید، ولی نیم خرسند
چسان گذشت ز هجرِ تو دوش بر منِ زار؟
مسیح وار بیا بر سرم که زنده شوم
وجودِ من ز تو پُر شد بیا ببین کز عشق

به چهرِ خسته من ردِ اشک معلوم است
تمامِ عمرِ حسرتِ گریستم بی تو

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

بیا که دیده شد از هجر خون‌فشنان بی تو
چو دل رمیده و جان گشته ناتوان بی تو
ز پا فتاده‌ام از راه کو نشان بی تو
رَوَدْ و گُر نه فغانم به آسمان بی تو
شده‌ست شهد به کامم چو شوکران بی تو
لب تبَسَّم گل بسته با غبان بی تو
تفاوتی نکند دوزخ و جنان بی تو
نمی‌تراودم اینک دعا ز جان بی تو
بیا که جز تو نخواهم ز دوست غیر تو را
به دل نمانده دگر هیچ آرمان بی تو

نیامدی که بهارم بشد خزان بی تو
ز سینه خسته برون می‌رود نفس شب و روز
دویده‌ام بی تو چون غبار در همه عمر
گرفته نای و نفس راه ناله از هر سو
حدیث مهر بشد کیمیا چوبوی وفا
به شوق گل نرود باغ بی تو دل هرگز
بیا که مسجد و محراب از صفا خالی است
دعای خسته دلان با تو مستجاب شود

لبخند شعر

کجاست ساحل امنی برای من بی تو
شار عشق بسو زاند جان و تن بی تو
سر بهار ندارد دگر چمن بی تو
سکوت کرده هزار شکر شکن بی تو
بیا که چشممه بیفتاد از سخن بی تو
پُر است باغ ز غم ناله زغن بی تو
درید غنچه افسرده پیرهن بی تو
نمی تپد نفسی مرغ دل به تن بی تو
ز سر گذشت سرشک غم و محن بی تو
گلوی ماہ ز فریاد نیمه شب بگرفت
گذاشت سر به بیابان هجر لاله باغ
نشاط از سر سکرآور جوانی رفت
نسیم بی تو ز خواب گران نیرهیزد
خزان بیا که بشد رهزن بهار امسال
ز رنج هجر برفت آب و رنگ از رخ باغ
به چشم ابر نماند اشک و آه در دل من
تبسم از لب عابد فریب باغ پرید
اثر نماند ز لبخند شعر من بی تو

سرشک خون

ز بی خودی شدم از خویشتن برون بی تو
ز دیده می‌چکد امشب سرشک خون بی تو
شدم شکسته و درمانده و زبون بی تو
بیا که دل شده از سینه‌ام برون بی تو
ز جهل و جور شود چرخ واژگون بی تو
کنون که گشته‌ام آواره از جنون بی تو
تمام شهر گرفته‌ست رنگ خون بی تو

ز خویش بی خبرم، جان من، کنون بی تو
نمی‌نماند به چشمم ز بس گریسته‌ام
چسان گذشت شب من در انتظار دراز
قرار دل برود گر که دل ز دست برفت
درآی تاکه جهان را دگر کنی ورنه
مرا ز طعنۀ دشمن دگر هراسی نیست
ز چشم حوصله سیلا布 خون بشد جاری

علاج واقعه قبل از وقوع نتوان کرد

ز درد و فتنه نشد هیچ کس مصون بی تو

شعله شعر

بیا که مهر نتابد به انجمن بی تو
که روز و شب نکنم یادِ خویشتن بی تو
خموش گشته هزارِ شکر شکن بی تو
پرید رنگ ز رخساره چمن بی تو
کنون ز هجر کند چاک پیرهن بی تو
بیا که خیمه بر افراشت اهرمن بی تو
شرر به جان نزند آتش سخن بی تو
شب است و شمع فرو مرده ماهِ من بی تو
چنان خیالِ تو کرده ست جان و دل مشغول
ز داغِ زاله دگر لاله‌ای به باغ نماند
به چهرِ سبزه نمانده ست آیتی ز نشاط
بریخت برگ و بر غنچه ز انتظارِ دراز
فرشته‌گر که در آید برون براند دیو
بیا که دفتر و دیوان چو خُم ز می خالی است
فتاد آتش عشقت چنان به خامه من
که شعله سر زند امشب ز شعرِ من بی تو

خون دل تاک

بهارِ عشق بزد جامِ آخرین بی تو
بریخت خونِ دل تاک بر زمین بی تو
شده است حالِ دلِ زارِ من چنین بی تو
شرر به جان نزند بزمِ آتشین بی تو
زنند طعنہ به سوزِ منِ حزین بی تو
شده است تنگِ دلِ نفتۂ زمین بی تو
نمی روم به خدا جنتِ برین بی تو
به اشکِ دیده بشد خونِ دل قرین بی تو

خُمار گشته ام از بزمِ دلنشین بی تو
سبو شکست و بشد چون خُم از شراب تهی
گرفته زانوی غم در بغل قرابه مدام
به می دگر نرود هولِ روزِ رستاخیز
غم و غروب و غراب و غریب و غربت و غیر
نمی به چشمِ من و آسمان نمانده دگر
به عرش می رود آن کس که با تو همسفر است
به شامِ هجر نیفتاد پرتویی ز وصال

بیا که با تو بهار و قرار برگردد

خزان و گرنہ ز من گیرد آستین بی تو

خونهای تو

رافی بشد خدای جهان از رضای تو
پیچیده در سرادق گردون صدای تو
عالم نیرزد آن که شود خونهای تو
بوی بهشت می وزد از کربلای تو
راز و نیاز و اشک و نماز و دعای تو
قربان نام پرکشش و دربای تو
ای آفرین به همت و عشق و وفای تو
بوسم ز شوق، تربت مشکل‌گشای تو
جان‌ها فدای پیرهن و بوریای تو
قربان ابتدای تو و انتهای تو
تا حشر هست تشنه آب بقای تو
گریم به اشک و غصه و برهای های تو
عالم در این عزای بشد همنوای تو
قربان آن که گشت به گیتی فدای تو
بهتر ز کهل و سرمه بود خاک پای تو
بنشسته‌ایم بر در دارالشفای تو
چیزیم نیست تا که بریزم به پای تو

ای مظهر خلوص که خلد است جای تو
ای افتخار کعبه و محراب، ای حسین!
ای خون حق که زنده بشد دین ز خون تو
ما را هوای کوی تو دیوانه کرده است
نظام به پارسایی و اخلاصت ای شهید
نامت به قلب و دیده من نقش بسته است
ای پاسدار نامی توحید و بنده‌گی
عمری به صد امید به راهت نشسته‌ام
جان چیست تا به پای تو ریزیم جملگی
هر چند همچو خلق تو مخلوق و حادثی
آبی که هست منشأ آبادی و حیات
 بشکست از شکست دلت قلب روزگار
از اشک تو ز داغ علی اشک عرش ریخت
ای نفس مطمئن که بگشته فدای دوست
تنها نه روشهای شده دارالشفای ما
بهر شفای ناخوشی جسم و جان خویش
غیر از دل شکسته و چشمان پر ز اشک

شرمنده‌ایم گر که نمردیم در غم
لیکن به پاست در دل و در جان عزای تو

راه خطر

چو شمع دیده نیاسود تا سحر بی تو
چو لاله گشتهام ای یار خون جگر بی تو
چگونه بگذرم از راه پر خطر بی تو
شار عشق بسوزاند خشک و تر بی تو
گذشت سیل سرشکم کنون ز سربی تو
ز شوق بوسه زنم خاک رهگذر بی تو
غبار راه کنم سرمه بصر بی تو
ز گریه گشته سرا پای لاله تر بی تو
چو غنچه سر به گریبان ز غم بُتا تا کی
بیا که رسم و ره عشق پر خطر باشد
غم فراق تو بنیاد صبر کرده خراب
ز بس گریست دیده، بشد بی تو خون پالا
به صوت دلکش هر رهگذار گردم شاد
تو رفته‌ای و من از بیدلی و تنها بی
چو دوش تا به سحر مرغ حق ز غم نالید
بگشت زخم دل و سینه تازه‌تر بی تو

وضوی تو

آرام جان فاطمه نام نکوی تو
نقل زمان و نقل مکان گفتگوی تو
نوشیده جرعه‌ای ز ازل از سبوی تو
هست از شمیم دلکش و دلجوی بسوی تو
باید که بنگرد به حقیقت به روی تو
اکبر که بود آینه‌ای روبه‌روی تو
پوری که بود در همه دم راه‌پسوی تو
کردن فدای دوست که بُد آرزوی تو
دل می‌کشد خلیل و ذبیحش به کوی تو
تکبیر تو رکوع و سجود و وضوی تو

ای بهتر از بهشت عدن خاک کوی تو
شد براساس عشق تو بنیاد عشق راست
گشتم سیاه‌مست گر از عشق و دلبری
باد بهار گر ز شمیم سحر پر است
هر کس لقای دوست کند آرزو اگر
بودت جوان پاک و خداجوی دین شعار
در خلق و خلق و منطق هم او بود چون نبی
نازم به عشق بی‌غشت ای قهرمان عشق
ذبح عظیم کار تو بُد ای خلیل جان
نازم نماز ظهر تو ای مفخر صلاه
بود آن دمی که دین ز تباہی به احتفار
جان دگر گرفت ز خون گلوی تو

گل همیشه بهار

تو گلشنی تو هزاری هزار یعنی تو
تو چشمهای دل من، چشمہ سار یعنی تو
تو شاهدی، تو نگاری، نگار یعنی تو
تو شعله‌ای، تو شراری، شرار یعنی تو
قرار دل بروند گر تو از برم بروی
به انتظار توأم، انتظار یعنی تو
تو لاله‌زار منی لاله‌زار یعنی تو
کنم به عشق تو من افتخار تا آخر
همیشه فخر منی، افتخار یعنی تو

گل همیشه بهاری بهار یعنی تو
تو شبنمی و تو باران زلال همچون آب
تو لعبتی و تو زیبا، قشنگ همچون عشق
تو آفتاب و تو مهریه تو ماهتاب و تو ماه
قرار دل بروند گر تو از برم بروی
هماره منتظرت بوده‌ام که برگردی
به هر کجا بروی لاله‌زار می‌گردد

دیده ز ساند

اشک و آه

به دیدگان پر از اشک و سینه پر آه
چه چاره آن که بشد مو سپید و نامه سیاه
چو راه غیر تو رفتم شدم کنون گمراه
چگونه چشم دربده طمع کند به نگاه
بیامدم به در خانهات به عذر گناه
گناه کارم و شد عمرم از گناه تباه
کنون که دست من از هر وسیله شد کوتاه
مدام شرح عطای تو هست در افواه
کشانده لطف عجیبت مرا بدین درگاه
به جز به سایه لطفت کجا بریم پناه
اثر به جای نماند ز مجرم وز گناه
خوشادلی که شد از عفو و رحمت آگاه

ز عجز و شرم خدایا شدم بدین درگاه
دریغ آن که همه عمر در خطاب گذشت
دلی که بود حریم تو پر شد از دشمن
گناه بسته زبانم چسان سخن گویم
اگر چه عهد شکستم، ولی شکسته دلم
اگر سؤال کنی کیستی؟ بگوییم فاش
به جز تو کیست که از لطف دست من گیرد
توبی که رحمت و عفو گرفته عالم را
ز بارگاه تو مأیوس هیچ کس نرود
اگر چه غرق گناهم، ولی نیم نومید
چو ابر رحمت تو بر کویر جان بچکد
به عفو شهره توبی، نی به انتقام و عذاب

خدای دوست نلغزد ز هر گنه هرگز

اگر ز جهل بلغزد نمی کند گم، راه

شام سرہ

به بوی آن که شوم یک نفس تو را همراه
دربیخ از من مسکین و قامت کوتاه
که ذکر خیر تو جاری شدهست در افواه
بهشت باشدم آن گه کنی به من تو نگاه
چه می شد ار برسیدم به وصل تو زین راه
بسوخت جان من از هجر و دود جان این آه
شار روی چو خورشید و آن دو زلف سیاه
اگر چه جمله عالم شدهست بر تو نگاه

امیدوار و غمین آمدم بر این درگاه
تو را که رتبه رفیع است و تخت و بخت بلند
ولی کرامت و لطف تو قانع فرمود
به عرش می رسد این سر، گرم تو بنوازی
قرار و حوصله رفت از کفم بیارحمی
شار عشق تو سوزاند استخوان ما را
به روی و موی تو سوگند سوخت جان و تنم
برون شدهست دل از دیده تا تو را نگرد

به شام تیره هجران نمی فتد نوری

اگر چه شمس در آید به همراه صد ماه

عذرکناه

ای سایه بلند تو بر عاشقان پناه
کردم مسیر راه تو از شوق سجده گاه
یا در کنار گلین رویت شوم گیاه
ترسم که اشک و دیده بینندن برس تو راه
فرخنده عاشقی که دهد جان به یک نگاه
افتاده ام به بوی نگاهی به قعر چاه
عاصی هزار عذر بیارد به هر گناه
کو آن که گفت ملک نگیرند بی سپاه

ای ماهتاب روی تو بهتر ز روی ماه
خندان و شاد و سرخوش و مستانه تا روی
باز آی تا فدای تو این جان و دل کنم
صد دل بروون ز سینه شد از بهر دیدنت
خوشبخت طایری که کند طوف کوی تو
پروانه وار سوختم از شوق دیدنت
با روی و مسوی و خنده و آزم و دلبری
با غمزه می برد دل و با عشوی عقل و دین

باد صبا به وصف تو صدها غزل سرود
آیینه دار روی تو گشتند مهر و ماه

لاله داغدار

چون ژاله خون چکد ز دل از راوِ دیده آه
گشتم من از فراقِ تو یک عمر بی‌بناه
هرگز نمی‌توان که به هور افکنی نگاه
گوییم فراق چون که بود دوزخِ گناه
من کرده‌ام مسیرِ تو از شوق سجده گاه
می‌خواهم از خدای وصال تو گاه‌گاه
آن سان که نیست آینه را هیچ قاب آه

چون لاله داغدارم و چشمم بود به راه
یک عمر در فراقِ تو با ناله سوختم
حیرانم از جمالِ تو ای حوروش مدام
پرسند گر ز من که علاجِ گناه چیست
عاشق اگر که بوسه بزد جای پای تو
بخت ار مدد نکرد که آیم به دیدنت
ترسم نگاهِ من بزنده صدمه بر رخت
شرمنده ماه شد چو جمالِ تو را بدید

با یک نگاه یوسفِ راهت فتد به چاه

آهسته آهسته

ز گلشن می‌رود گل در خزان، آهسته آهسته
ز درد هجر گشتم ناتوان، آهسته آهسته
دلخواهد که گردی مهربان، آهسته آهسته
چو مسکینی که گرید بهر نان، آهسته آهسته
به سر، باز آمدم در آشیان، آهسته آهسته
ز جورت پیر خواهم شد، جوان، آهسته آهسته
چرا خود را چو مه کردی نهان، آهسته آهسته
ز جسمم می‌رود از هجر، جان آهسته آهسته
سلط شد به من درد فراق از دوریت کم کم
بگیرم دامن، باشد که با من مهربان گردی
به شوق رویت ای جان گریم از دل، تا به رحم آیی
ز وحشت، چون کیوتر جستم از تبر نگاه تو
به دورت باده خوردم جرعه جرعه تا شدم سرمست
درخشیدی چو مهر عالم آرا یک زمان ای جان
تو جان جمله‌ای، ای شعله ما شمعیم اگر خواهی
بگیرد جسم ما از شعله جان، آهسته آهسته

خاتون عالم

خاتون عالم مظهر اسما خدیجه
ام الائمه زوجة عذرا، خدیجه
باشد نشانت جننه المأوا، خدیجه
ای همسر زیبای زیاها، خدیجه
باران و آب و ابری و دریا، خدیجه
زینون و نخل و سدری و طوبی، خدیجه
از مریم و آسمیه و حوا، خدیجه
همچون حجاز و یثرب و بطحا، خدیجه
بر هیچ کس قدرت نشد پیدا، خدیجه
بردی غذای مؤمنان شبها، خدیجه
بُد مادر صدیقه کبرا، خدیجه
داری ببر چون کوثر مُعطی، خدیجه
در کوهسار و دشت و در صحراء، خدیجه
همراه و یار و مونس طاهها، خدیجه
رفت از میان عشق و محبت با خدیجه
با تو نگشته هیچ کس همتا خدیجه
چون زوج و دامادت توبی تنها خدیجه

ای همسر ختم رسول حورا، خدیجه
عقد تو را روح القدس خواندهست در عرش
در عرش بیش از ارض باشد اعتبارت
غار حرا از آمد و رفت تو سرمست
گر دیگران جاری چو نهر و جویبارند
بودی برای مصطفی فردوس ای حور
ای افتخار جمله زن ها تاقیامت
حجر و حطیم و رکن و زمم دوستدارت
پنهان بدی در حفظ جان و جسم احمد
شِعب ابی طالب ز ایشار تو مبهوت
گر فاطمه ام ابیها شد به دوران
داری به سر شمس الضحی ختم رسولان
دنبال احمد می دویدی در در و دشت
بر زخم جسم مصطفی بودی چو مرهم
ایشار مدیون تو باشد همچو انفاق
هفت زوج پیغمبر پس از مرگ تو بگرفت
ای مادر اثنی عشر معصوم ای نور

افتاده ام بر خاک در گاهت همه عمر

دستی ز رحمت بهر من بگشا خدیجه

دیده خون گرفته

بگشاده زلزله و بینداده زلزله
افتاده در میانه عشاقد ولوله
آوخ که سیل خون ز پی افکند فاصله
کی داشتم به عمر جز این شوق مشغله
صد دیده خون گرفته و در راه قافله
صبح است و یا رسیده کنون وقت نافله
ترسم دلا زیان بکنی زین معامله
ورنه ز دست دیده به دل می کنم گله
رفت از گفم قرار چو پایاب حوصله

بنمای روی تا که کند شهر هلهله
تانکهت تو برد صبا سوی بوسستان
پل بسته بود دیده به دل ز اشک خونفشن
سوق خیال تست که دلخوش کند مرا
صد دل به اشک و بسته به فتراک در پی ات
خورشید روی تو ز چه رو نیمه شب زدهست
جانم سтан و نیم نگاهی به من فکن
جز یاد و نام تو نبود هیچ در دلم
بر راه تو چو زاله به گل بس گریستم

۷۹/۱۲/۱۰ - تهران

لور آمنه

♦

آری خوش است روی تو دیدن در آینه
عشاق زین بهانه گرفتند گردنه
گرچه نبود و نیست خبر چون معاینه
دیوانه‌ای که نیست خریدار آینه
این بار، همچو کوه کشیدیم یک تنه
ای کاش بود جای ره ای یار روزنه
گر دشمنم به سر رسد از دشت و دامنه

خورشید رخ نموده ز کویت هر آینه
بر من حسد برند که من عاشق توام
دلخوش شوم بهر خبری کایدم ز تو
ما را هوای کوی تو دیوانه کرده است
باری سرت بار عشق تو، دردا نگفتی
می‌گفت دل به دل ره و راهی است صد دریغ
دارم سری بدان که به پایت سرافکنم

در خون نشسته چشم امیدم در انتظار
ای عشق پاک کهف امان پور آمنه

می خون رنگ

به دام شام موى خود گرفتارست پنداري
ز روی گلشنش سرگشته گلزار است پنداري
كه هر دم گويدم هنگام ديدار است پنداري
بترسم ز افسطرباب دل که بيدارست پنداري
به چهرو بر عذارش ياس و گلنار است پنداري
شراب و ساغر و ساقی و خمار است پنداري
نهاده لب به هم صندوق اسرار است پنداري
نگاه و دیده اش نازم که بيمار است پنداري

تمام هست عالم مست آن يار است پنداري
به گلزار جنون جاري به گلها رنگ و بویش بین
به درگاهش جنان دل بسته امشب دیده از حسرت
اگر چه خفته ليکن نيسست جرأت تارخش بيسم
عقيق لب مرا ياد می خون رنگ اندازد
سييه مستم ز شرب خنده و جام نگاه او
نمی گويد ز دست عشق او تا کي بگريم زار
گمانم دوش با جام و می و ساقی سحر كرده است

به پایان کی رسد شام سیاه و درد هجرانش
به مویی بسته صبرم نغمه تار است پنداري^۱

۱. اين مصraig از نظيری نيشابوري است.

زدل خزان ببری

بهار من، تو گر آیی ز دل خزان ببری
بیا که خستگی از پیر و از جوان ببری
تو آن گلی که دل از باع و باغبان ببری
شود به بزم خود ای عشق میهمان ببری
دگر نمانده مرا هیچ تا که آن ببری
تو چون یقین اگر آیی ز دل گمان ببری
به انتظار که اندوه راز جان ببری
بیا که از دل و جان رنج بی کران ببری
شکستگان ره عشم م منظر تا کی
جو نرگس از تو دل و دیده برنمی گیرم
به پاکبازی پروانه ات دهم سوگند
به غیر از این دل صد پاره کز ازل بردي
وفابه عهد نما تا گمان من برود
به بوی پیرهن ای یوسف زمانه، زمان
به هر کجا که روی چون غبار خواهم بود
مرا اگر که به همراه کاروان ببری

شعر دری

چو صبح بر دل غمباز من گشای دری
بیا که رونق خورشید و ماه را ببری
چو نیک می‌نگرم از بهار خوب‌تری
چو جان دو دیده کنم فرش ره اگر گذری
سیاه مست و خراب است هر که را نگری
تو ماهوش شده‌ای همچو حور رشک‌پری
تو فخر هوری و محبوب زهره و قمری
تو ماه‌پاره همه عمر زیب سیم و زری
پیوش چهره که آزم عاشقان ببری
تو دلپذیر چو لبخند و جان‌فزا چون عشق
لطیف و دلکش و جانبخش همچو شعر دری

در آی خنده کنان ای چو نکهت سحری
تولخ نمای که خورشید رخ بپوشاند
بگفته‌اند و بگفتیم چون بهاری تو
به هر کجا که روی لاله‌زار می‌گردد
ز چشم مست و خرابت خراب و مست همه
فرشته‌خوبی و مهروی و مشکبوی، ولی
ز قول خویش پشیمان شدم از این تشبیه
به هیچ زیور و زینت نبوده‌ای محتاج
بسوخت زاتش و رخسار، جان من چو سپند

طبیبِ جان

تو باز آی ای طبیبِ جان که تو درمان هر دردی
بیا بفشنان ز خاکِ راهِ خود بر چشمِ من گرددی
به مژگان رُفتہام خاکِ رهت باشد که برگرددی
نمی‌گوییم که تو یک عمر با این دل چها کرددی
فغان و اشک از جان و دلِ عالم در آورددی
بهماری، گلشنی، گلبوتهای گلزاری و وَردی
اثر کی می‌پذیرد آهنِ دل از دم سردی
شود آیا شبی دیگر چون جان آیی به بالینم
به تاریکی هجران راه گم کردم در آیی ماه
تو بازا چون زاوّل بر وجودم مهر گستردی

آتش زده‌ای بر جان

آیم به تماشایت دزدانه و پنهانی
بر دیده من یک شب باز آی به مهمانی
بنشین و گره بگشای از مهر ز پیشانی
خواهم ببرم آبی بنشینی و بنشانی
باز آکه رها گردم از چاه پریشانی
کس نیست خبر زین عشق می‌دانم و می‌دانی
باز آی و قدم بگذار بر دیده بارانی
اینک شده‌ام زین عشق چون طفل دبستانی

خواهم که ز دست دل و ز بی سر و سامانی
در سینه تنگ من گر وصل نمی‌گنجد
دریای پراز مهری، باغی و بهاری تو
آتش زده‌ای بر جان با آتش رخسار
چون زلف پریشانت از هجر پریشانم
از آتش عشق تو می‌سوزم و می‌سازم
دریاست ز اشک هجر در دیده خون پالا
صد مدرسه طی کردم با بال و پر عشت

وصل است دوای من از هجر مرنجانم

حسن تو به جا ماند گر خلق نرنجانی

راز نکھنی

خوبان همه چو دانه و لیکن تو خرم‌منی
ای جانِ جان، که روح و روان و دل‌منی
حاجت به باغ نیست که بهتر ز گلشنی
تا روی چون بهارِ تو باشد برابر
خورشید هم گرفته از این سینه روشنی
تا برتویی فتاده ز مهرت به سینه‌ام
خوفی نباشدم گند از دهر دشمنی
هستی گرم تو دوست کنون فاش گوییمت
رازی سرت بین من و تو رازی نگفتنی
از کودکی ز لطف تو گشتم رهین تو
جانانِ من، ز حُسن، به خوبان تو احسنی
این شهر گر ز شش جهت از گل‌رخان پُر است
نازم که هست روی قشنگِ تو دیدنی
روی تو را ندیده به جان، عاشق توام
کردی همیشه دوستی دیدی چو دشمنی
شرمنده‌ام ز لطفِ تو ای دوست چون مدام
سر تا به پای حُسنی و پا تا به سر شُکوه
مستم هماره ز آن که خریدار چون منی

شعر خون بار

کتاب عشق و جنون مرا مرور کنی
ز جان خسته دلان درد و غصه دور کنی
بنای دلشدگانی اگر ظهور کنی
در آ که قلب حزین را پر از سرور کنی
که آستین تو گیرم اگر عبور کنی
اگر نگاه عنایت به نزل مور کنی
خزان غم زده چون روشن از حضور کنی
مسیر سبز صفا را تو پر ز نور کنی

دو دیده مانده به راه تو تا عبور کنی
قرار و رسم ستم از جهان براندازی
به آیه آیه شرم و به سوره های وفا
قسم به عشق و به سجاده و به شوق نگاه
مرا به مجلس چشمان خود نما مهمان
به بُوی روی تو جان را نشار خواهم کرد
به پای سر بشتایم به پیشوایز بهار
به وعده گاه محبت دوباره بازآیی

پر است دیده خون بار شعر من از اشک
خوشست نامه خون رنگ من مرور کنی

تهران - ۷۹/۸/۲۲

۱۴۲۱ شعبان معظم

شله نگاه

شب داغ مهر توست که تو ماه پروری
گویا عسل گرفته ز دست تو ساغری
مهر تو کم مباد که رخشنده آذری
ای زهره زمانه که از حسور برتری
زلفت امان نداد که تا بر کنم سری
رشک آیدم به خویش که خوبی و دلبری
بر ره فتاده است به ذوقی که بگذری
ای ماہ شب فروز که از مهر بهتری
شهد لبت حلوات شیر و شکر ببرد
از آتش نگاه تو کانون موبدم
شرمنده کرد ماہ تو رخسار آفتاب
چشم سیه دل تو دل از دست من ربود
من در کمند عشق چنام که کس مباد
بر اشک چشم عاشق مسکین نظاره کن
غم نیست گر که جان دهم از بهر دیدنت
ظلم است گر نظاره توانی و بگذری

چوبان شوق

ساقی به گردش آمد و گرداند جام می
چوبان شوق شادی دل آورد ز نی
سرمست لاله از رخ دلدار، نی ز می
ای خفتگان بادیه، این خواب تا به کی
برخاست حکم بهمن و بگذشت ماه دی
آن سان که رفت گرزن^۱ کاووس و تاج کی
از شرم آفتاب نهان می‌شود جَدَی
گلنار یزد و نرگس شیراز و وَدِرَی
ای رفته کی شود که نظرافکنی ز پی
جز لطف یار، عاشق بیچاره غم نداشت
آیا شود که باز تفَّقد کنی به وی

فصل بهار آمد و بگذشت ماه دی
بلبل به سیر روی گل آمد ترانه خوان
گلین به رقص آمده در بوستان و باغ
شاید که چون بنفسه سر از خاک برکنید
 بشکست صولت مه و بشکست سوز برف
بر فرق کوه، باد بهاری گله نماند
از چشم بار نرگس شهلا خجل شکفت
ای عطر هند و نافه چین و عبیر سند
چشمم به راه توست که شاید گذر کنی

۱. گرزن یک نوع کلاه پادشاهی است.

لبخند شیرین

ز قلبِ مهربانِ خویش بگشا بر دلم راهی
به شامِ شوقِ سورانگیز شعرِ من ماهی
تو باز آبی اگر، گردد غمِ عالم کم از کاهی
بیا از وصل، پیش پای من بنه راهی
به کویت با دل و جان آدمد زبرا که دلخواهی
کنار از من مگیر ای جانِ شیرین گر چه گهگاهی
ز شوق از دل کجا آید فغان یا از نهان آهی
نمایند اشکی به چشم از هجر و اندر سینه‌ام آهی
به صبحِ دلکش امیدواران همچو خورشیدی
بشد بارِ فراقت بر دلم سنگین تراز کوهی
به شام هجر تو گم کرده‌ام راهِ صبوری را
مرا دریاب با لبخند شیرین و نگاه گرم
نمی‌گوییم کنارم گیر با شعر و صفاتی خود
شار عشق تو گر پیکرم سوزد به جانِ تو
سحرگاهی به چشمِ اشکبارم آمدی ممنون
دعایم بود عمری آن که آبی در سحرگاهی

اشک شمع

ز شوق دیده شوم، از درم چو بازآیی
که سرو چون تو ندارد بلند بالایی
به غیر دیدن تو نیستم تمنایی
که نیستت به گلستان و باغ همتایی
همه وجود تو باشد به جد تماشایی
به لعبتان که نمایند مجلس آرایی
که رفته از کف من طاقت و شکیبایی
که نیست در همه آفاق چون تو زیبایی

به جز تو در دل من کس نباشدش جایی
به سرو قامت موزون مثل زند و لیک
نداشتم همه عمر خواهشی از کس
اگر به باغ روی همچو من یقین گویی
اگر در آینه بینی جمال خود گویی
به مجلسی که در آیی دگر نبود نیاز
قدم بدیده من نه از این سفر بازآی
به اشک شمع و به پروانه می خورم سوگند

ببخش بر من افسرده بوسه‌ای جان‌بخش

که زنده می‌شوم ای دوست گر ببخشایی

غزل مهتاب

مهتاب غزل خواند، دیدار چو بنمایی
نرگس به طرب آید آن دیده چو بگشایی
ای پاک تراز پاکی در منظر و تنها یی
بر گو چه خطای رفت تا باز نمی آیی؟
یعنی همه جا زیباست در آینه زیبایی
پنهان نتوان کردن این مستی و رسوایی
تا شب به محاق افتد زان طلعت جوزایی
صد پاره دلی دارم از هجر تو کز داغش
رُسته است به هامون‌ها صد لاله صحرایی

خورشید به رقص آید رُخسار چو بگشایی
فرهاد گرت بینداز یاد برد شیرین
بروانه شدم ای شمع تا گرد رخت گردم
بازآ که دو چشمم را فرش قدمت سازم
بلبل به وصال گل شور و شعفی دارد
چشمان سیه مستت بردهست قرار دل
ای سرو قد رعناء، یلداست، تو با ما باش

لاله صحرائی

چون دیده کنم جان را رخساره چو بنمایی
عاشق نشوم تا حشر زین مستی و شیدایی
ای پاکتر از پاکی ای زیور زیبایی
چون روی خوشت باشد همواره تماشایی
محبوب منی ای بیار در منظر و تنہایی
در این یم خونآلود وهم است شکیبایی
همچون گل و بوی گل جانبخش سرایابی
رخسار نهم بر خاک بینم که چو می آیی
از شُرب لب لعلت سرمست همه عمرم
زیبایی و سرمستی پیش قدمت افتاد
تنها تو در این عالم محبوبی و مطلوبی
هر راه منی هر دم ای گرد سرت گردم
درباست ز اشک من در شام فراق تو
چون صبح دل انگیزی چون چشمہ پر از آواز
باز آ که بسر آید عمر من و هجر تو
این دیده به ره تا کی چون لاله صحرائی؟

غبارگذار

نیافتم به همه عمر چون تو زیبایی
برفته‌اند همه گلرخان تو بر جایی
هنوز دل نسیاری به همچو سودایی؟
هنوز هم به وجاهت بُتا تو یکتایی
عجب که غرّه نهای دلبرا به یغمایی
به حیرتم که به عشاق رخ تو ننمایی
بیا که غیر تو نبود مرا تمنایی
و یا غبارگذارت شوم، چه فرمایی؟
کنون که سخت دل آزدهام ز تنهایی
فکنده عشق تو در قلب و دیده غوغایی
به مجلسی که روی شاهدان قیام کنند
بخند تا که دل و چشم و جان نشار کنم
برفت رونق بازار گلرخان امروز
ز کاروان دل از دست داده دل برده
تمام عمر ز حُسن تو ممات و حیرانم
کنون که مرکب پیری نشسته بر در من
کجا روی که کنم چون غبار بدرقهات
به بوسه‌ای من زار و شکسته را درباب
بیا سرشک غم از قلب و سینه‌ام برگیر
که رفته است دل از دست و هم شکیبایی



تُرکیب بند عاشورائی



بند اول

اول بنای کعبه پس از کربلا نمود
آن گه ولای خویش به هستی عطا نمود
او را سپس به درد و بلا مبتلا نمود
صد درد را به نیم نگاهی دوا نمود
صدها عزیز در گهش بی دست و پا نمود
هر چند توبه کرد و بسی گریه ها نمود
عمری اگر چه نوح ز حسرت دعا نمود
رمی و وقوف و فدیه او بر ملا نمود
ماند او ز راه، گر چه به عهدش وفا نمود
او را ظهور رحمت بی انتها نمود
ز آنها نظر به خامس آل عبا نمود
از نهضتی که تشنه لب کربلا نمود
با اشک و عشق یک سره یاد خدا نمود
ایزد، نخست چون که جهان را بنا نمود
ایجاد را ز گننه عدم کرد آشکار
هر کس که خواست در دلش افکند عشق خویش
صد داغ را به جان و دل اولیا گذاشت
صدها سر شریف جدا کرد از قفا
با لغشی سیادت آدم به باد رفت
بعد از هزار سال نشد اهل پور نوح
راضی شد از خلوص خلیل ار چه دست عشق
خایف ز جان خویش بشد لحظه ای کلیم
از انبیا به خاتم پیغمبران رسید
چشم خدا ز لطف به آل عبا فتاد
از کربلا حقیقت هستی شد آشکار
در خاک و خون و تشنه و در اوج کارزار
رونق گرفت کار خداوند با حسین
از جان تو چون خدای بگو فاش یا حسین

بند دوم

شد مست و یافت بر سر کوی بلا مُقام
زد صاف و دُرد میکده تا می بشد تمام
هستی خود بداد و بشد هستیش غلام
بود او ز عشقِ دوست همه عمر تشنه کام
بنگر چرا ز روز ازل شد فرات نام
نی مکه یا که مدین و سینا و مصر و شام
خاکِ مدینه از چه بشد بر بشر حرام
کار خدای بود به تحقیق ناتمام
عرش است کربلا و دگر هیچ والسلام

از حق بخواه تا به حسین آشنا شوی
عارف شوی گر عارف کرب و بلا شوی

در خاکِ کربلا ز ادب چون نهاد گام
از جروعهای شدند اگر مست سرخوشان
آن گه به بوی وصل به خون شستشو نمود
بود از ازل حسین ز جان تشنۀ وصال
سرچشمۀ فرات اگر نیست از بھشت
اوج بلا و صبر و یقین کربلا بود
گر تربتِ حسین نبود از سرای دوست
گر کربلا نبود ره عشق بسته بود
معراج و قتلگاه به جان یک حقیقت است

بند سوم

هنگام کینه توزی اصحابِ کین رسید
وز جهل و جور، رخنه به ارکانِ دین رسید
صد فتنه از یسار و بلا از یمین رسید
یک روزه پر شتاب به حق‌الیقین رسید
تานوبتِ نشارِ گل آخرین رسید
اینک زمانِ هدیهٔ یاسی ژمین رسید
بر کامِ خشک و تشنۀ آن نازنین رسید
وقتی به گوش ناله "هلْ مِنْ مُعین" رسید
سیلاطِ اشک تا به رسولِ امین رسید
از جانبِ خدای دو صد آفرین رسید

وقتی لوای حق به امامِ مبین رسید
صفین و نهروان و جمل از سقیفه شد
بگرفت مجتبی چو لوای هُدا به دست
در بزمِ دوست، مظہر عشق و وفا حسین
گلُهای خود نشارِ قدومِ حبیب کرد
جز غنچه‌ای به گلشنِ آلِ نبی نماند
تیری که از سقیفه شد از کینه‌ها رها
از بس زمین گریست دلِ آسمان گرفت
فریاد و آه عالمِ هستی بشد بلند
چون بازگشت شاد و سرافراز زین قضا

دارد چو دوست در غم طف اشک و شور و شین
برپا کند به عرش عزاداری حسین

بند چهارم

اسلام دین حَقَّ شد و نام خدا بلند
شد شرک سرنگون و بشد حَقَّ لوا بلند
از جانبِ خدای بشد "هل آتی" بلند
بنمود تا به دستِ نبی مرتضی بلند
ز آن جا بگشت فاجعهٔ نینوا بلند
شد پرچم خدای هم از کربلا بلند
تا روز حشر هست یقین این نوا بلند
آه و فغان و ناله شد از "ماسیوی" بلند
کز خیمهٔ حسین بشد شعله‌ها بلند
شد از شکستِ سینه و دل‌ها صدا بلند
تا شد سرِ حسین سر نیزه‌ها بلند
آن دم که تشنه کام و پر از درد شد شهید
اشک خدای در غم خون خدا چکید

چون رایتِ خدای شد از مصطفیٰ بلند
ارکانِ کفر جملهٔ فرو ریخت روزِ بدر
ایشارِ اهلِ بیت چو گردید آشکار
روزِ غدیر چون که خداوندِ ذوالجلال
ز آن روز شد سقیفهٔ خونینِ غم به پا
از کربلا گرفت نظامِ جهان قوام
بُر شد جهان ز زمزمه و ذکر یاحسین
تا تشنه لب شهید کنارِ فرات شد
آتش گرفت خانهٔ هستی از آن زمان
 بشکست قلب و سینهٔ زهراء دوباره‌وای
خورشید شد خجل ز رُخ ختم انبیا

بند پنجم

هستی ز درد و داغ گریبان بکرد چاک
تا حشر، چشم دهر نگردد ز اشک پاک
ز آن مشک و اشک، رشک نماید چلک به خاک
آمد ز شرم، ناله که آدرک کنون آخاک
تا بود اهل بیت ز دشمن نداشت باک
دیدم فلق ز سینه کشد آه سوز ناک
مردی و غیرت و ادب از وی بود ملاک
گفتا حسین جان برادر شود فدادک
می خواست آسمان که بیفتند به روی خاک
ساقی نموده مست، می و خم و جام و تاک

در علقمه فتاد چو عباس روی خاک
زین غصه پشت مظهر آزادگی شکست
آکنده کرد مشک ز اشک خضوع خویش
از علمقه فتاد به هستی دو صد شرار
عباس چون که رفت، عدو کرد دشمنی
دیدم شفق که لاله صفت گشته داغدار
بر گنبدش نشانه عز و فنا بلند
جان و دلم چو عرش بلرزد از آن زمان
چون پیکر مطهرش افتاد بر زمین
عباس مست باده سلطان عشق بود

سقای کربلا و خود از شرم تشنه لب
گرید امام عصر از این غصه روز و شب

بند ششم

آباد می‌شود ز طف سینه کباب صیادِ چرخ در ره او بود پرشتاب شد آسمان به گریه، در آن لحظه بر رباب دیدم گرفته چهره هفت آسمان سحاب در چشم روزگار بود تا به حشر، آب در چشم خود ز شرم ندارد به جز گلاب آن دم ز عصمه آب همی گشت آفتاب آیا دلت ز عصمه زینب نشد کباب؟ شرمنده گشت تا به قیامت از این عتاب باشد پریده رنگ از این درد ماهتاب خون حسین، کرد بنای ستم خراب کشتی شکست و گشت چراغ هدا خموش شد آسمان به زاری و بر سر زند سروش	بنیانِ دین ز پایه و بن شد اگر خراب اکبر برای رفتنِ میدان شتاب داشت وقتی به جای آب به اصغر رسید تیر دیدم زمین ز سینه پر غم کشد نفس در قلبِ روزگار بود داغِ سینه سوز شد تا آبد فرات، ز اهل حرم خجل کاش آتشی به جانِ فلک می‌زد آسمان گفتم به دهر از چه شدی ساکت و خموش پرسیدم از حیات، تو زین داغ زنده‌ای؟ خورشید شد خجل به قیامت ز فاطمه فُلکِ نبی اگر که به دریای خون نشست
--	---

بند هفتم

آتش به جان آل پیمبر، غریب بود
آل نبی شهادت و هجران نصیب بود
صوم و صلاه، جمله بساطِ فریب بود
وقتی حسین بر لبس "امن‌یجیب" بود
سوی دگر خلاف و خطا و نهیب بود
بر پرچمش نشانه "فتح قریب" بود
بر کف چو جام، جان به رضای حبیب بود
جانی که بر خدای جهان فخر و زیب بود
فریاد و اشک و ناله و صبر و شکیب بود
سوی دگر "بربر" و "زهیر" و "حبیب" بود

قتلِ حسین بالبِ عطشان، عجیب بود
وقتی نفاق، غصب خلافت کند، دگر
رونق گرفت بار دگر خدعا و فریب
از کربلا وجود به "حق الیقین" رسید
یک سو خدای بود و دُعا بود و عشق و شوق
شد رایت خدای هم از کربلا بلند
یاران به صف نشسته شهادت در انتظار
گشتند با قساوت‌بی حد، حسین را
سهم زنان به شام غریبان گشتگان
یک سوی "شمر" و "مره" و "خولی" و "ابن سعد"

گردید کاینات از این غصه منفعل

زین درد و داغ عرش بشد تا ابد خجل

بند هشتم

بنشسته بر منارة خون رنگ کاینات
ای یادِ دلنواز تو، حالی مشکلات
گفتی بلا و بعد بلا گفت ممکنات
ای خط سرخ تو به ابد پرچم نجات
خون توکرد معنی آزادی و حیات
ای مظہر تمامی اسماء و هم صفات
شد شرمسار از لب خشکیدهات فرات
نی از نماز و روزه، نه از حج و از زکات

ای نامِ دلپذیر تو عنوان طیبات
ای برترین پدیده هستی ز هر چه هست
وقتی خدای گفت آئسْتُ بِرَبِّکُمْ
ای یاد و نام تو به بشر، عشق و زندگی
در راه حق بربخت اگر خون پاک تو
ای خاکِ کربلای تو اصل و اساسِ دین
شرمnde گشت دجله که ره بر حرم نداشت
از کربلا به فوزِ لقا می‌توان رسید

بر قبله تا به عشقِ خداوند رو کنم
خوش تر بود ز کرب و بلا گفتگو کنم

بند نهم

دُنیا و آخِرت به وجود تو مفتخر
عشق و وفا ز خون تو بگرفت بال و بر
شِرمنده شد ز دیده بیدار تو سحر
محراب هم به تربت پاکت نهاده سر
مَدِيون عشق خالص تو تا ابد بشر
ای بر درختِ خلقتِ حق بُرترین ثمر
از کربلا گشوده خدا بر بهشت در
از خواهر و برادر و اصحاب و هم پسر
این دل ز داغ اکبر تو گشته شعله ور

ای خاکِ کربلای تو بُرتر ز هر گهر
ای بُرترین حماسه هستی جهادِ تو
سرمسمت از نماز تو شد تا ابد نماز
معراج بر عروجِ بزرگت سپرده دل
ممنون ز پاکبازی تو گشته کردکار
جان‌ها فدای جان تو، ای فخرِ کائنات
بی‌شک که هست کرب و بلا بُرتر از بهشت
دادت خدای در دو جهان هر چه خیر بود
از سوز غم بسوخت دل و جان و شعر من

گر قامتِ بلند تو افتاد روی خاک
شد آسمان ز مهر جمال تو تابناک

بند دهم

از دستِ صبر یک سره گفتی عنان برفت
از خیمه‌گاه، شعله چو تا لامکان برفت
چون طاقتِ تحملِ صبر از میان برفت
فریادِ آلِ فاطمه تا آسمان برفت
از پیکرِ تکیده هستی توان برفت
می‌زد سروش ناله که آرامِ جان برفت
گفتی ز جسم زینبِ مظلومه، جان برفت
تیری به تن نشست که تا استخوان برفت
گویی ز آسمان و زمین آرمان برفت
در کربلاز تشنۀ لبان چون امان برفت
آتش به جسم و جانِ زمان و مکان فتد
تابِ فلک تمام شد از اشکِ فاطمه
از دیدگانِ عرش سرشکِ محن چکید
وقتی حسین جانبِ میدان بشد روان
می‌رفت پرشتا ب اجل در پی حسین
در آن زمان که شمر برون شد ز قتلگاه
شیرازه وجود ز فریادِ غم گست
بگریست آسمان و زمین زار بر حسین
پُر گشت از حسین تمام وجود من
کرب و بلاست تا به ابد هست و بود من

بند یازدهم

با خونِ دل به شوقِ لقایش و ضو گرفت
ز آن نشئه شراب جهان‌های و هو گرفت
چون از ازل به عشقِ حسین نیز خو گرفت
حقِ الیقین ز وجهه او آبرو گرفت
جامی طهور رحمت از آن ماهرو گرفت
ز آن پس شراب ساغری از دستِ او گرفت
عشق و وفا به مكتب او خلق و خو گرفت
حسن و کمال، جمله از او رنگ و رو گرفت
او نیز هرچه داشت ز خون گلو گرفت

روز نخست چون که ز ساقی سبو گرفت
شد مست و کرد عالم و آدم تمام مست
دارد به لب سپاسِ فراوان ز حق فَلَك
ازیادِ او هنوز دهانِ فلک پر آب
ز ان می، خُمار، موسی و عیسی و هم خلیل
ز آن می‌نبی و آلِ نبی جمله مستِ مست
درسِ ولا به اهلِ بلا داد کربلا
تا یافت از وجاهتِ مطلق کمال و حُسن
داد او به راهِ دوست سر و جان و هر چه داشت

تا حامی تو هست خدای تو ای حسین
پاینده هست عِز و عز ای تو ای حسین

بند دوازدهم

هستی ز شرم، طاقت دیدار آن نداشت
از بس گریست زار، مجال فغان نداشت
لکن گرفته بود و زبان بیان نداشت
آن سان وفا نمود که هستی گمان نداشت
تا صد هزار جان بدهد بیش از آن نداشت
تیری دگر زمانه دون در کمان نداشت
زین بیشتر که ظلم نماید توان نداشت
در قامت شکسته ز هستی نشان نداشت
جز درد و داغ و محنت و قد کمان نداشت
جز اشک و آه حضرت صاحب زمان نداشت

وقتی حسین در تن و در جان توان نداشت
از دیدگان عرش بشد سیل خون روان
شد آسمان به لزه در آن لحظه بر حسین
در کربلا حسین به عهد آلت خویش
جان داد و داشت در سر و در دل یک آزو
تیر آن چه بود خورد به سقای تشنہ کام
دشمن نمود دشمنی سخت با حسین
بیمار کربلا چوز شام بلا رسید
زینب که صبر در همه جا شد خجل از او
از این همه مصیبت و محنت به روزگار

هستی گریست بر تو و بر خون پاک تو
جان‌ها فدای جان و تن چاک چاک تو

بند سیزدهم

عالی ترین نشانه حق کربلای تو
بالاترین عطیه ممکن ولای تو
باید نخست آن که شود آشنای تو
باید نخست این که بجوید لقای تو
هستی سزاست گر که بیفتدم به پای تو
جوید خدای در همه عالم رضای تو
پیچیده در سرادق گردون صدای تو
قلب زمان پر است ز عشق و هوا تو
باشد رهین همت مشکل گشای تو
شار الهی و گشته خدا خونبهای تو
من عاجزم که خیر بخواهم برای تو

ای خوش ترین قصیده هستی نوای تو
زیباترین ترانه حق، ذکر یا حسین
خواهد اگر دلی که به حق آشنا شود
آن کس لقای دوست به دارین آرزوست
هستی خویش را چو نمودی فدای دوست
سعی تو بود تا که بجوبی رضای دوست
ای افتخار جمله کرویان حسین!
پُر شد جهان چو سینه ز گلبانگ کربلا
از نای جان بلند گر الله اکبر است
ای خون حق به کالبد گرم کاینات
دادت خدای در دو جهان هرچه خیر بود

جان را ز صدق هدیه چو کردی به ذوالجلال
باشی چو ذوالجلال، تو تا حشر، بیزوال

بند چهاردهم

ای چهره شگفت حقیقت‌نما، حسین
نام تو دلکش است و تو خود دلربا، حسین
بر تارکت چو شمس چراغ هدا، حسین
ای مظہر جمیل جمال خدا، حسین
میزان عشق دوست بود کربلا، حسین
هستی تو هم سفینه و هم ناخدا، حسین
از نای توز نای جهان ربانا، حسین
از علقمه رسید چو "آذرک اخا"، حسین
در گوش تو چه گفت در آن دم، خدا، حسین
آن دم بگو چه داد خدایت جزا، حسین
کرسی و عرش و سدره کجا و کجا، حسین
گوید خدای نیز شب و روز یا حسین

ای آیت تمام نمای خدا، حسین
دل نیست گر که نیست ز عشق تو پر لهیب
منظور کردگار ز خلق بشر تویی
حق جلوه کرد در تو و در نام و یاد تو
عنوان هر صحیفه بود نام کربلا
در بحر پر ز موج بلا خیر روزگار
نایت بر بد گر چه عدو، لیک شد بلند
قلب نبی شکست چو بشکست قلب تو
آن دم که اشکبار رسیدی به اکبرت
حلقوم اصغرت چو ز تیر ستم درید
بر دامنت یقین نرسد دست قدسیان
دارم گمان که به نجات بشر ز جهل

باقی همیشه هست خدا تا که کربلاست

باقی هماره کرب و بلا هست تا خداست



تُرکِبَنْدِ تَوْحِيدِي



عشق حق

بیگانه شد ز خویش که شد آشنای تو
بیرون ز خویش می‌شود و مبتلای تو
گلبانگ «رجعی»^۱ شنود از ندای تو
خُرم سری که هست در آن سر هوای تو
بی‌شک که هست در دل و در دیده جای تو^۲
یا لذت لقای تو و هم رضای تو^۳
بیمار عشق زنده بود از دوای تو
در خون تپم و لیک به خلوت‌سرای تو^۴

ای منتهای لذت هستی لقای تو
گر لذت وصال تو را یافت عاشقی
آید اگر به کوی تو سرگشته‌ای به راز
فرخنده عاشقی که کند وصلت آرزو
هرگز نگویمت «أَرْنَى»^۵ را که بینمت
حور و قصور و جلوه فردوس خوش‌تر است
زخمی که بر تنی بزنی عین مرهم است
چون بسمل تپیده به خون دارم آرزو

دنیا و ماسوا به دو ارزن نمی‌خرد
آن کس که راه جانب معبد خود برد^۶

۱. يا أَيْتَهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَةُ، إِرْجِعِي إِلَى رَبِّكِ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً. سوره فجر، آيات ۲۷ و ۲۸.

۲. وَ لَمَّا جَاءَ مُوسَىٰ لِيُبَيِّنَاتِنَا وَ كَلَمَةً رَبِّهِ قَالَ رَبِّ أَرْنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ، قَالَ لَنِ تَرَأَنِي وَ لَكِنْ انظُرْ إِلَى ... سوره اعراف، آية ۱۴۳.

۳. القلب حرم الله و لا تسکن حرم الله غير الله. حدیث نبوی.

۴. وَ رَضْوَانٌ مِنْ أَنْبَرٍ. سوره توبه، آیه ۷۲.

۵. إِنَّ اللَّهَ شَاءَ أَنْ يَرَكَ قَبِيلًا. حدیث نبوی.

۶. این بند در سال ۱۳۵۲ و در سیاه‌چال‌های ساواک سروده شده است. بقیه بندها پس از آزادی از زندان و به تدریج سروده شده است.

آن دم که دست عجز به سویت برآورم^۱
 مغبون و تیره روز و ذلیل است لاجرم
 گوید ز عشق دوست سراسر در آذرم
 عمری به شوق روی تو چون حلقه بر درم
 نبود به جز رضای تو سودای دیگرم
 حور و قصور را به دو ارزن نمی خرم
 سهل است اگر جمال تو باشد برابرم^۲
 با کام خشک نیست به جز دیده ترم^۳
 این است قول اولم و حرف آخرم:

تا روز حشر گردهی از رحمتم مجال
 باشد به جز وصال تو از همتم محال

آسود از زبان و دل اندر میان تپید
 تا در پناه عشق تو این سان بیارمید
 حالی مدام در تبم از شور این نوید
 دیگر به جز جمال توام دیده کس ندید
 گر کوه فتنه قامت آزاده ام خمید
 سیلاب درد گر به سراپرده ام رسید
 تیغ بلا به قهر، گر از من زبان برد
 خار غمت به دیده خونبارم ار خلید

باشد همای صبح سعادت برابرم
 گر، از درت به قهر شود طرد بی دلی
 ای خرم عاشقی که برد سوی حق پناه
 ای منتهای لذت هستی لقای تو
 آرام جان و مونس دلها تویی، تویی^۱
 گر از نعیم وصل تو یابم اثر جزوی
 دوزخ که جان گدازتر از دوری تو نیست
 روزشمار بهر گناهان بی شمار
 یا رب به جز تو نیست مرا ملجاً و پناه

«ادعوی»^۵ از زبان تو چون گوش جان شنید
 جان را دهان نبود که خندان شود ز شوق
 «لاتَّقْتُلُوا»^۶ گداخت وجودم به روز و شب
 دیگر پیام کس نشنیدم از آن زمان
 گر سیل دیده ام بکند بیخ عافیت
 طوفان بخت گر به هوا برد خیمه ام
 در خاک و خون کشید مرا تیر غم اگر
 بار غمت به قلب شر ربارم ارنشت

۱. الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطَمَّئِنَ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطَمَّئِنُ الْقُلُوبُ. سوره رعد، آیه ۲۷.

۲. وَ إِلَيْكَ يَا رَبِّ مَنْدَثٍ يَدِی. فرازی از دعای کمیل

۳. يَا إِلَيَّ وَ سَيِّدِي وَ مَوْلَائِي وَ رَبِّي صَرْتُ عَلَى عَذَابِكَ فَكَيْفَ أصِيرُ عَلَى فِرَاقِكَ. فرازی از دعای کمیل.

۴. وَ سِلَاحَةُ الْبَكَاءِ دَعَايِي کمیل.

۵. أَذْغُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ: سوره مؤمن، آیه ۶۰.

۶. لَا تَقْتُلُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَعْفُرُ الدُّنْوَبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ. سوره زمر، آیه ۵۳.

تا پرتویی فتاده به قلب من از امید
ای جان فدای آن که به راه تو شد شهید
ای عشوه‌گر حضور تو در قلب پر امید
ای لمعه‌ای ز نور تو «قرآنک المجید»
طوفان به پاست ز آتش دل هر کجا چکید
فرخنده عاشقی که وصالت به جان خرید
خرم کسی که بهر تو از دیگران برید
باشی غنی و قادر و «لم یولد» و فرید

دارم هوای آن که به خون شستشو کنم

آن‌گه وضو گرفته تو را جستجو کنم

آید درای جان من از شوق در خروش
آتش شود چو شعله و خون آیدم به جوش
جاری است اشک شوQM و لب از ادب خموش
نیش است شهد دشمن و زهر است از تو، نوش
زین سان خموش مانده نه غوغاء، نه عقل و هوش
نبود ز مست گر که نیارد سخن به گوش
جامی ز خم وصل به سرگشتهات بنوش
یا ساترالعیوب خطاهای من بپوش

گر پاره‌پاره در ره معبد خود شوم

فخرم بود که نایل مقصود خود شوم

یارب به جاه آیه «تطهیر» و «إنما»
یارب به «نجم» و «واقعه» و «قدر» و «والضحى»
بر موسی و خلیل و به ایوب مبتلا
هم خاتم نبوت و هم ختم انبیا

باور نمی‌کنم که روم از درت به قهر
ای منتهای لذت هستی لقای تو
ای جلوه‌گر جمال تو در چشم اشک‌بار
ای قطره‌ای ز بحر وجود تو کاینات
ای اخگری ز عشق تو آتش‌فشان دل
بیچاره آن که شوق وصالت به جان فروخت
فرزانه، طایری که به عشق تو شد اسیر
آری تویی یگانه و یکتا و بی‌مثال

آن دم که مهر یار زند ناگهان سروش
از التهاب مهر رخش تار و پود من
حالی ز عشق دوست نگردد سرای دل
ای منتهای لذت هستی لقای تو
هستند کاینات ز عشق تو بی‌گمان
اعراض از امانت تو زین سبب کنند
جانم ز هجر روی تو آخر به لب رسید
هستم ز فعل خویش سیه‌روی و شرم‌سار

یا رب به حق سوره «والفجر» و «هل اتی»
یا رب به قدر «کوثر» و «یاسین» و «فاتحه»
بر جمله ملایک و میکال و جبرئیل
خاصه به جان خاتم پیغمبران که شد

<p>یا رب به کشته‌گان «أخذ» از ره رضا مخفی ز چشم مردم و بهر تو بر ملا کز بهر دوست داده سه فرزند با رضا سرخوردگان مرده ز بیمت به دست و پا کز دست دشمنت بکشد روز و شب جفا دل داده بر مشیت و لب بسته ازدوا ای آن که فضل و عفو تو را نیست منتها ای دست قدرتت به ابد منشأ عطا جز لطف شاملت نبود هیچ متکا لطفي نما که لطف تو ما راست رهنما تاکی به بوی وصل بسازیم با صبا سر بر نکرد هر که نشد بر درت دوتا جاوید ماند آن که به راه تو شد فدا ای آن که گفته‌ای: نکنم رد ز کس دعا^۱ با فضل خود بخواه که بگریزم از خطا</p>	<p>یا رب به پاکبازی رزم‌ندگان «بدر» یا رب به سوز عاشقت اندر نماز شب بر قطره‌های اشک رخ مادر شهید بر یأس و درد گمشده از کاروان عمر بر دوستان بی‌کس و یارت بدان اسیر برآه سرد و اشک مریضی که نا امید ای منتهای لذت هستی لقای تو ای ذات اقدس است ز ازل مبدأ وجود جز باب رحمتت نبود بهر ما، دری رحمی نما که غرقه دریای حیرتیم تا کی به سوز هجر بسوزیم همچو شمع آزاد گشت، هر که به عشق تو شد اسیر پروای جان نداشت که جان در ره تو داد ما را ز نفس و سوسه‌انگیز حفظ کن با لطف خود ببخش خطاهای رفته را</p>
---	---

با ما عمل نمای خدایا به فضل خویش
کو طاعت و توان که بیایی به عدل خویش^۲

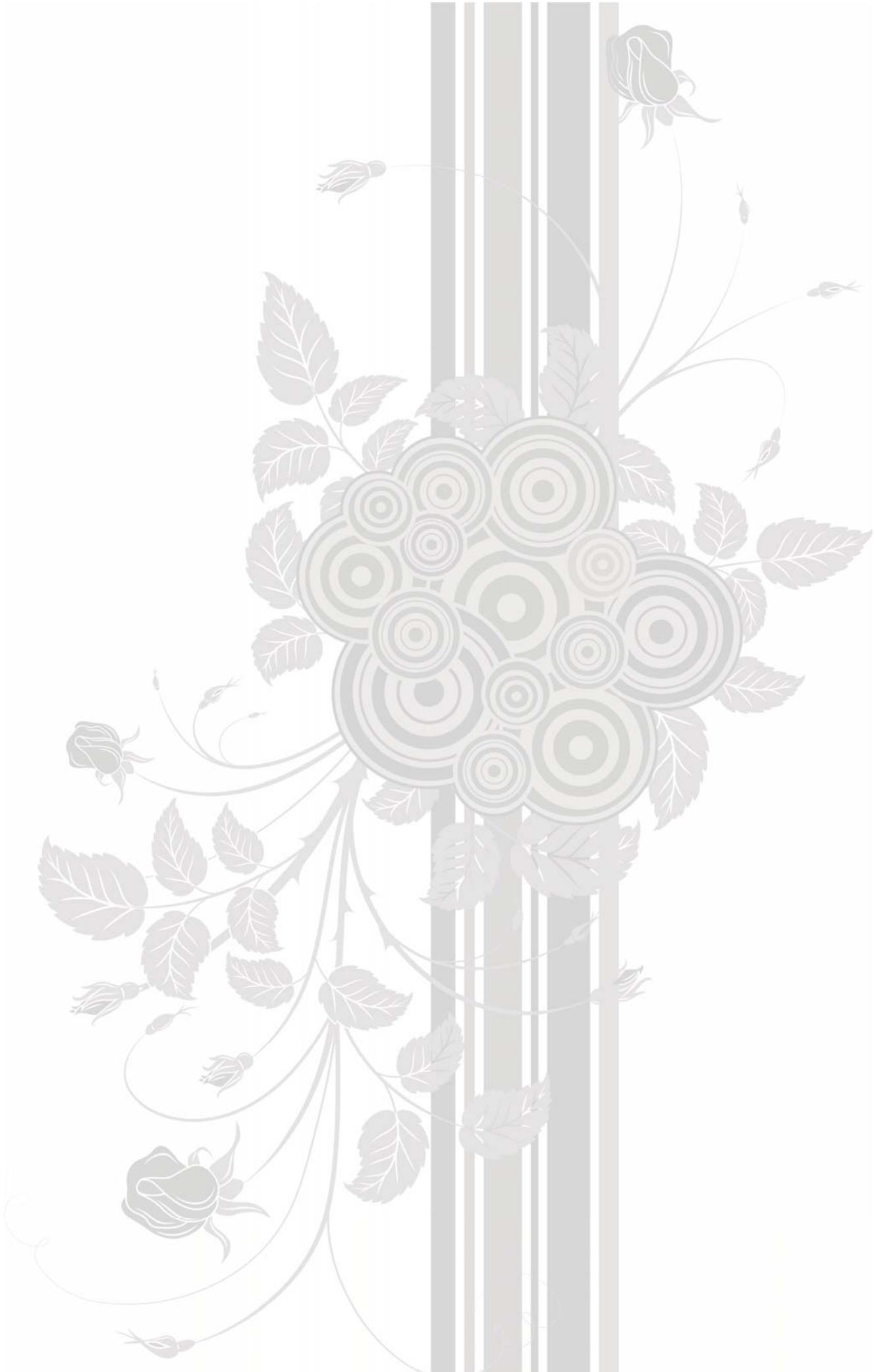
۱. أَذْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ؛ سوره مؤمن، آية ۶۰.

۲. أَللَّهُمَّ عَامِلُنَا بِقَضِيلَكَ وَ لَا تُعَالِمُنَا بِعَدِيلَكَ. شرح اصول کافی، ملا صالح مازندرانی، ج ۱۰، ص ۱۹۱.



دل سروده ها





مناجات

به سوز و گزار و به آواز من
 که گشتم ز نام و زیاد تو مست
 به شوق لقای تو هستم خمار
 که از خویش و از خویشتن غافلم
 به شب نیز نام تو دارم به لب
 که شد روز و شب بر درت منزلم
 اگر می‌دود از دیده سودای خواب
 دل و چشم دارد بر اهل کرم
 بیاوردم اینک به کویت پناه
 به لطف تو دارم همه عمر چشم
 نه گوشم به غیر از تو قولی شنید
 نروید به جز نامت از نای من
 کجا، کی به پایان رسد انتظار؟
 دل و سینه پاک و بی‌کینه‌ام
 به ناصح بگو هیچ در من مپیچ
 نه در سر که در روح و در پیکرم
 به شهرت نرفتم پی این و آن
 خدایا تو آگاهی و هم گواه

الهی تو آگاهی از راز من
 گذشته‌ست عمر من اینک ز شصت
 به دل نیست جز عشق تو پایدار
 چنان پرشد از عشق جان و دلم
 به یاد تو هر روزم آید به شب
 عجین گشته مهرت به آب و گل‌م
 شدم مست چشمت نه مست شراب
 عجب نیست سائل اگر لاجرم
 منم بنده شرمسار از گنایه
 ز کردار من گرچه باشی به خشم
 به غیر از تو ام دیده کس را ندید
 به ذکر تو مشغول اعضای من
 ز کف رفته از هجر، صبر و قرار
 بشد پر ز عشق دل و سینه‌ام
 به شعرم به جز مدح تو نیست هیچ
 نبوده‌ست جز عشق تو در سرم
 به جز مدح تو نیست اندرا زبان
 نه عاشق شدم بر کسی هیچ‌گاه

ز لطفت نبودم پی نان و نام
 بشد بهر من نیز حجت تمام
 دگر بی نیازم من از هر چه هست
 نهادم اگر بر درت چشم و سر
 چو خاک درت گردد ار روی من
 همه گر نمایند بر من ستیز
 و یا سیل خون بگذرد از سرم
 که درمان نباشد مرا نی دوا
 به صحرای غم، تشهه گردم رها
 همه دم غم و درد افزاییدم
 به کامم فلک گر بریزد شرنگ
 به آتش بسوزند هر صبح و شام
 به راهت شوم خاک و کمر رز خاک
 ثنای تو جاریست بی گفتگو
 نیینی از این بنده غیر از رضا

نه بر کس نه بر مال و نی بر مقام
 چو دیدم ذلیند رَبَّ و غلام
 گرفتم چو دامان عشقت به دست
 ز اول به روی تو کردم نظر
 به مدخلت زبان گر شود موى من
 به فرقم بکوبند گر تیغ تیز
 رسد خون دل گر به چشم ترم
 به صد درد گردم اگر مبتلا
 شوم غرق دریای درد و بلا
 اجل خشمگین گر به سر آیدم
 زمانه به من گر بباید به جنگ
 رود آبرو و بماند ملام
 همه سینه چون دل شود چاک چاک
 ز جان و زبان بشنوی های و هوی
 ز بند تو هرگز نگردم رها

نديدم به جز خويشتن هيچ کس

كه عمرى به تو دل سپرده است و بس

مونس دلوز

ای مه مه من دلبر هر روز من
ای رهین لطف تو پیر و جوان
کز من عاشق نمی‌بینی نشان
مطرب و ساقی برفت اینجا ز هوش
دامن عشقت نمی‌سازم رها
هر کجا بودم کنارم بوده‌ای
آشکارا چهره‌ات چون آفتاب
ای همیشه یار، یار دلنواز
نژد من آیی تو ای آرام جان
تا ابد زین جرعه گردد بی‌زوال
نیست اینجا شحنه هرگز یا عسس
بر درت بشسته‌اند هر صبح و شام
جمله بینم دامن عزت به کف
کور باشد هر که چهر تو ندید
هست این گلزار و گل عاری ز خار
مستی می‌از شراب روی توست
کرده‌ای اکرام، اکرامی دگر

ای خدا ای مونس دلسووز من
ای خدا ای راحیت و آرام جان
زد به جانم آتش عشقت چنان
مست از عشقم، نه مست از نای و نوش
گرز عشقت بند بندم شد جدا
در همه احوال یارم بوده‌ای
بینمت همواره هر جا بی‌نقاب
با تو هستم چون توبی دانای راز
خواهیت در هر کجا و هر زمان
جرعه نوشده‌ر کس از خم وصال
کس ز دربارت نراند هیچ کس
هر که اینجا هست دارد احترام
عمر کس اینجا نمی‌گردد تلف
گر که نزدیکی تو چون حبل الورید
گلشن و بستان تو دایم بهار
بوی گل‌ها از نسیم بوی توست
مست سیمای توام جامی دگر

زشتی اعمال را پنهان کنی	محرم اسرار هر مرد و زنی
باب لطف و رحمت همواره باز	دست احسان تو از هر سو دراز
خاص باشد هر که اینجا شد عوام	بارگاهت صبح تاشب بار عام
لیک کس خود را نپندارد غریب	بندهگان بالهجه و رنگ عجیب
از کمی هدیه کی گردی ملول	هدیه را از هر کسی گردی قبول
دوستی کردی و دیدی دشمنی	لطف بی حد کردهای با چون منی
عالی و عالی و دارا و فقیر	مرد و زن از کودک و برنا و پیر
می‌زند بر دامن لطف تو دست	روستایی یا که شهری هر که هست

نیست دلسوز و پناهی جز تو کس
فاش می‌گوییم مرا لطف تو بس

مهر خسار مهین

باغ من ای گل همیشه بهار
راه عشق و فاکنی هموار
عاشق و عشق را نبند مقدار
می‌شود مست تابه روز شمار
تاب تو را لحظه‌ای کند دیدار
مات رخسار خوب تو گلنار
وامدار تو تا ابد گلزار
هست همراه تو چو جاه و وقار
بی‌قرار از نگاه تو سوت شرار
گشت نرگس ز چشم تو بیمار
بسته مطریب ز عشق تو زیار
صد غزل بهر تو سروده هزار
تو چو گلزاری و منم چون خار
منشین در کنار گل زنهر
گلبخش رانه برگ بود و نه بار
تو براین خاک ره قدم بگذار
تازدایم رُخت ز رنج غبار

ماه من ای مهین مه رخسار
لب چو بگشایی از پی لبخند
گر نبودی به عاشقان معشوق
چشم هر کس به روی تو افتاد
بسـتـه احـرام بـادـه و صـهـباـ
آب و رنگ از لبـتـ گـرفـتـ عـقـيقـ
بـوـیـ اـزـ نـکـهـتـ توـ دـارـدـ گـلـ
عـشـقـ وـ مـسـتـیـ وـ دـلـبـرـیـ وـ وـفـاـ
شـعلـهـ اـزـ آـتـشـ رـخـتـ بـیـ تـابـ
شـدـ شـرـابـ اـزـ نـگـاهـ توـ سـرـمـسـتـ
خرـقـهـ پـوـشـدـ زـ عـشـقـ توـ صـوـفـیـ
سـرـوـ بـرـ قـامـتـتـ کـنـدـ تعـظـیـمـ
من چو پروانه‌ام و تو بی چون شمع
ترسـمتـ صـدـمهـایـ زـ گـلـ بـرـسـدـ
گـرـ بـهـ گـلـشـنـ نـظـرـ نـمـیـ کـرـدـیـ
چـشمـ وـ دـلـ مـانـدـهـ بـرـ رـهـ توـ هـنـزـ
کـاشـ بـودـمـ بـهـ کـوـیـ توـ چـوـ نـسـیـمـ

تا بیفتم به پای تو یکبار	کاش بودم چو شبنمی خوشبخت
تا که خوشحال بینمت هر بار	کاش بودم چو آینه ساکت
می زدم بوسه بر لبست صد بار	کاش بودم چو یک خیال لطیف
تا که بر من قدم نهی بسیار	کاش بودم به راه تو چون خاک
تابخوانی مرا تو سیم عذار	کاش بودم چو شعر ناب و لطیف
کی عیادت کنی تو این بیمار	من که بیمار نرگس تو شدم
می بری از دلم امید و قرار	مرو از پیش من که گر بروی
چون بهشت است وعده دیدار	دوخ من شده است دوری تو
حور با ما مشاطه چه دارد کار؟	دوش مشاطه بر درت دیدم
رمز و رازی بود در این گفتار	دوست دارم ش---ب زمس---تان را
دلبر گلعنزار و من بیدار	شمع خاموش و خفته حاسد و مست
نیست در جمیع مایکی هوشیار	همه دردی کشان شده مدهوش
	من تنها نیم گرفتارت
	هستی بر حسن تو کند اقرار

یار مهریان

بهتر ز نور دیده و بهتر ز روح و جان
یاد تو هست موجب آرامش و امان
همواره هست ذکر تو در جان و در زبان
وصفت به جان دوست نگنجد در این زبان
شاخ گلیست تا ببری سوی گلستان
دانم به وصف توست یقین زار و ناتوان
بنشست تا ابد چو غباری بر آستان
همچون زمین به خاک بیفتاد آسمان
پرهیزکار و خاضع و تسليیم و مهریان
اکسیر بندگی تو باشد نه غیر آن
گشتم ز عشق روی تو سرشار و هم جوان
با خشم تازیانه فرود آورد به جان
بر دست و پا و گردن من طوق و ریسمان
بُرَنَد سر ز پیکر و کوبند استخوان
هر قطعه‌ای به نیزه برآرند و بر سنان
آید برون ز سینه و چشمان من دخان
بر جان نامند از من و از نام من نشان
گردند از هلاکت من شاد و شادمان

ای بهترین انسیس من ای یار مهریان
ای بهترین حقیقت هستی تو ای عزیز
یک لحظه هم ز یاد تو غافل نمی‌شوم
عالم تمام گر پی وصفت زبان شود
زیباترین قصاید ممکن به وصف تو
مداح دهر گر که زبان واکند به مدح
گر طعم خاکساری تو ماه می‌چشید
گر داشت شمس معرفت سجده بر درت
فرزانه عارفی که زمامش به دست توست
کو آن که بود در پی اکسیر و کیمیا
پیرانه سر چو عشق تو در جانم اوفتاد
گر دشمنت ز کینه دلدادگی مدام
یا گر گشند جسم نحیفم به خار و خس
دایم زند بسر و تن چوب دشمنی
گر صد هزار پاره کنندم به تیغ کین
آتش زند پیکر صد پاره از شرار
خاکستریم دهنند به طوفان روزگار
خندند گر به فکر من و راه و رسم من

من آن نیم که دست بدارم ز عشق تو
بنشسته ام به بارگه لطف و عزت
در سایه سار مهر تو هر کس نشسته است
آرام جان و مونس من یاد و نام توست
بهتر بود ز روضه رضوان رضای تو
گفتم قصیده ای بسرايم به مدح تو
احساس از ره آمد و با لطف و خنده گفت
پایان این چکامه چو آغاز آن تو بی
در دل نمانده هیچ مرا حاجتی مگر
بنما وجودم از پی شکر تو یک زبان

هستم بر این مسیر تو منمای امتحان
همچون کبوتری که نشسته بر آشیان
بی شک به عمر خویش نبیند دگر زیان
ای ذکر و یاد تو به یقین بهترین بیان
نبود مرا به غیر رضای تو آرمان
زیبا و استوار و دلانگیز و هم روان
شعر آن بود که شور و شعورت فزاید آن
تو اولی و آخر و مولا و مهربان

غارت هوش

قبله می پرسست داری نوش	دیدم آن دلربای غارت هوش
خُم شکسته سبوز دست شده	می ز چشم سیاه مسست شده
بسته به رزیارت احرام	قدح و ساغر و پیاله و جام
پای کوبان ز عشق او مهتاب	چشمه از ذوق او دود به شتاب
دست افشاران برآمده خورشید	چون که در چهر او سحر خندید
گل دَوَد تا شود هماغوشش	من چه گوییم از آن لب نوشش
بوستان می شنید آهش را	غنچه می دید گردهانش را
کردهام جامه از دعا به تنش	چون که آزده است گل بدنش
وامدار همیشه از برویش	عَود دارد نسیم گیسویش
از تپش‌های دل خبر می‌داد	جن بش زلف او به موسیم باد
نیستش طاقتی برای نگاه	لاله چون چشم انتظار به راه
آتش افتاد بر آتش دیگر	نگهش پر شرار چون آذر
دل بشد بی قرار و جان به سجود	ابرواش چو لحظه‌ای بنمود
دین و دنیا به هم زند پیوند	لب ز هم واکند چو بر لبخند
بخت برگشته یافت معنی آن	من چه گوییم به وصف آن مژگان
سر زده صبح از گریبانش	ماه عمری سست گشته حیرانش
دلپذیر و شگفت و پر اسرار	خنده جان بخش چون نسیم بهار

شده مست و بود به جوش و خروش
برده از وی شکوه و رنگ عقیق
کند از بخت بد گریبان چاک
دارد از بوسه نداده نشان
تا ابد خیره کرده مروارید
نشستی دگر به دامن گل
گشت شرمنده و به خود لرزید
به ادب نزد او رود همه روز
همه حیران چو او شود در گفت
گشت مستوجب هزار عقاب
می شود دین و دل فراموشش
می رود تا به روز حشر از هوش

دیده در خواب، خُم ورا چون دوش
لب زیبای او علی التحقیق
دوش برگشته بخت دیدم تاک
فاش دیدم که در میان دهان
درج دندان چو یاس های سفید
حل می دید گر که آن سُنبل
باده چون چشم مست او را دید
شرم از دیده اش حیا آموز
با همه خوبی و دل آرایی
چشم آب زندگی در مشت
دید زاهد چو روی او در خواب
بیند عابد اگر لب نوشش
جرعه ای هر که نوشد از لب نوش

چون به پا خیزد از برای نماز
کعبه برگرد او کند پر واژ

خنده شور آفرین

شبوی شگفت که عاجز کند ز وصف بیان
شکوه قامت و رخسار و خنده جانان
بیدید آن که جهان راز لطف اوست نشان
گذشت موسم پیری شدم ز عشق جوان
به دیده گفت دل آن شب هزار راز نهان
شبوی که رشك بر آن می‌برد شب قربان
شب کمال که در بر نباشدش نقصان
ز لطف دوست در آن بارگه شدم مهمان
چو دیدگان من از شوق یار پر باران
صفا و مرحمت و لطف و عزت و ایمان
وفا ز عشق در این بزم سور دست افshan
تمام مهر و سراسر صفا و پاک روان
وجود گشته پر از سور و عشق بی‌پایان
که جرعه‌ای بدنه‌ندم ز باده احسان
من عاجزم ز بیان، مردم از شنیدن آن
شود که مور برآید به جنگ شیر ژیان؟
مگر تمام وجودم شود ز شوق زبان

شبوی رسید به دست من اختیار جهان
همان نخست و در آغاز بی‌قرارم کرد
ز سور معرفت آکنده گشت جان و دلم
ز آب چشمۀ حیوان چو جرعه نوشیدم
شبوی که دیده و دل بود از حسد خالی
شبوی که غبطه بر آن می‌خورد یقین شب قدر
شبوی که هیچ ندارد پیام غیر سلام
به بارگاه صفاتش برآمدم آن شب
هوا چو چهرۀ گل دلپذیر و روحانی
خلوص و پاکی و یکرنگی و مسلمانی
خضوع با ادب از حاضران خوشامدگو
فرشتگان همگی سخت در ایاب و ذهاب
قلوب گشته ز سور و شعور آکنده
به گوشه‌ای به صف آخرین نمودم جای
چگونه وصف کنم من که گنگم و همه کر
شود که فخر فروشد چراغ بر خورشید؟
به وصف مجلس دُردي کشان چه باید گفت

همان‌که ماه و می و مهر می‌کند مهمان
برآید از دل و جانم هزار و یک طوفان
همان وصال که در پی نباشدش هجران
بهار دلکش عشقی که نیست هیچ خزان
جز این جهان چه بود «کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٌ»^۱
مدام مست ز صهای آن لب خندان
چه غنچه‌ای سست دهانی که نیست در بستان
بهشت نیز نباشد به رونق رضوان
به بوی آن که بیفتد به پای آن چوگان
گرتفات کنی می‌رہی ز بار گران
بکوش تا که نیاید در آن مگر یزدان
بدان که آینه با آه می‌شود پژمان
ز عرش برتر است این دل به هوش باش و بدان

بداد دستِ من از لطف ساغری ساقی
بسوت جان من از آن شراب و تا امروز
رسید یار و به پایان رسید رنج فراق
صفای باطن یاری که پر بود از مهر
شبی و خلوت انسی و عشق و یار صدیق
مدام از رخ محجوب او شوی سرخوش
چه باده‌ای سست که جوشد مدام زان لبخند
از آن نگاه چه گوییم که بهتر است از عمر
سری خوش است که افتد به کوی او چون گوی
ز مهر و لطف و تواضع تو را دهم پندی
چو دل حريم خدا هست، لا جرم چو حرم
گرش در آینه دل همیشه خواهی دید
تو از عروج چه خواهی به غیر دیدن یار

رسید قول به پایان و تا ابد نرسد

حدیث خندهٔ سورآفرین او پایان

۱. کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَان (همه کسانی که زنده‌اند، می‌میرند، غیر از پروردگار). سوره الرحمن، آیه ۲۶

په‌خو‌غزال

کنم نثار رهت جان خود به بُوی وصال
ولی وجود من از عشق توست مالامال
شبانه‌روز به بام و درت زنم پرو بال
چکامه‌ای که رهاند مرا ز رنج و ملال
حدیث دل بشنو از زبان من الحال
تو دلپذیر چو دریا طیف همچو خیال
تو منتظر چو شقایق خجول همچو غزال
تو پر نشاط چو باران و همچو آب زلال
تبسم تو دلاویز چون نسیم شمال
جسور همچو سبو چون شراب وصل حلال
عِذار ماه تو چون بدر و ابروی تو هلال
خوش است این همه خوبی و دلبری و جمال
صریح همچو جواب و فکور همچو سؤال
همان لبی که بود بوسه زان خیال محال
گرفت از تو تعهد ره حرام و حلال
برفت تا به ابد خیره راه ضلال
همی رود به حقیقت هماره سوی کمال

اگر دهی به من عاشق نزار مجال
چه چاره آن که نباشد مرا به جز یک جان
به دل نمانده به جز دیدنت تمایی
بر آن سرم که سُرایم به وصف خنده تو
منج گر که برفت اختیار من از دست
تو چون بهار فرح بخش و همچو شبنم پاک
تو همچو باد سبکبار و همچو گل خوشرنگ
تو روح بخش چو دریا و همچو گل خوشرنگ
خُم از نگاه تو سرمست روز و شب چون می
بخنده همچو قدح دل فریب چون ساغر
هلال و بدر به یک شب ندیده‌ام اما
جبین روشن تو شد منار گیسوی تو
تو پر ز شهد چو شکر چو خال چهره مليح
لبت عقیق و دهان غنچه پر ز مروارید
نجابت از تو بیاموخت درس دین داری
گر افتخار نمی‌کرد بر تو اصل وجود
به شوق روی تو بوده‌ست گر جهان وجود

به جز دلی که بود تیره یا ز سنگ و سفال
 روند جمله خوبان به سوی او به قتال
 ببخش گرکه بشد وصف چهر تو اجمال
 به غیر ماشته و گل فروش یا جهال
 تمام عمر نه امروز و امشب و امسال
 چه در تفکر و اندیشه و یا به وقت خیال
 که هست رونق بازار تو بدون زوال
 هزار نغمه و دل صدق و ماهروی کمال
 کویر وسعت و قدر و قرار نیز جبال
 اسیر عشق توام «بالغدو والآصال»^۱

والآصال»^۲

خدای، حُسن تو را پایدار فرماید
 نگاهبان تو همواره ایزد منعال

تهران - ۸۶/۳/۱

تپد ز عشق تو دل‌های شاهدان شهر
 هر آن کسی که به دعوی و دلبری برخاست
 جنون بی خودی از دست من ربوده عنان
 کمر به خدمت تو بسته‌اند مردم شهر
 شدند جمله خوبان به دیدن مشتاق
 به سر نبرده‌ام ای دل شبی به دور از تو
 تو را کنم به چه تشبیه ای سراپا حُسن
 گل از تو رنگ طرب حال و شور و مستی می
 نسیم بوسه، خرد دانش و غبار خضوع
 توبی برابر من «بالعشی والابکار»^۱

«بالعشی والابکار»^۱

۱. وَذُكْرٌ رَبِّكَ كثِيرًا وَسَيْحٌ بالعشى وَالابكار (پروردگارت را شبانه‌روز بسیار یاد کن). سوره آل عمران، آیه ۴۱.
 ۲. وَإِلَهٖ يَسْجُدُ مَنِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَكُرْهًا وَظِلَالُهُمْ بِالْغَدْوِ وَالآصَالِ (تمام کسانی که در آسمان‌ها و زمین هستند، صبح و شام خدای را سجده می‌کنند). سوره رعد، آیه ۵۱.

خون خم ریزم

غرق دریای عشق را دریاب
توبزن بر شرار آتش آب
گشتهام از تبسّم تو خراب
که از این در برون شوی به شتاب
صبرم از کف برفت و هم پایتاب
طی بشد در فراق فصل شباب
چون که بودم به شوق تو در خواب
می‌تراود ز سینه‌ام مهتاب
یک شب از جام وصل تو سیراب
می‌دهی کی به این سؤال جواب؟
همه مستند و بی‌قرار و خراب
تو چو چنگ و نی و دف و چو رباب
تو صراحی، تو ساغر و تو شراب
چون که مقبول نیست پشت بر محرب
تو چو آبی و دیگران چو سراب
تازنم ساغری ز باده ناب
پس به دریای می‌شوم غرقاب

رفتم از دست ساقیا به شتاب
سوختم ز آتش محبت تو
شدهام از خیال تو سرمست
آتش آن‌گه فتد به کلبه من
در فراقست ز بس گریستهام
برف پیری نشت بر سر من
دوش در گلستان بدم تاصبح
حک چو شد عکس تو به لوح دلم
شد تهی خم وصل و من نشدم
یک تبسّم مرا سؤال از توست
من خمارم در این میانه ولی
تو شراری، تو آتشی، تو لهیب
تو خم و ساغر و پیاله و جام
سوی ابروی تو نماز کنم
تو چو دریا و دیگران شبنم
دوش رفتم به جمع می‌زدگان
سرکشم صاف و دُرد میخانه

سرکشم باده بی حساب و کتاب
خود رها سازم از سؤال و جواب
چون نگردد جوان خجل ز عتاب
هست مانند هم جنون و شباب
پر تپش دل به سینه چون مضراب
گرد تو مست و شادمان اصحاب
شهد و شور و شعور و شعر و شراب
شدم از شرب خندهای سیراب
گشتم از خود تهی دگر چو حباب
دور بنماز ماه چهاره نقاب
بهرت تو تاک و خُم گرفته رکاب
رفتیم از دست ساقیا بشتاب

مست می گردم و زنشئه آن
خون خُم ریزم و سبوشکنم
عالمند بہتر از جوانی نیست
پند و بندهش نمی کند تأثیر
بودم آنجا به گوشهای ساکت
دیدمت در میان جمع چو شمع
شب و شمع و شرار و شرم و شکوه
شدم از جرعهای نگه سرمست
دادم از کف عنان دل چو سپند
نیست باکی اگر روم از دست
گشته باع و بهار چشم به راه
همتیم روز و شب سلامت توست

گر که یک عمر شاد و مست و خوشم

مست روی توام، نه مست شراب

نیخت ب فرزند

جان بدر نیک شنو پند من
بـر دل و بـر دیده بـزن آب را
دیده سـر دیده ادراک نیست
با پـر اندیشه تو پـرواز کـن
آنچـه کـه جـان خـواست تـماشـا کـنی
پـاک بـین چـهـره آـن پـاک رـا
هـست هـم او شـایـق دـیدـار تو
اهـل نـظر اـهل يـقـيـن مـیـشـود
سـدرـهـنـشـينـي تو بـيهـودـه نـيـست
تاـکـه بـيـنـي رـخ او آـشـكار
باـشـ مقـاـومـ کـه بـيـابـي تو گـنجـ
خـاتـمـ اـندـيـشـه درـ انـگـشـتـ توـسـتـ
هـستـ توـ رـاـ قـدـرـ وـ بـهـاـ بـىـ گـمانـ
معـرفـتـ نـفـسـ يـقـيـنـ شـرـطـ اوـسـتـ
معـرفـتـ وـ معـرفـتـ وـ معـرفـتـ
ورـ بـهـودـ يـارـ سـبـکـبارـ بـهـ
ظـلـمـتـ وـ گـمـراهـیـ وـ بـارـ گـرانـ

ای پـسـرـ خـوبـ وـ خـردـمنـدـ منـ
نـیـمـهـ شـبـیـ رـاهـ بـزـنـ خـوابـ رـاـ
دـیدـهـ گـرتـ خـوابـ بـودـ باـکـ نـیـستـ
نـیـمـهـ شـبـیـ دـیدـهـ دـلـ باـزـ کـنـ
یـکـ شـبـ اـگـرـ دـیدـهـ دـلـ وـ کـنـیـ
پـاـکـ کـنـ اـزـ دـیدـهـ جـانـ خـاـکـ رـاـ
جـانـ جـهـانـ اـسـتـ خـرـیـدارـ توـ
تنـگـ نـظـرـ خـاـکـنـشـینـ مـیـشـودـ
درـ خـوـرـ توـ فـکـرـ آـلـوـدـهـ نـیـستـ
پـاـکـ نـمـاـ دـیدـهـ دـلـ اـزـ غـبـارـ
رـاهـ توـ رـاـ بـسـتـ اـگـرـ يـأسـ وـ رـنجـ
گـنجـ گـهـرـ يـکـسـرـهـ درـ دـسـتـ توـسـتـ
گـرـکـهـ توـ خـوـدـ رـاـ بشـنـاسـیـ بـدـانـ
مـعـرفـتـ دـوـسـتـ گـرتـ آـرـزوـسـتـ
نـیـسـتـ اـثـرـبـخشـ تـرـ اـزـ اـیـنـ صـفتـ
رـاهـ چـوـ هـمـ وـارـ بـودـ يـارـ بـهـ
رـاهـ دـرـازـسـتـ وـ حـرامـیـ دـرـ آـنـ

<p>همره تو نیست به جز اشک و آه کم کند از رنج تو یک از هزار جرعه‌ای از باده جان نوش کن مانده زره، راهنمای را ببین گوش فرا دار که خواند تو را بهر تو آغوش وفا کرده باز یسر شود بنده فرمان تو درد گرت نیست نج‌وی دوا رنجه مشوه هیچ زرسه جهان نیست به جز درگه عفو ش پناه</p>	<p>دزد و شب و ترس بینندگان راه کیست دلیل تو در این کارزار جان پدر این سخن گوش کن باز نماییده، خدا را ببین آمده کز رنج رهاند تو را دست کمک کرده به سویت دراز غُسر اگر خسته کند جان تو گر نبود غُسر مجو یسر را سختی ره شرط کمال است، هان نامه سیاه است اگر از گناه</p>
<p>ای پسر خوب و خردمند من بار دگر نیک بخوان پند من</p>	

رمضان

ماه مهمانی خدای جهان	صد درود و سلام ای رمذان
میزبان را نگرت و ای مهمان	میزبان کردگار و مهمان تو
ماه انس مدام با قرآن	ماه عشق و صفا و راز و نیاز
ماه پالایش تن و دل و جان	ماه بیداری و انباء و ذکر
ماه تسليم و گوش بر فرمان	ماه پرهیز از خلاف و خطأ
نشوی خام حیله شیطان	تائیدی اسیر دیوگنایه
خوش به حالت خجل نهای گراز آن	رو نظر کن به کارنامه خویش
بکی یارب برد ز دل عصیان	روح بخشید ترنم الغوث
رو بخوان «عنکبوت» و «روم» و «دخان»	در شب بیست و سوم این ماه
که بیابی بهسان آب روان	نور حکمت بود در این آیات
توبه و اشک و التماس و امان	«جوشن» و «افتتاح» و «بوجمه»
لب فروبند ز غیبت و بهتان	دل نگه دار از سواوس نفس
ز دل خود بشوی ظن و گمان	رسد بددگمان دلا به یقین
لذتی جو که نیستش پایان	لذت نای و نوش کوتاه است
باغ جان را چرا کنی ویران	به عمران خانه تن و جسم
خانه جان نمای آبدان	گر بخواهی ز جور تن برھی
این متاع گران مده ارزان	جان پاکت خدا خریدار است

بر سرای هوس مده جو لان
نیست معنای دیگری ایمان
بی شک این است حکمت عرفان
عشق حق و محبت رحمان
هست راز سعادت دوچهان
نیمه شبها به درگه یزدان
با زگو با زبان عجز و بیان
ما ضعیفیم جمله خرد و کلان
محسن است سر نتابد از احسان
شکر او کن به قدر فهم و توان
هیچ هستی تو ای عزیز بدان
رو بخوان «گلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٌ»^۱
فان!«

بر مسیر خلاف گام من به جز این نیست معنی اسلام این بود مقصد از صلاه و صیام نازم آن دل که اندر آن باشد پی روی از پیامبر و آلسش برگشاد است آرزومندی فقة درد و نیازمندی خود را فقیری از صغار و کبیر هر چه خواهی ز محضرش بطلب معرفت درک رحمت ازلی است هیچ بودی و هیچ خواهی شد همه فان شویه او باقی است

بار دیگر بخوان تو شعر مرا که بود کارنامه رمضان

تهران - ۹۱/۵/۸

١. سورة الرحمن، آية ٢٦ (همة جنبدگان خواهند مرد).



ترجیع بند





تولوح ساس کردگاری

۱

ای ماینے عزّت پیمبر	ای فخر خدای دادگستر
ای خال عروس هفت کشور	ای سرمه چشم آفرینش
در حشر و حنین و بدر و خیبر	ای نور خدای در تجلی
این بی تو نمی شود میسر	هر بندۀ که قرب دوست خواهد
بر جمله کاینات زیور	بالنکنده ترین درخت توحید
گشتی تو چو خانه زاد داور	هستی بفشرد لب به دندان
سریست نگفته تابه محشر	شد مولد تو مطاف عالم
میزان عبادتی به آخر	جود ملایکی ز اول
زیبد به تو عرش و فرش بکسر	بالد به تو جبریل دایم
شد مادر ده ر پیر و ابتدر	دنیا چو تو دیگری نزاید
ای ذات خدای را تو مظہر	رزمندگیت عزای کفر است
تو نور تمام کایناتی	
سرچشمۀ چشمۀ حیاتی	

۲

وی سایه عرش و میر افلاک	ای روح خدا و رمز لولای
راه تو برفت هر که شد پاک	پاکی ز تو یافت آن مکانت
کی خاک رسد به گرد افلاک	ما را چه رسد که از تو گوییم
پیغمبر خود به خوان لولای	آن شب که خدای میهمان کرد

در ساحت قدس دوست ای اک
سری نبود به جز معمای
جز حق و نبی نکرد ادراک
کز دشمن دین نداشتی باک
هستی ز تو کرد پیرهن چاک
مضروب شد و فتاد بر خاک
احسن بگفت بر تو مولان
تو نور تمام کایناتی
سرچشمۀ چشمۀ حیاتی

جز احمد و حق کسی نبوده است
تو سر نگفته خدایی
قدر تو و فهم لیله القدر
مردی به شجاعت نبوده است
آن شب که سروش «قد قتل» گفت
بر تو چه گذشت چون که زهرا
از صبر تو در شگفت عالم

۳

وی پور و ولی و میر آدم
محبوب موخر و مقدم
با دست تو گشت کار محکم
پشت بت و بتگران شود خم
در طور تو با کلیم همدم
آرام و قرار یافت مریم
شد مولد تو مطاف عالم
غافل نباید ز دوست یکدم
رفتی که بدی به دوست محروم
پیغمبر عشق گشت خاتم
تسليیم خدای حی اعلم
ای جان رسول و اسم اعظم
اشعار من از تو گشت ملهم
لیک عاشقان و دریخ ابکم

ای مونس جبریل اعظم
ای سرمه چشم آفرینش
با یاد تو ساخت نوح، کشته
همراه خلیل بوده ای تا
فرعون به نیل کرده ای غرق
بگشود زبان مسیح از تو
تا یافته ای به کعبه مولد
در قلب تو جز خدا کسی نیست
همگام نبی به عرش اعلا
در عرش چه رفت تا از آنجا
تو عبد عبید کردگاری
فخر و شرفت همیشه این است
هر چند ز ذره کمترین
شرمنده ز قول و شعر خویشم

تونور تمام کایناتی سرچشمۀ چشمۀ حیاتی

۴

در جنگ سپه شکن به سیفیین به رنگی به طرفه‌العین به به که شدی خدای رازین خود محو خدای اندرین بین خود وصله زنی لباس و نعلین آن جان که نداشت ثانی اثنتین گرزین نه ام نباشمت شین آن کس که تو راست قره‌العین کاین لمحه بود سرور دارین	تکبیر رساندهای به کونین هستی به امید ایستاده در وقت رکوع کردی انفاق ^۱ انفاق و یانا نماز؟ لامن با این همه قدرت و صلابت جانها به فدای جان پاکت بر لطف تو باز دارم امید ای جان نبی تو رابه زهرا از لطف نمای به مانگاهی
---	--

تونور تمام کایناتی سرچشمۀ چشمۀ حیاتی

۵

دادی تو به هر چه هست رونق گشته توز ذات دوست مشتق رخسار تو آیتی است از حق مرهون تو انبیاست الحق تیغ تو تمیز ناحق از حق ظلمت نشود به نور ملحق	ای داده خدای بر تو بیرق ای ذات خدای در تجلی دیدار حق اربود امکان محاج تو کاینات یکسر تکبیر تو کرد پشت دین راست در قلب تو جز خدا کسی نیست
--	---

۱. إِنَّمَا وَلَيْكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا إِذْنَنَّ يَقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ (ولی شما، تنها خدا و پیامبر اوست و کسانی که ایمان آورده‌اند: همان کسانی که نماز برپا می‌دارند و در حال رکوع زکات می‌دهند). سوره مائدہ، آیه ۵۵.

نسبی است بشر فقط تو مطلق پیشانی دین بگشت منشق روشن بوداین بیان نه مغلق	تو آیت مطلق خدایی فرق تو همان دمی که بشکافت آغاز و نهایت تو حق است
تونور تمام کایناتی سرچشمۀ چشمۀ حیاتی	تو آیت مطلق خدایی فرق تو همان دمی که بشکافت آغاز و نهایت تو حق است

۶

جز حرف تو میل گفتنم نیست جز بر ره تو نشیمنم نیست باز آی که پای رفتنم نیست جز اشک تعجب به دامنم نیست آیی که سر شکفتنم نیست بالله که غمی ز دشمنم نیست زین غصه هوای گلشنم نیست باز آی که چشم روشنم نیست دیگر که توان گفتنم نیست	بی روی تو چشم دیدنم نیست غیر از تو به دل نداده ام راه بی یاد تو زندگی تباہ است چشمان ستارگان گواه است مزگان نزدم به هم که شاید پرشد به تو گر جهان ز دشمن باریست فراق بر دل من فریاد و دریغ و درد و فریاد میگویم و هست این شعارم
تونور تمام کایناتی سرچشمۀ چشمۀ حیاتی	بی روی تو چشم دیدنم نیست غیر از تو به دل نداده ام راه بی یاد تو زندگی تباہ است چشمان ستارگان گواه است مزگان نزدم به هم که شاید پرشد به تو گر جهان ز دشمن باریست فراق بر دل من فریاد و دریغ و درد و فریاد میگویم و هست این شعارم

۷

جان همگی فدای جانت باشد بر دوست این نشانت دین گشت قرار در امانت هستی است گدای آب و نانت	سراها همه خم بر آستانت ای جان رسول و عدل دادار ^۱ در بدر و حنین و جنگ احرباب ای فخر بزرگ آفرینش
--	--

۱. وَ يَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَئِنْ مُرْسَلًا قُلْ كَفَى، بِاللَّهِ شَهِيدًا بَيْنِي وَ بَيْنَكُمْ وَ مَنْ عِنْدَهُ عِلْمُ الْكِتَابِ. سوره رعد، آیه آخر.

پرهیز هم واره میهمانست	ای روح بزرگ صبر و اخلاص
و آن تیخ مؤثر زبانست	جز در ره حق نگشت تیغست
این بوده ز معجزه بیانست	نهجست ز بلاغه گشت معلوم
پاکی و خلوص پاس بانت	شرمنده توست عقل و تدبیر
بالم به عبادت نهانست	نازم به جهاد آشکارت
فرياد ز دست دشمنانست	آوخ به نماز آخرینست
ای واي ز دست دوستانست	گریم ز رای دردھایست
ای جان جهان فدائی جانت	روشن ز تو گشت روح و جانم
تونور تمام کایناتی	
سرچشمۀ چشمۀ حیاتی	

八年

ای کهف اممان و روح شامخ	ای گفته خدات بر تو صد بخ ^۱
تا آن که به سوزن کند نخ	خورشید به دامنست بیفتند
تاروز غدیر گویدت بخ	محتجاج بودهای به دشمن
شد فاصله مان هزار فرسخ	در قول تو اسوهای و در فعل
جهل آمده است و گشته برزخ	زهد است دوای دردھایست
هم جان رسول و هم وراخ	هم شوی بتول و باب سبطین
شمرمنده ز روی توست مطبخ	بالنده ز حمد توست محراب
آوخ و هزار بآز آوخ	دردا و دریخ و درد و فرياد
هم ساقه شکست و خم بشد شخ	دنياشناخت قيمت را
از بدر و حنيف و طف و در فخ	مييون جهاد توست اسلام
تونور تمام کایناتی	
سرچشمۀ چشمۀ حیاتی	

۱. آفرین، احسنت.

٩

ای ساحل دین و بحر دانش	ای کوه سخا و کان بخشش
ای کنز ثنا و عمق کرنش	ای جان دعا و روح تسبيح
تفسیر کتاب آفرینش	اخلاص بکرده ای تو معنا
ویرانه شود سرای خواهش	دنسا سه طلاق دادهای تا
زیرا که نکردهای تو سازش	هرگز سر شیعه خم نگشته است
بر خلق رسول عشق و بیشن	تو لوح سپاس کردگاری
کردهست خدا تو را گزینش	از روز السنت و عالم ذر
ای بوی بهار و بار بارش	ای نکهت باغ و عطر گلزار
ای آفت جور و ضد نرمش	ای رایست حق و خصم باطل
آن ذکر که نیست رو به کاهش	پرگشت فلک ز ذکر خیرت
	تونور تمام کایناتی
	سرچشمۀ چشمۀ حیاتی

سالروز میلاد امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب(ع)

سیزدهم ربیع الاول ۱۴۲۱ - مطابق با ۱۳۷۹/۷/۲۰

”
قصائد
”



ماه صیام

خوش است باده گرفتن ز دست او یک جام
به شرط آن که رسد بموی مموی او به مشام
چه خوش تر آن که به بادِ صبا دهد پیغام
خوشا شبی که سرِ کوی او شویم مقام
اگر چه بحر شود جوهر و درخت اقلام
سپیده از رخِ جانبخش او گرفت الهام
خیالِ روی نکویش برد ز دل آلام

خوشای دل انگیزِ یار سیمِ اندام
خوش است سیر گلستان به بموی او به بهار
خوش آن بود که پیام برد نسیمِ سحر
خوش است همچو نسیمی گذر به کوی نگار
حدیثِ دوست به اوراق در نمی‌گنجد
زموی دلکش او رنگ و بموی دارد مُشك
دهانِ غنچه او گشته مطلع خورشید

به غیرِ دیدنِ رُخسار او که باشد نام
حقیقتی سست که باشد به دور از ابهام
به محضرش پی این کار روز و شب بخرام
سپس ببند به شوق لقای او احرام
که تابه بارگه قدس او گذاری گام
که از خیالِ وصالش دمی نشد آرام
چو دیدگانِ خدا ترس کوفتد به حرام
اگر که هست به من باز کوکجا و کدام؟
بیاید او به سراغت نه دیر زود هنگام

نظر به هر که نمایی به پاشود صد ننگ
همان کسی که نظر از تو بر نمی‌دارد
گرت هواست که محبوب او شوی یک عمر
تو با وضو ز دل و جانِ خویش کینه بشوی
به عشق و معرفت آن‌گه به سوی او کن روی
چگونه رام توان کرد دل به وقتِ وصال
نفس به سینه بلرزد به موقعِ دیدار
به عمر، نیست دگر لحظه‌ای از این خوش تر
برای دلبری بیشتر تو را خواهد

به بزم خویش بخواندت تو را به ماهِ صیام
 همه محبت و مهر است و عزت و اکرام
 رسولِ رحمت و سر خیلِ انبیاء عظام
 عمیق خطبه و شیرین بیان و نفر کلام
 هلا که می‌رسد از لطفِ دوست، ماهِ صیام
 و روز ماهِ خدا هست بهترین ایام
 بین ز عاطفه‌اش چون عبادت است منام
 تفاوتی نکند بهر او خواص و عوام
 دل از محبت بی‌مثل او شود آرام
 سحر به عشه در آید رفیقِ گل اندام
 سحر بیاورد از خُمّ وصل با خود جام
 سحر طهارت روح است و پاکی اجسام
 بخوان دوباره "ثُمَّ اللَّيْلِ" پس نمای قیام
 که دوست وقت سحر گوید به راز خرام
 که گفته است جوابت دهم کنی چو سلام
 که جان و جسم تو با مهر او شود ادغام
 هنوز می‌رسد از عرشِ دم‌بدم پیغام
 رسد به دستِ تو مفتاح مشکلات و ملام
 که همچو حمزه نترسی نه از ملال و ملام
 پرد همای سعادت تو را همیشه به بام
 شبی که مظہر مهر است و شور و لطفِ مدام
 که عاجز است ز فهمش تفکر و اوهام
 مباش در پی فهمش مکن دگر ابرام

اراده کرد که مهمانیت کند یک ماه
 به سفره‌ای که به لطف و صفاتی خود افکند
 بگوییم‌ت ز لسانِ پیامبر خاتم
 به روز جمعهٔ پایانِ ماه شعبان خواند
 هلا که ماهِ خداوندگار در راه است
 شبش عزیزترین شب به جانِ دوست قسم
 بین ز لطفِ عمیقش نفس بود تسبیح
 دعا ز مرحومتش مستجاب می‌گردد
 سحر شود همه از بوی موی او سرشار
 سحر به جلوه بود یار شوخ گل رخسار
 سحر ز آمدنِ یار می‌کند آگاه
 سحر زمان وصال است وقتِ دیدنِ یار
 گرت هواست ز فیض سحر شوی آگاه
 چه نکته‌ای است در این راز سر به مهر دلا
 چنان به سینه تپد دل به شوق پیغامش
 به میهمانی آن یارِ دیر پای درآی
 نیافتم که اگر شب برفت و صبح دمید
 ز چشم‌هه سار دعای سحر چو نوش کنی
 دعای جوشن و بوحزمہ را بخوان هر شب
 حضور یار گر از جان و دل کنی باور
 یکی از آن همه نعمت یقین بود شبِ قدر
 شبی که موهبتیش از هزار ماه به است
 مکن تو طایرِ فکرت به فهمِ آن رنجور

خوش است روز که با او به سر بر م تا شام
نمی‌شوم ز ولایش دقیقه‌ای ناکام
بخته‌ایم و به غفلت تمام چون احشام
بگوییمش به یقین دوست دارم مش چون مام
که داده‌ام به گفتش عقل و عشق و فکر و زمام
که رفت لذتِ شوق مجاز و عشق حرام
که شد مسخر او جان و دل تمام، تمام
به هر عذاب نخیزد ز من فغان و کلام

شبی خوش است که با او به سر بر م تا صبح
هزار سال ز عمرم چو بگذرد گویم
هزار شب به بطالت تلف بشد در عمر
به جانِ دوست اگر دوست دوزخم ببرد
چنان به شوق مناجات، گشته‌ام بی‌تاب
چنان دو دیده بشد بر جمال او مشغول
چنان فضای دل و جان بشد ز او لبریز
عطای دوست کجا و منِ فقیر کجا

تحیت است و صفا و اجابت است و سلام
که می‌چکد ز فراق از دو چشمِ هجر مدام
مباد آن‌که بیفتی به غفلتی در دام
ریاضتی که نخیزد از آن تلاش و قیام
در آزتیهِ ضلال و بر own بیاز ظلام
بیاز دیده و دل دور ساز رنجِ غمام
و نیست سیر مگر پیروی ز سلکِ امام
عمل به واجب و در هر مقام ترکِ حرام
مجاهدت به ره دین دفاع از اسلام
که بگذرد ز گناهانست ایزد علام
چو آب توبه بشوید ز نامه ذنب عظام
روی به جنگِ همه هستی و تمامِ نظام
که سر بلند به دنیا شوی و خوش فرجام
چنان که گشت به آصف تمام هستی رام

رسی به مطلعِ فجر دوباره خواهی دید
ز شرم، ژاله چکد از جبین چو آن اشکی
اسیرِ سیر و سلوک از چه ای برادرِ من
تو را به روضهِ رضوان یقین نخواهد برد
چه سود چله‌نشینی، چه سود زین همه رنج
بیاز روح و دلِ خود غبار و هم پشوی
سلوک نیست به جز سیر در مسیر نبی
سلوک و سیر بود بی‌شک اوج سیر و سلوک
جهادِ نفس بود بی‌شک اوج سیر و سلوک
به اشکِ توبه بزن بر لهیبِ دوزخ آب
به لطف تو بتوانی به عفو دوست رسی
خلاف و سنت و فرمان حق تودانی چیست
عمل به واجب و ترک گنه نما ای دوست
در آن زمان بشود رام تو صغیر و کبیر

که تیره دل بشوی همچو گرگِ خون آشام
بخوان تو شرح جنایات و فتنه "صدام"
برای جلب رضایش نما قعود و قیام
که زرِ روح به اکسیر او بگیرد نام
فقیر را ز رو معرفت نمای اکرام
بگیر دستِ ضعیفانِ مُفلس گمنام
به ین لطف عمیقش به شکر باش مدام
علیم و ساتر و هم ذوالجلال والاکرام
نه اهل طعن و تحقیر و منّت و دشنام
نمای خلق خدا را ز معرفت اکرام
اگر ز لطف تو افتاد ز دیده ایتم

مباش جاهل و مغورو و خود پسند و شرور
اگر تو بی خبری از فجایع "حجاج"
ز معرفت اگرت بهره‌ای است می‌گوییم
به کیمیای عظیمی تو را کنم آگاه
غبارِ غم ز رخ کودک یتیم بشوی
شکسته را تو تفَقد نما به دستِ کرم
به پاسِ نعمت بی حَدِ حق به شکر بکوش
خدای، رحمت و لطف است و مهربانی محض
نه اهلِ ریو و فریب است و حیله و تزویر
خدای‌گونه چو خواهی شدن کنون بشنو
توان که خشمِ خدا را به اشک شوقی کاست

چه چاره آن که زبان الکن است همچو کلام
همو که شعر و سخن باشدش همیشه غلام
"من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام"^۱

تهران - ۸۳/۸/۱۸

خجل ز گفته خویشم که نیست در خورِ تو
ولی ز دفترِ سعدی بیاورم بیتی

۱. این بیت از سعدی است.

رسول رحمت

خوش آن چمن که بر او فتنه خسان نرسد
خوش است گلشن اگر دست خس به آن نرسد
حلاوتی که به اندیشه گمان نرسد
به موسمی که ملالت به آن نشان نرسد
هزار روضه رضوان به آن جنان نرسد
که هیچ مقصد و منزل به آسمان نرسد
اگر چه فکرت مهمان به میزبان نرسد
کسی به جهد به آن بحر بیکران نرسد
که جسم در ره هستی به پای جان نرسد
کسی به سیر تفکر دوان دوان نرسد
چو شبنمی که به پهناي آسمان نرسد
که دست کوته ما بی گمان به آن نرسد
هزار چشمۀ نوش آفرین بدان نرسد
به انگبین شفابخش آن زبان نرسد
به یک تبسیم جان بخش آن دهان نرسد
به مهربانی آن قلب مهربان نرسد
به دلپذیری آن باغ و بوستان نرسد

خوش آن گلی که به آن لطمه خزان نرسد
خوش آن بهار که ترسی ندارد از پاییز
خوشانسیم دلایل با مداد وصال
خوشاسرود فرح بخش چشمۀ در کهسار
بیهشت باشدم ای گل اگر تویی با من
سفر به همراه ماه و ستاره خوش باشد
شبی به خلوت ددار طی شدن اولی است
توان رسید به کوشش به عمق اقیانوس
کجا توان که به وصف رسول شعر سرود
سفر به عالم بالا نصیب هر جان نیست
کجا رسد به بلندای آسمان مگسی
چنان بلند چو سرو سهی است بالایت
لب و دهان شکر ریخت ای رسول امین
هزار چشمۀ شهد و هزار جاری نوش
هزار باد و نسیم بهار غنچه گشا
هزار بحر محبت، هزار چشمۀ مهر
هزار باغ بیهشت و هزار روضه خلد

به آستان توای آسمان مکان نرسد
 به پای منزلت میر کاروان نرسد
 به ارج و قرب توای فخر انس و جان نرسد
 که فهم عقل به تدبیر لامکان نرسد
 به عرصه‌ای که به آن فکرت گمان نرسد
 که خلق و امر به این نکته بی‌گمان نرسد
 به وصف خاک درت قدرت بیان نرسد
 تویی حبیب که هستی به این مکان نرسد
 کسی ز خلق به مفهوم این امان نرسد
 کسی به جهد به عالم به این بیان نرسد
 به درک این همه مفهوم این و آن نرسد
 کسی به معنی "لولاک" بی‌گمان نرسد
 کسی جزا و به چنین نکته مهان نرسد
 به خلق و خلق تو، ادراک خاکیان نرسد
 مقام و منزلت توبه فهممان نرسد
 همان حریم که معراج هم به آن نرسد
 خدا کند که غمی بر تو مهربان نرسد
 مگر شود که وفايت به دادمان نرسد
 که حجر و سعی به آن مشعر کلان نرسد
 چو حج اکبر مقبول هم به آن نرسد
 که صد فصیح به شرح و بیان آن نرسد
 بخوان "لَعْمُرُكَ" ^۱ تا بد بر آن زبان نرسد

هزار روح و هزاران ملک ز عالم قدس
 هزار و بلکه هزاران نبی ز خیل رسل
 هزار کرسی و لوح و قلم بلا تردید
 دریغ آن که ندانم ز بعد کرسی چیست
 هر آنجه هست و گر نیست گر چه دانم هست
 فدای جان توای مقصدهای خلق
 تو آن بزرگ وجودی که از بزرگی جاه
 امین و احمد و محمود و مصطفی و رسول
 امین تویی که امان یافت از تو گل وجود
 بساط شرک بشد منعدم به آمدنت
 کسی به معجز و معراج و وحی پی نبرد
 به غیر ذات تو "معراج" و "سیدره" کس نرود
 چو آفرید تو را مست شد ز خلقت تو
 تو را ستوده به خلق عظیم رب رحیم
 چو آفرید خدایت به خود تبارک گفت
 به نوبتند که بوسند خاک راه تو را
 تو چون ز مشکل امت شوی به جد دلتگ
 تو بحر مهری و کوه صفا و لطف عمیم
 تو کعبه‌ای، تو صفائی، تو بهتری ز حطیم
 بهانه کعبه شده تازیارت تو کنند
 کتاب ناطق حق بی‌گمان محبت توست
 خدا به منزلت و جان تو قسم خورده است

۱. لَعْمُرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سُكُرٍ تَبِعُهُمْ يَعْمَهُونَ (به جان خودت قسم دشمنان تو مست غفلت و سرگردانی هستند).

چو سیر لفظ به اندیشه بیان نرسد
چگونه نفس به این مدحت عیان نرسد
چو کس به گنه خداوند جاودان نرسد
هزار عضو به هنگامه زبان نرسد
کسی به لذت پاینده بخوان از نرسد
کس از سراب به گلزار و بوستان نرسد
که پای مرکب انسان به کهکشان نرسد
به خواب و لذت و خور کس به کاروان نرسد
که کس به مقصد پر ارج رایگان نرسد
کسی به فهم تو با قول این و آن نرسد

بخوان "الْعَمْرُكَ" نی لفظ بلکه معنی آن
بخوان "الْعَمْرُكَ" تا عشقِ حق عیان بینی
بخوان "الْعَمْرُكَ" لا حول گوی و شکر نمای
بخوان که گفت خدایش بخوان از اول کار^۱
بخوان دوباره بخوان صد هزار بار بخوان
به سایه خس و خاشاک هیچ کس نرود
مقام و مرتباهات در گمان نمی‌گنجد
ز رفتن است که صدھا گره گشوده شود
برو برو که ز رفتن رسی به مقصد خویش
دریغ آن که بیان چون چکامه هست خجل

تو خود چو عرشی و عرشی و برتر از عرشی
به گرد راحلهات قدرت گمان نرسد

سحاب رحمت

<p>بهار آمده از راه یا بهشت برین همه به شوق ببستند در رهت آذین که مُشکبار نسیم سحر شده سست چنین برون شده سست ز سینه نیابد او تسکین ستاره نیز نهان شد ز روی ماه مهین ز روی دلکش ماه تو مات شد نسرین چو شد به عشق تو دل همچو جان و جسم، عجین که من نبودم و حتی اثر نبود ز طین رُخ نوبود که کرده سست سیم را سیمین تو چون نسیم سبکبار و همچو عشق برین نگاه نافذ تو برده رونق از پروین غمین مشو که شود روز و روزگار غمین شوند شمس و قمر بهر یک نگاه قرین که هست شوق وصال تو چون نگه شیرین ملاححت از لب تو گشته تا ابد غمگین دگر کسی نشود از خطای خود غمگین قلم ز بعد تو بگذاشت تا ابد به زمین</p>	<p>چو آمدی زره آمد کنوں بهار یقین بهار و باغ و می و ساغر و بنفسه و یاس گمان کنم ز نسیم سحر گذر کردی چو اشک قلب من از شوق دیدنت لرزد خجل ز روی تو شد ماه چهارده امشب ز چشم مست تو شد مست نرگس شهلا شدم اسیر به عشق تو در تمامی عمر نه، بلکه عشق تو آن روز بر دلم بنشست زر نگاه تو اکسیر را بکرد اکسیر توبی به پاکی شبنم تو چون تبسّم گل جمال دلکش تو برده رونق از گلزار بخند تا که گلستان بخنده آید باز بخند کز رخ چون ماه و خنده چون مهر ز شوق دیدن تو دل، دود به استقبال شکر گرفته ز شهد کلام تو ساغر چو لطف و رحمت حق از سحاب تو بچکد تو را کشید چو نقاش دهر روز ازل</p>
--	--

خوش است مرگ بیایی اگر مرا بالین
که گشت مکه چو خورشید تابناک و مهین
خدابه مقدم تو کعبه کرده بُد آذین
نمود مولد تو قبله‌گاه اهل یقین
فصیح در همه دوران تویی علی امین
که خوانده است به یاسین تو را امام مبین
تو گر نبودی مر فاطمه نبود قرین
نه زهد و جهد و نه تقوا و نی اثر از دین
بود به دست علی نظم و هم قرار مکین
بدون آن که نشانی بماند از آیین
نبود هیچ نوبیدی به روزگار نوین
فقیر مردم و محروم و مفلس و مسکین

قیافه‌ها همه منحوس و سینه‌ها پر کین
قرار رفته بُد از آن و صبر و نظم از این
تو نیز زینت عرشی به دست چرخ نگین
من از شعف بزنم بوسه بر زبان چندین
هزار شکر که دیوانه‌ام نیم فرزین
چو دیدگان تو راه خدا کند تبیین
شدند یکسره مدیون تو به یومالدین
خدای کرده وجود مبارکت تحسین
سپاه کفر فراری شد از یسار و یمین
ندای دلکش توحید را شدی تو ضمین

خوش است درد گر از لطف پرسیم احوال
خوشاسپیده دم سیزده ز ماه رجب
چو مادرت پی شُکر و دعا به مسجد شد
چو خانه‌زاد خدا گشته‌ای خدا از شوق
سخن صریح بگفتم اگر چه نیست فصیح
علی ز کعبه مقدس تر است بی تردید
تو کفو فاطمه‌ای، این حدیث ما را بس
نه کربلا به میان بود، نی اثر ز حسین
ز دست فاطمه سرچشمه بقا جاری است
مصطفی دایمی شرک و دین نبُد پایان
نبود هیچ امیدی به سلطه توحید
به شرک و کفر جهان غرق و ظلم مستولی

سخن دُرشت و زبان تیغ دار و پر تهمت
امان نداشت کس ای یار نی تو و نی من
اگر که خاتم پیغمبران بشد خاتم
چو آورم به زبان نام دلپذیر تو را
چو در خیالِ من آیی من از میان بروم
چو رهنمای تو باشی، نمی‌شوم گمراه
نماز و روزه و خمس و زکات و حج و جهاد
معاد نیز چو توحید بر تو شد محتاج
خدای چون که به دست سپرد رایت حق
به اهتزاز درآمد لوای دین از تو

زمانه گشت پس از تو عجزو و هم عنین
 که تارسالت بر حق او کند تبیین
 حکیم و عالم و قهار و ذوالجلال و مبین
 به نزد توست همه علم حق علی التعیین
 بساط کفر و بت و ظلم و جور شد تدفین
 زمین ز خون همه مشرکان بشد رنگین
 چه نیک پرده بر افکنده از معارف دین
 به زور و ظلم نشد هیچ کس عزیز و امین
 تو بودهای که نبی هیچ گه نشد غمگین
 نه رُهد و جُهد بدرگاه تو شده مسکین
 خلوص نیز به اخلاص تو کند تمکین
 خلوص بود که گشتی هماره عرش نشین
 بیا واز سر عبرت نگر ضلال مبین
 که کور نیز نشد هیچ گه حقیقت بین
 عجزو هم نفس اوست یا که حورالعین
 شمیم خلد رسد بر مشام یا سرگین
 پیاله پر ز حمیم است یا ز ماء معین
 چنان که نیست تمایز خریف و فروردین
 که لاشخوار پرد بر سرای یا شاهین
 که هُد هُد است به چشمانشان چو بلدرچین

زمان ز بعد تو هرگز نزاد مانندت
 خدا به صدق پیمبر دو شاهد آورده^۱ است
 یکی است ذات خدای تبارک متعال
 تو نیز شاهد دوم شدی که گفته خدا
 چو ذوالفقار به دست یادالهی تو داد
 به تیغ کفرستیز تو روز بدر و خُنین
 ببین که گفت خدا نصرت شما کردم
 به سعی و رنج نشاید که رفت راه حصول
 تو آن گلی که همه گلبانان گیاه تواند
 نه حق و عدل بود تا ابد به تومحتاج؟
 خضوع نیز به درگاه تو گذارد سر
 قلاع سرکش خیر تو کردهای تسخیر
 ظهور صولت و فتح و خلوص را دیدی
 عجب مدار که دشمن نبیند این همه حسن
 به چشم دین به کف دیو داده فرق نداشت
 چه فرق می کند از بهر این گروه از خلق
 چنان که فرق ندارد برای آنها نیز
 همای و جُعد به چشمانشان بود یکسان
 تفاوٰنی نکند بهر بی دلان هرگز
 غزال و گرگ چه فرقی کند مگر با هم

۱. وَ يَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَسْتَ مُرْسَلًا قُلْ كَفِي بِاللَّهِ شَهِيدًا بَيْنِي وَ بَيْنَكُمْ وَ مَنْ عِنْدَهُ عِلْمُ الْكِتَابِ.
 (و کسانی که کافر شدند می گویند: «تو فرستاده نیستی». بگو: «کافی است خدا و آن کس که نزد او علم کتاب است، میان من و شما گواه باشد.»). سوره رعد، آیه ۴۳.

ز سجن نامده بیرون فتاده در سجین
تفاوتبند حق پرست با خود بین
کنند یکسره از دشمن خدا تمکین
تمام خلق مسلمان ز تیسفنون تا چین
ز اهل بیت چو گردید گشته از عالین
دعانمای که هستی بگویید آمین
ز صدق و سلم به خاک درت نهاده جبین
به اسمِ اعظم پروردگار مهر آیین
به سوره سوره فرقان به سوره یاسین
قسم به روح و به جبریل و جمله کروین
قسم به فاطمه محرابِ جمله علیین
به سید شهدا در درج ثمین
به ذات پاک خداوندگار یوم الدین

ز جهل مانده به زندان وهم در همه عمر
برابر است به فرهنگشان خدا و هوی
خدای نیست در افکارشان هواست هواست
جهاد نیست قبول و ر به دست تو بشوند
علی هدایت محض است و ترجمان خلوص
خوش است از دو لبت بشنونم دعای کمیل
 وجود در عجب از توسعت ای ابوالاعجاب
به ذات پاک خداوند می خورم سوگند
به آیه آیه قرآن به آیه تطهیر
قسم به عرش و به لوح و قلم و بر معراج
قسم به سید کونین و افتخار رسّل
به خون پاک شهیدان کربلا سوگند
قسم به جان جهان حضرت امام زمان

که روی رحمت و عفو و عطا نخواهد دید
هر آن که در دل ناپاکش از تو باشد کین

سده نماء

ای بر سربر ملک خدا تاج افتخار
 بر چشم عرش سرمه و بر چهر دهر خال
 رونق گرفت خانه دین با ولای تو
 فراش بارگاه رفیع تو ممکنات
 گر دیگران به گلشن ایجاد چون گلند
 هر کس تو را شناخت شب قدر را شناخت
 روز السست غیر خدا هیچ کس نبود
 گُنت نبی صحیح، ولی ام آب تو بی
 لاهوت و لوح و کرسی و ناسوت و روح و جان
 جبریل هم که حامل پیغام یار بود
 جاریست در صحیفه نور تو تا به حشر
 از خشم تو خدای بزرگ است خشمگین
 یعنی ملاک خشم و رضای خدا تو بی
 گر اهل بیت بر همه خلق مفرند
 مداح دهر گر که کند قصد مدح تو
 گر بگذری دوباره از این راه بی گمان
 آدم که شد خلیفه به رغم ملایکه
 او گر چه بود بوالبشر اما تو بودهای

بر گوش کاینات تو تا حشر گوشوار
 بر دست هست خاتم و بر چرخ حق مدار
 با مهر تو نظام جهان گشت برقرار
 آیننه دار روی تو خورشید زرنگار
 هستی تو گلشن و تو گل آذین و گل عذار
 عارف نگشت بر تو و بر قدر روزگار
 غیر از تو و رسول و وصی و دو با تبار
 دارم گمان به خلق مقدم شدی زیار
 هستند بر عنایت مهرت امیدوار
 بر او نگشت سر وجود تو آشکار
 الطاف بی کرانه حق همچو جویبار
 راضی شود خدا ز رضای تو زینهار
 میزان تو بی، ملاک تو بی هم تو حق مدار
 هستی به اهل بیت و به خلق تو افتخار
 فضلت بیان نمی کند الا یک از هزار
 آدم کند هوس که شود خلق از آن غبار
 اسماء گله ها ز تو آموخت از قرار
 روزی کز او نبود نشانی به روزگار

لطف تو بود گر که بشد نوح رستگار
 مؤمن به توسیت اهل تو نی پور نابکار
 اما تواش هماره شدی یار و غمگسار
 شرک از میان ببرد و بشد عشق برقرار
 بر او بشد بداء ذبیح وی آشکار
 پیروز شد به خصم به دور از دیار و یار
 فخرش تو بودهای که به دل هاست پایدار
 تا باشدش معین و امین وقت کارزار
 شد از خدای و از تو و از خویش شرمصار
 آن گه برد به هستی خصم خدا شرار
 ای حامی همیشگی هر دو حق مدار
 کردنی مسیح را تو هدایت به گاهوار
 یارش شدی که در همه جا گشت بردبار
 ای مادر بزرگ رسول بزرگوار
 دارند ماه و مهر به نور تو اعتبار
 هستی به جان دوست تو محبوب کردکار
 باشی به قول دوست ز هر رجس برکنار
 ای عزت همیشگی آن بزرگوار
 جای شگفت نیست که بُد امر کردگار
 تا لطف یار را برساند به لطف یار

گر جود تو نبود ز جودی اثر نبود
 گفتی به نوح پور تو نبود ز اهل تو
 گر خاندان نوح نبودند یار نوح
 با دست تو خلیل بناء کرد کعبه را
 لکن چو دید ذبح عظیمت به کربلا
 یاری گرفت از تو که در جنگ مشرکان
 صدق و خلوص داشت که بر خلق شد امام
 موسی تو را ندید که از حق وزیر خواست
 لطف تو را مقابل فرعون چون بدید
 با رهبری خضر تو موسی بشد کلیم
 ای تو تیای دیده عیسی و مادرش
 آرام بخش خاطر مریم شدی مدام
 بردهی ز جان مریم دوشیزه درد و رنج
 ای مظهر جلال خداوند ذوالجلال
 بر بارگاه قدس شدی همچو چلچراغ
 ثبت است بر صحیفه حق نام فاطمه
 بر پاکی و طهارت تو حق دهد گواه
 ای نور چشم و راحت جان رسول مهر
 خم گشت و با خضوع ببوسید دست تو
 جبریل می شتافت دمادم به محضرت

یاد تو هست ذکر خدا ای انیس جان

هستی یقین قرار دل و جان بی قرار

سلام بر امام مجتبی(ع)

عطربپاشید تامناره هفتم
گل بخشانید با سرور و تبسّم
شعر بخوانید با سرود و ترزنم
سبط نبی و نعیم و اهل تنعم
پیش پیمبر ز عرش و طارم هشتم
هست به آل النبی ستاره انجام
حجت سوم بود و عصمت چارم
جان حسین است و نیز همنفس ام
فلک نجات است در بحار و قماقم
اهل محبت بود و اهل تفاهم
منجی مردم بود ز بیم تلاطم
حل بنمود بی قیاس مشکل مردم
کرد به دشمن ز رزم خویش تحکم
کرد ز رزم حسن چگونه تکلم
دفعه هشتم نه بلکه دفعه شصتم
تا برود جنگ خصم دفعه چندم
نسل پیمبر ز قتل او بشود گم^۱

باده بنوشید با صراحی و از خُم
عود بسوزید و نیز مُشك بساید
شعر سرازید از غَزل و قصیده
مزده که آمد به دهر معنی کوثر
آمده جبریل بهر تهنیت طفل
سبط کبیر است و مجتبی و حسن نام
هست امام دوم و سبط نخستین
فخر نبی باشد و خلیفة مولی
کهف امان است در حوادث دشوار
سید و سالار و سربلند و سلحشور
هادی امت بود ز جهله و خرافات
گشت ز انفاق خویش شهره آفاق
در جمل و نهروان و نیز به صفين
هان که امام نخست و نفس پیمبر
دید حسن نامده برفت به میدان
گفت که امر من است دگر مگذارید
گر بشود کشته این سالله احمد

هست چو انعام رو بخوان تو آیه «بَلْ هُمْ»^۱
 جو بفروشند با حواله گندم
 بود هم ابلیس و نیز و بود چو کژدم
 فاش بر آنها بخوان تو آیه «أَسْتُمْ»^۲
 کاش به دارین نام او بشود گم
 نیست بشر گر که نیست اهل ترحم
 خصم خدا کرده راه مجد و شرف گم
 لیک به اصل و فروع کرده تهاجم
 نیز به آتش کشد مزارع مردم
 جمله ز یک جبهه‌اند آی برآرم!
 داد نجات از بلای جهله و توهم
 آن که بُد او چو تبار مظہر «ذَرْهُمْ»^۳
 آن که از او دین کند به حشر تظلم
 نی به وضو جان من نه غسل و تیم
 خواست کند بتگری دوباره تحکم
 داشت به دل کینه عمیق به مردم
 کرد ز تدبیر خویش دفع تهاجم
 چار پسر داشت دلپذیر چو قاقد
 فخر حسین‌اند و افتخار اب و ام
 تا که ره و رسم عشق یافت تداوم
 از ری و تبریز و لار و مشهد و جهرم
 از همه جا از اراک و شوشتر و از قم

هر که بود منکرش به گفته قرآن
 وای از این همراهان سست عناصر
 همسر ناهل اوست «جَعِدَه» نا اهل
 نیست سپاهش دگر مطیع و دلاور
 قائده لشکر که گشت خائف و خائن
 دشمن دین است هر ستمگر سفاک
 من چه بگویم ز قول و فعل خوارج
 پینه به ناصیه دارد و ذکر به لبها
 هم بکشد طفل و زن به کوچه و بازار
 داعش و صدام و ناصی و خوارج
 خون جگر خورد تا که پیرو خود را
 چون که معاوبه گشت حاکم اسلام
 بود چو ابلیس پرفرب و منافق
 مشرک و کافر به حرف پاک نگردد
 خواست که بنیاد دین زبن بکند فاش
 ریخت به ناحق دماء مردم مؤمن
 صلح حسن کفر خصم کرد هویدا
 لیک امام دوم ز دیگر زوجات
 قاسم و عبدالله و حسن و ابوبکر
 کشته شدند هر چهار در ره اسلام
 حال نگر عاشقش ز مردم دنیا
 یازصفاهان و رشت و از بم و شیراز

۱. اولنک کالانعام بَلْ هُمْ أَضَلَّ (آنها مانند حیواناند بلکه گمراهتر و بدتر). سوره اعراف، آیه ۱۷۹

۲. أَسْتُمْ عَلَى شَيْءٍ سوره مائدہ، آیه ۶۸

۳. فَذَرْهُمْ يَحْوِضُوا وَ يَلْعَبُوا (آنها را به خودشان واگذار کن تا در باطل خود فرو روند سوره معراج، آیه ۴۲).

.....۳۵۰ شهد شعر / کلیات اشعار

زایر او گشته‌اند از زن و از مرد
اهل جنوب و شمال و یزد و سمیرم

۱۳۹۳ رمضان ۱۵

سالگرد میلاد امام حسن مجتبی(ع)

خدا به فاطمه داد آنکه را که خواسته بود پ

پرید رنگ سیاهی ز چهره خاور
خرید جند سیاه ستم به چاه اندر
رسید مژده که اینک ز ره رسید سحر
همه جراحت و غم های سینه شد پر پر
و مرغ عشق پی شکر می گشاید پر
رسید فرصت آزادگی به نوع بشر
گرفت فخر و عدالت ز دست او ساغر
یکی ترانه بخواند یکی سنت رامشگر
ز بهر دیدن روی نکوش بسته کمر
و مهر آمده بهر نگاه پایین تر
که بشنود خبری دیگر از جهان دگر
هلاز جرم خلائق بکرده صرف نظر
به یک زمان و به یک جا به چهر پیغمبر
ز جنگ روم و عراق آن چنان که از خیبر
شده مهاجر و انصار پیرو حیدر
نه از معاویه ظلمی به جانه از همسر
و باز گشته ز تبعید حضرت بوذر
همه به جاده تقوا شدند راهسپر

وزید رایحه ای دلپذیر از دلبز
رمید ظلمت شب از صلابت خورشید
خمید ناوک آزادگی به سینه ظلم
ز پای خسته پر آبله برفت آثار
ز کشتزار جهان جفده غم بشد بیرون
به پای تو سن وابستگی بشد زنجیر
بریخت باده غیرت به کام آزادی
به بزم و محفل دیوانگان عشق و جنون
به پشت پنجره بینم که ماه با شادی
ستاره ها به نظاره ستاده اند به بام
بینم آن که تمام وجود گوش شده
تو گفتی این که در این شب خدای عز و عزیز
تو گفتی این که ندیده است این نشاط و سوره
تو گفتی این که علی بازگشته با عزت
تو گفتی این که به زهرا خدای گفته که هان
تو گفتی این که حسن را بود هزاران یار
و یا ز ماذنه گوید اذان دوباره بلال
و یا مطیع خداوند گشته خلق جهان

که شاد بینم مردم ز کهتر و مهتر
 هم او بگفت برایم ز معنی کوثر
 که خسته‌ام ز بلایا و هم ز رنج سفر
 مرا ز لطف تو بر م الواقع نمای خبر
 به کام تشهام او ریخت باده بهتر
 سر از طراوت سکر نگاه شد سرور
 که بی قرار دل از سینه خواست گشت به در
 که گفته‌اند به یزدان به وقت خلق بشر
 تو را تقدس و تسبیح می‌کنیم دگر
 و یا به مفسده مشغول و صد هزار شرر
 هم او و همسرش از آن شجر نموده حذر
 و یا بدید به کشته کنار خویش پسر
 اثر نمانده ز بتخانه و بت و بتگر
 کلیم آمده گوید ز شرک نیست اثر
 که او به موسی و هارون بداشته باور
 همه شدند مطیع خدای و فرمابنبر
 بیافتم که تو را چیست در دل و در سر
 چو سر رسید دگر عسرت و غم مادر
 نه کس به کودک در مهد اوست خشم و حذر
 همه به مسجد آمده بهر پرستش داور
 که دیگرست دلیل سرور آن سرور
 مرا ببخش دلا چون به غفلتم اندر
 مگر که قیصر بد نام یافته کیفر
 گمان کنم که فرو مرد دیو غارتگر
 اجازه ده که بگویم من احتمال دگر

برآمدم پی تحقیق شور و سور همه
 سروش غیب به گوشم بخواند سوره دهر
 بگفتمش نفسی در کنار من می‌باش
 تو پاس دار ده و رسّم مهربانی را
 گشود غنچه لبها و با شراب نگاه
 دل از شمیم بهار دهان او شد شاد
 بگفتمش چه خبر باز گوی قصه خویش
 مگر ملایکه از قول خود بگشت خجل؟
 تو را ز خلقت انسان چه در سر است که ما
 تو خلق می‌کنی اکنون کسی که خون‌ریزاست
 و یا دوباره به جنت بیافت بار آدم؟
 و نوح دیده بر خویش قوم خود تسليم؟
 شدند مؤمن و دین دار قوم ابراهیم
 بگفت مژده نه این است گفتمش شاید
 نه سامری است به جا و نه سحر اوست به جا
 عموم خلق ز فرعون رو بگردانند
 بگفت نی به فرات است به گفتمش اکنون
 مسیح و مادر پاکش درآمدند به شهر
 نه کس به مریم پاکیزه می‌زند بهتان
 همه به خانه مریم ز بهر رؤیت حق
 دل از تبسّم شیرین چشم او فهمید
 خجل شدم من از این گمره‌ی به او گفتم
 مگر که خسرو دیوانه گشت در زنجیر
 گمان کنم که شیاطین در امشبند به بند
 به خنده گفت نه این است جان من گفتم

که گشته‌اند همه قدسیان به شکر اندر
 خدای کرده به کرو بیان ز مهر نظر
 که دلپذیر بود لطف خالق اکبر
 ولی تعجبش از من بگشت افزون تر
 نخواهمت که شوی دورتر از این معتبر
 که هریک از دگری به بود و زیباتر
 بود عمیق تر و هم دقیق و بالاتر
 که بهر دین نبی زینت است و هم زیور
 نه زینت آنکه نگهدار دین ز خوف و خطر
 ز انقلاب و فداکاریش بگیرد بر
 به راه پر ره و رسمش شوند راه‌سپر
 به پاش بوسه زند هم بر او گذارد سر
 شوند مست ز صبها و ساغرش یکسر
 به نام او بزند کوس شور تا محشر
 کسی که بود در اندیشه زمان مضمر
 کسی که منتظرش بوده‌اند جن و بشر
 به انتظار قدموش بدند چشم به در
 ترانه‌خوان و غزل گوی و هدیه‌ها در بر
 بیافت قدر و بشد عفو و رفت با شهپر
 نه در جهان که به روز السست و عالم زر
 به مولدی که کند ارج شرع افزون تر
 که افتخار کند زو پدر و هم مادر
 مرید و ناصر و تسليم و در کنار پدر
 به هر ملاحظه هرگز نتافت از وی سر
 که داشت حق زاصل بر رسول و آل نظر

بگفت اگر بتوانی بگویی و جایزه گیر
 شدند شاد ببین جبریل و روح امین
 بلند رتبه خدای جهان بود خرسند
 اگرچه حوصله می‌کرد و گوش داشت به من
 بگفت هر چه بگویی ز اصل دور شوی
 تمامی سخن نفرز بود و پر معنی
 و لیک علت و انگیزه سرور امشب
 عطا نموده خداوند هدیه‌ای به نبی
 نه زیور آن که نگهبان راه و رسم نبی
 خدای خواست درخت بلند آزادی
 خدای خواست که ایشار و پاکبازی و شوق
 خدای خواست که کوه بلند عشق و وفا
 خدای خواست که مستی و سرخوشی تا حشر
 خدای خواست که نقاره خانه هستی
 سروش غیب بگفت آشکار حسین آمد
 حسین آمد و بر انتظار خاتمه داد
 نه جن و انس و ملایک و انبیا دائم
 فرشته‌ها پی تبریک آمدند به صف
 به پای بوسی وی آمد از ادب فطرس
 خدا به فاطمه داد آنچه را که خواسته بود
 خدا پیامبر پر مهر خویش رتبه فزود
 خدا بداد به مولی‌الموحدین پسری
 انیس بود به مادر و هم نفس با وی
 هم او که یار حسن بود و در تمامی عمر
 حسین آمد و تکمیل کرد اهل کسا

عقيقة کن و دعا خوان که گوش شیطان کر
به دست راست او کن عقیق و انگشت
خدا کند که شود حفظ او ز چشم و نظر
که حفظ او بنمایند این چهار سور
که تا به چشم همه حاسدان رود اخگر
بخوان تو خطبه به نام حسین در منبر
ز هر چه می گذری بگذر، از حسین مگذر
چه داشت به رضای خدای اندر سر

"وان یکاد" بخوان حرز بند و شکر بگوی
بخوان ز حفظ به حفظش تو آیه‌الکرسی
به جای یاره بیاویز سورة یاسین
مشوز فایده چهار قل دلا غافل
بس است جان برادر سپند دود کنید
فراز کن تو به محراب دوست سجاده
بگو به وصف خلوصش تو صدقیه و شعر
به دل چه داشت که شش ماه آمدی به جهان

نیامده است چنین رو به کلک صورتگر
ز بهر تربیت این درخت ایمان بر
کسی که گفت به پیغمبر آنها آپتر
سخی و صابر و شب زنده‌دار و افشاگر
برای خرمن بیگانه آتش و تندر
سلام من به شهیدان پاک پاک نظر
بداد پرچم آزادگی به دست بشر
درخت عدل و شهامت گرفته از وی بر
حماسه بوسه به شمشیر می‌کند باور
به هر کجا که شهیدی بود بر اوست نظر
ز خون وی بگرفته‌ست رنگ و روی و اثر
به اشک و آه بگفت این کلام با داور
به امر تو همه تسليیم ای غیاث بشر
به هیچ حادثه هرگز نمی‌روم زین در
رضاشدم به اسیری خواهر و دختر

نیامده است چنین مو به دست مشاطه
تمام عالم امکان خدای کرده بسیج
ز نسل پاک و فراوان او بگشته خجل
شجاع و پاک و خردمند و حامی مظلوم
برای امت اسلام عون و پشتیبان
سلام من به حسین و به آل و اصحابش
حسین تشنۀ آزادی و عدالت بود
چراغ محفل آزادگان به او روشن
هنوز نعرۀ فریاد او رسید بر گوش
به هر کجا که عزیزی سنت عزتش از اوست
به هر کجا که دمیده‌ست لاله‌ای خون‌رنگ
و سر به سجده بیاورد ظهر عاشورا
رضای من به قضای^۱ تو باشد ای معبد
همین هدف بودم در سفر به کرب و بلا
پسر برفت و برادر برفت و یار نماند

۱. رضا بقضائک تسليما لا مرک لا معبد سواک یا غیاث المستغثین (مناجات امام حسین «ع» در ظهر عاشورا)

شدن من فعل و شرم سار ز آن منظر
ولی به اندہ بسیار و خائف از کیفر
ز خلق آدم و جعل خلیفه اند سر

که ده برابر اجر عمل دهم به بشر
هم او که بود فداکار در ره داور
مگر نبود ز آغاز او خدامحور
به لب سکوت و به دل با خدای نجواگر
سری نداشت، ولی یافت او هزاران سر
ز بهر رفت دین خدای بست کمر
حسین مشعل اسلام کرد روشن تر
گه رحیل دل آزده کرد پیغمبر
شهیده کرد ز کین یار و همسر حیدر
ز فتنه خانه نشین کرد افتخار بشر
که برقراری حق بهر دشمن است شرر
کسی که بود نیاش ز شرک و از بتگر
سیاه کار بود هر سفیه دیو سیر
کشید بر رگ حق با سلاح حق خنجر
پی محاربه با نور حق بیاً صور
که جند شرک نبودش به عهد او بر و پر
بلا و فتنه روان بود از هزاران در
یکی به فتنه چو بودش دمشق اغواگر
به دست همسر و در بیت خود جفا بنگر
ولی به خانه ز همسر بگشت خون به جگر

فرشتهها چو بدیدند عشق و شور حسین
به سجده آمده هم پس گرفته شبھه خوبش
که یافتیم تو را مر چه بود غایت قصد

خدای گفته به قرآن به آیه من جاء^۱
حسین هست همین آیه را بهین مصدق
مگر نه هستی خود ریخته به پای خدا
به قلب داشت محبت به سر فداکاری
زبان خموش بدش ارچه داشت در دل جوش
خم ارچه کرد عدو نخل دین و لیک حسین
خموش خواست اگر نور حق عدوی پلید
اگر چه خواست منافق صراط حق دشوار
به آتش غضبیش سوخت خانه زهرا
ز راه راست برون کرد امت اسلام
نمود جنگ جمل ناکشین ز فتنه به پا
کشید دین خدا را به مسلح صفين
به نهروان سپه جند تاخت بر خورشید
چو اهرمن ز پی فتنه یافت فرصت جور
خلاصه داشت سری پر ز فتنه، دل پر کین
شکافت کینه ز دین فرق حق به مسلح عشق
حسن گرفت زمامی که سخت سرکش بود
یکی به قهر چو در بدر کشته شد پدرش
امام دوم ما کشته شد به زهر جفا
چو هر که بیم ز ظلمیست خانه مأمن اوست

۱. مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا. سوره انعام، آیه ۱۶۰.

چو شد به صحنه بازی یزید بازیگر
به پای آن که بدادهست بهر یزدان سر
بزرگ هدیه نباشد مراست این باور
هم او کریم و رحیم است و هم بلندنظر
چنین سمت نبود مر حسین را در خور
اضافه کرده جمیعاً که تاکنی باور
که خشم دوست بَرِ رحمتش شود پر پر
اگرچه صاحب منت بود به شکل دگر
به یک اشاره گشاید ز لطف صدها در
پسر برادر اصحاب و پیرو و خواهر
در حسین بکوبند تا گشاید در
چرا که عقل به محراب عشق سوزد پر
گه لقای حسین و خدای در محشر

از آن وصال خرد دست و پا نماید گم
کلاه عشق بیفتند تهی شود ساغر^۳

عاشورای ۱۳۸۰ - ۱۶/۱/۸۰

درخت شوم سقیفه دگر به بار نشست
اگر خدای بریزد تمام هستی را
سترنگ کار نباشد چنین عمل ز خدا
چرا که اوست خدای عظیم عالی جاء
اگر شفاعت امت دهد خدا به حسین
چرا که گفته خدا یغفر الذنوب^۱ منم
هم او که غافر ذنب است و نیز قابل توب^۲
چه منتی است اگر این سمت دهد به حسین
خدا چو رحمت و فیضش ز ذات نیست جدا
نگفته ماند که دارایی حسین ز خداست
و بعد از آن همگان یا حسین می گویند
نمی روم من از این بیش زین ره دشوار
ولیک باز بگویم بود تماسایی

از آن وصال خرد دست و پا نماید گم

کلاه عشق بیفتند تهی شود ساغر^۳

۱. لا تُقْنَطُوا مِنْ رَّحْمَةِ اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا، إِنَّهُ هُوَ الْعَفُورُ الرَّحِيمُ. سوره زمر، آية ۵۳.

۲. غَافِرُ الذَّنْبِ وَ قَابِلُ التَّوْبِ. سوره غافر، آية ۳.

۳. قصيدة فوق ۱۲۸ بیت است، به عدد حروف کلمه مقدس: «حسین(ع)».

کربلا

در آی قافله دارد حکایت خون بار
 چرا کند همه تعجیل کاروان سالار
 که می کشد خطی از نور راستین زغار
 همان زمین شریفی که بُد پر از اسرار
 که می تراود از این خاک غصه بسیار
 اعوذ بالله مِنْ كَرْبَلَةَ زَنْهَار
 بلی رسیده به تحقیق وعده دیدار
 همه به گریه و زاری شدند از این گفتار
 نبینم آن که به ساحل رسد در آخر کار
 ولی مشیت حق بود این چنین رفتار
 چو دارد روز و شب ابلیس با همه پیکار
 نه آن که بر تو و بر دوش تو گذارد بار
 که در صراط نلغزند چون بود دشوار
 بیا به زخم دل خلق مرهمی بگذار
 ز دوش مردم درمانده بار غم بردار
 به پای آن که شوی شرم‌سار روزشمار
 حسین مفخر عشق و عنایت و ایثار

رسد به گوش من از دور ناله‌های نزار
 چه گشته است ندانم به حیرتم امروز
 به شوق شهد شهادت رود به پیش چنان
 رسید قافله عشق در زمین وصال
 سؤال کرد که این سرزمین چه دارد نام
 به گفتش از سر تعظیم، کربلا، گفتا
 بگفت وادی صبر و رضا یقین اینجاست
 تمام غرق عزا گشته از صغیر و کبیر
 سفینه‌ای که به دریای پر خطر برود
 حسین فُلک نجات است در یم پر موج
 بلی بلای تو درد و بلا بگرداند
 خوش رفیق شفیقی که بار کس گیرد
 حسین بار هزاران نفر به دوش کشید
 محبت آن بود ای دل که دست کس گیری
 گرت هواست که چون حق گره گشا گردی
 تو عیب خلق پیوشان اگر صفا خواهی
 حسین مظهر صبر و وفا و ایمان بود

رضا ز فعل تو حیران قضا تو را همیار
قرار و صبر بیاموخت از تو صبر و قرار
و لیک روشهای بهتر بود ز «دار قرار»^۱
نشاید آن که بگوید مگر یکی ز هزار
به کوی دوست ندارد کسی چنین مقدار
به جز خدای و تو کس نیست واقف اسرار
بگونخور که بمیرد اگر خورد بیمار
خرد ز کار تو میهوت و عشق از تو خجل
وفا و عهد بیاموخت از تو عهد و وفا
اگر که روضه رضوان کمال مطلوب است
شعور اگه بسراید به قدر و فضل تو شعر
بدین مکانت غیر از تو کس نیافت مقام
چه گوییم آن که چه بودهست راز خلقت تو
ز خاک کعبه و یشرب شفا نیابد کس
و لیک تربت تو آن چنان شفا بخشد
که جز منافق و جاہل نمی کند انکار

تهران ۹۱/۸/۳

۱۴۳۴ محرم ۵

۱. سرای جاودان. سوره غافر، آیه ۳۹.

امام رُوف

ستاره دیده فرو بست چون که صبح رسید
سپس چو جان به سرا پرده بهار وزید
ز چشمہ سار بود گر که باع و گل خندید
شراره ها به رخ سرخ لاله زار دوید
نصیحتی کند امروز با پیاله نبید
ز چشم دل سیاه نشئه شراب پرید
گلاب روی تو بگرفت و بر جهان پاشید
که می تراود از آن عطر یاس های سپید
چو موکبت زمینه به ارض طوس رسید
جمال ماه تو مر شرق راست چون خورشید
به قلب خسته من بردمید نور امید
زيارت تو به هر باب بسته است کلید
ضريح و روضه تو می دهد ز عرش نوید
چو چشم بلبل شیدا به روی گل خندید
چو می توان که تجلی حق در اینجا دید
گمان نمی کنم از درگهت رود نومید
چو دید سلطنت تو رها شد از تردید

سپیده از افق بوستان چو زهره دمید
نسیم با ادب از گرد کوی او بگذشت
ز بس که چشمہ بخندید از نفس افتاد
به آتشی که ز رخسار خود بزد بر باع
پیاله از پی هم می دهد هزار هزار
هزار باد صبا دامن از بهار گرفت
بهار آمده از راه و با ترانه و شعر
فدای خاک رهت گردم ای امام رضا
ندا دهند خراسان که چشم روشن باد
مدینه گر چه به نور رسول شد روشن
چو بانگ شوق ز نقاهه خانهات برخاست
منار و گنبد تو می زند ز عرش صفیر
رواق و صحن تو جان بخش چون بهشت برین
چو دیدگان من افتاد بر حریم حرم
تمام صحن و سرایت بسان سجاده است
به بارگاه تو هر کس سر ارادت سود
تو خود تجلی سلطان مطلقی چون عقل

بیا و ضامن ما شو ز شرّ نفس پلید
 چو نیست راه به توحید جز بدين تمهید
 که بند بندر من از ذوقِ آن نگه لرزید
 حريم پاک تو و انسِ این کبوترانِ سفید
 برویم از سرِ اخلاص ای امان و امید
 وزیر و رهبر و سردار و مرجعٔ تقليید
 هر آن که جرعه‌ای از نوشِ خُمَّ تو نوشید
 مصون ز موجِ حوادث شود بلا تردید
 بتاب تا که نتاب دگر مه و ناهید
 زلطف و رافت حق می‌دهد نشان و نوید
 ولی به جِدَّ که توبی میزان به ربِ مجید
 نفوذِ باطنِ تو هم گواه بر توحید
 ز صحن و روضهٔ تو هر که طعمِ عشق چشید
 به لحظه‌ای که شبِ هجر دامنش برچید
 به سوزِ سینهٔ مردان پارسای سعید
 طنین دلکش صوتِ تو و آن حدیثِ فرید
 اگر که نورِ هدایت به قلبِ من تابید
 به محنتی که امامِ کاظمیم جمله کشید
 به جهد وجود جوادت عمیدِ دینِ سدید
 به زخمِ سینهٔ زهرا به خونِ پاکِ شهید

شنیده‌ایم که گشتی تو ضامن آهـ و
 به جز ولای تو قربِ خدا میسر نیست
 به خواب دیده‌ام آن نفسِ آسمانی را
 به صحنِ کهنہ نشستم به گوشه‌ای در فکر
 چه می‌شد ارکه به مژگان غبارِ کوی تو را
 فدای زایر و فرآش و کفشدارِ تو باد
 ز خُمَّ خلد نگیرد پیاله‌ای هرگز
 در آید آن که به اخلاص در سفینهٔ تو
 بتاب ای تو به از مهر، ای تو شمسِ شموس
 محبتِ تو و لطفِ تو ای امامِ رئوف
 به ظاهر ار چه تو مهمان و واردی بر ما
 بهین دلیلِ ولایت وجود پر فیضت
 دگر به باغ و ارم میل و رغبتی نبود
 به پاکبازی پروانه می‌خورم سوگند
 به آهِ سردِ مریضِ جواب کرده طبیب
 رسد به گوشِ دل من ز شهرِ نیشابور
 دلم به مضجعِ نورانیت گره خورده است
 به ساقِ خسته که از زجر و درد شد مجرروح
 به صدق و پاکی معصومه خواهرت سوگند
 بخواه تا کند حق، ظهورِ حق نزدیک

گرفته‌ای به هزاران دلیل دستِ مرا
 رها مساز، خدا را، نما مرا تأیید

عید عذر

۰۰

که آسمان به سرور است و مهر گشته بشیر
 نه گرم باشد و نی سرد پر ز عطر و عیبر
 ز عرش آمده با تحفه ها ز مشک و حریر
 چو عدل حکم براند ستم شود تحقیر
 هوا بهاری و دلشاد و دوست تو به پذیر
 به جز منافق و ابلیس نیست کس دلگیر
 فکور و راضی و برنامه دار و با تدبیر
 رسید امر سراسر مطاع حق به خدیر
 که عالمیست به خلق و محبت تو اسیر
 تو بی پیامبر خاتم، تو بی بشیر و نذیر
 مباد آن که در ابلاغ حق شود تأخیر
 نمای امر خداوندگار را تفسیر
 علی بود به همه مسلمین امام و امیر
 که بی ولایت او نعمت خداست حقیر
 ز جد و جهد علی(ع) دیو شرک شد رنجیر
 به گاه معركه و جنگ و جور همچون شیر
 پی حفاظت اسلام بُد شجاع و دلیر
 برای دشمن پر کینه دست بر شمشیر

چه کرده است خدا بهر خاکیان تقدير
 هو است خرم و جان بخش چون نسيم بهار
 هزار فوج ملايک سوار مرکب نور
 شب از هراس دم گرم روز رو به فرار
 چه می شود که در و دشت شاد و خندانند
 همه ز باده نوش آفرین حق دلشاد
 پیامبر از سفر حجه الوداع در راه
 ز مکه عزم مدینه نمود و در «رابع»
 که ای رسول امين پاسدار حکم خدا
 هماره قول خدا بر زبان تو جاری است
 کنون ولايت مولی علی نما ابلاغ
 بدون خوف ز دشمن بدون ترس و هراس
 بگو خدای تعالی بگفته کز امروز
 که بی ولای علی دین حق بود ناقص
 ز ذوالفقار علی(ع) راست گشت قامت دین
 به پشت جبهه همه لطف هست و جود و کرم
 نه همچو شیر، که شیر خدا سراسر عمر
 برای مردم درمانده چون پدر دلسوز

برای عالم اسلام از صغیر و کبیر
 خدای کرد ز روز ازل چنین تقدیر
 که وعظ سود ندارد برای قوم شریر
 که آفتاب نبیند به روز، شخص ضریر
 یکی بگفت که بُت‌ها شکسته با تحقیر
 که با جهاد علی گشت یک‌به‌یک تسخیر
 ز فتح قلعهٔ خیبر ز جان خود شد سیر
 نبود دشمن پر کین ظلم غیر امیر
 که بهر عدل بشیر و برای ظلم نذیر
 سزاست آن که بسوزند در جهیم و سعیر
 دم هدایت تو کی کند در او تأثیر
 دل سیاه منافق که هست همچون قیر
 چو اوست خالق و رزاق و رهنما و خبیر
 هم از ولایت مولیٰ نیم عبید و اسیر
 شدم ز مرحمت اهل بیت با تدبیر
 به جز عمل به فرامین کردگار قدیر
 حواله‌اش بنما تیغ تیز همراه تیر

خدای سایهٔ او پایدار فرماید
 که پایدار بود دین حق به لطف غدیر

بشد خلافت و امر علی کنون واجب
 خدا به دست علی داد بیرق اسلام
 دریغ نیست اگر ظالمان حیا نکنند
 چه چاره آن که نبیند چنین حقیقت کور
 یکی بگفت علی گشته مشرکان قریش
 منافقی ز غصب از قلّاع خیبر گفت
 ز قتل «غتبه» و «بوجهل» می‌گشد صد آه
 نیافت دوست عدالت به دهر همچو علی
 همین بس است ملاک مُحَبَّ و دشمن او
 مدار چشم هدایت ز ملحدان هرگز
 چو راه داند و بی‌راهه می‌رود شب و روز
 به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
 سپاس دار خدایم که هرچه هست از اوست
 سعادت دو جهان یافتم ز مهر رسول
 شدم ز لطف خداوند از گننه بیزار
 چه چاره مانده بی حفظ دین و حفظ حدود
 چون پند و بند ندارد اثر، برای خدا

نکین ری

سپیده دیده خود را به لاله‌ها بگشاد
چو دیدگان پر از شوق او به غنچه فتاد
سپس ز عشق و محبت به دست باد بداد
بداد مژده به نسرین و نرگس و شمشاد
چنان که ظلم نپایید چو شد زمانه داد
بخورد و باده خونرنگ بر خماران داد
پیاله‌ای به لب تشننه کام من بنهاد
شدم اسیر ولایش و از بلا آزاد
که روح و جسم شود زین بپشت دنیا شاد
که با دعای نبی این دو شهر شد آباد
چو عرش خاک خراسان شد از ورع بنیاد
بگشت اهل ری از نور اهل بیت ارشاد
سلام من به تو ای نیکزاد نیکنژاد
درود من به تو ای پاکباز پاک نهاد
که چار حجت حق کرده‌ای ز خود دلشداد
همان امام که میثاق عشق دست تو داد
زبان به وصف تو با شوق و شور چون بگشاد

چو شام هجر در دیده را به هم بنهاد
نسیم خسته غزل خوان ز جای خود برخاست
سحر ز روی دل انگیز گل گلاب گرفت
بهار خنده‌زنان با طرب ز راه رسید
به بستان اثری دیگر از خریف نماند
صبا ز میکده عشق یک دو جام گرفت
چو خسته دید مرا با دو صد محبت و لطف
چو جان خسته ز شرب طهور شد سیراب
سپس به شهر ری افتاد آن زمان گذرم
خوشاب مردم تو س و خوشاب مردم ری
به یمن موکب سلطان دین امام رضا
به ری چو حضرت عبدالعظیم گام گذاشت
درود من به تو ای چلچراغ مهر و وفا
سلام بر تو و بر روحت ای خدای صفت
سزاست گر که کنی افتخار در دو جهان
سلام من به امام دهم، امام نقی
امام هادی آن فخر جن و انس و ملک

که خاک پاک ری از آن حدیث باشد شاد
 توبی امین امامت، توبی به خلق عما
 بگفت نکته‌ای اندر مکانتت به حماد
 پیرس مشکل دینی خود به گاه رشاد
 بحق که عبد عظیمی به زهد و جهد و جهاد
 پناه شیعه و آرام‌بخش خلق و بلاد
 زبان زد همه در راستی و فضل و وداد
 همان خلیفة خون خوار و عامل افساد
 چو خاک و تربت پاکش دهد مگر بر باد
 نخوانده بود یقین ریک لبالمرصاد
 شده‌ست ثبت به اوراق دفتر ایجاد
 ولیک عمر شریف گذشت از هشتاد
 نگر که ظلم چه آورد بر سر بغداد
 نه ری که عاصمه از نام او بشد آباد
 به غیر لعنت و نفرین نکرده هرگز یاد
 هزار سال بود آن که مردم آزاد
 و معتصم پسرش می‌کند لعن زیاد
 که دین به حشر ز ظلمش ز جان کند فریاد
 گمان کنم که به ابلیس بوده او استاد
 خدای دیده رحمت به هر دو شهر گشاد
 اسیر گر چه بشد اهل بیتش از بیداد
 بود چو صاعقه بر جان و جسم استبداد
 بگشت شیعه ز هر بند و بندگی آزاد

به شأن و منزلت نکته‌ای بدیع سرود
 ولی‌ما به حقیقت توبی بلا تردید
 همین امام به اوصاف تو به وقت دگر
 رسان سلام به عبدالعظیم و از سر صدق
 تو در جهاد بزرگی و در ولا محکم
 امین حضرت هادی امان دین نبی
 فقیه و خبره و پرهیزکار و باتدبیر
 به رغم دشمنت آن دیو زشت‌کار پلید
 بیزیدگونه بنا داشت تا که نام حسین
 ولی نداشت خبر از اراده ازلی
 نگر به قدرت یزدان که نام و یاد حسین
 اگر چه دشمن بد عهد قصد جان تو کرد
 کنون ز صدق نگاهی تو بر عراق انداز
 به یمن حضرت عبدالعظیم و منزلتش
 و لیک مردم آزاده از خلیفه و آل
 همین دلیل بر اثبات حق بود کافی
 کند لعن به هارون و پورا و مأمون
 هزار لعنت بر روح جد او منصور
 ز نسل او متوكل که بود همچو بیزید
 حکایت ری و کرب و بلاشبیه هماند
 حسین گر چه به کرب و بلا بشد مقتول
 و لیک تا به قیامت حسین و نام حسین
 اگر چه خواهر و اطفال او شدند اسیر

شدهست حضرت عبدالعظیم فخر عباد
نموده درک و ز انفاسشان شده ارشاد
امام هادی و مولای علم و جود جواد
بخوان صحیفة مرحوم «صاحب بن عباد»
«اصول کافی» و «تهذیب» و سایر استناد
كتاب شیخ «مفید» اختصاص و هم «ارشاد»
که بهر معرفت حق به دست ما افتاد
امام معرفت و رهبر صلاح و سداد
خدای هر که تأمل کند بیامزد
ز روح پاک و بلندش نمای استمداد

ز نسل و تربیت حضرت امام حسن
چه افتخار از این بیشتر که چار امام
امام کاظم و جان جهان امام رضا
گرت هواست که آگاهیت شود افزون
و یا بخوان تو احادیث متقن شیعه
«عيون» و «کامل» و «مرآت» و «منتھی الامال»
كتاب شیخ صدق و «بحار» و «مستدرک»
福德ای حضرت هادی و لطف مرحمتش
زیارت تو و کرب و بلا یکی دانست
بگیر دامن عبدالعظیم و خاکش بوس

که از بلای رها گردی، از ولا لبریز
که تا خدای ترا عاقبت به خیر کناد

ای فخر خدای دادگستر

ای مایه عزت پیغمبر
 ای خال عروس هفت کشور
 در دامن طور و جای دیگر
 در چاه و بلا و بحر اخضر
 ای خضر و خلیل را تو رهبر
 ای ساحل امن و کف داور
 بی مهر تو کی شود میسر؟
 شدمادر دهر، پیر و ابتر
 ای هادی بسود و هست و برتر
 اسرار نهانی، ای سخنور
 نانجو و خانه‌ای محقق
 خواندهست نبی تو را برادر
 تو ملجأ هل اتی و کوثر
 توفنده چوشیر باستمگر
 چون پشت نمی‌کنی به داور
 زینده عرش سایه گستر
 تسليم کنی به ذات داور
 ذرات وجود، جمله یکسر

ای فخر خدای دادگستر
 ای سرمه چشم آفرینش
 ای نور خدای در تجای
 هم میونس یوسفی و هم نوح
 ای رهبر هسود و لوط و یونس
 الله، علی گذاشت نامت
 هر بنده که قرب دوست خواهد
 دنیاچوت تو دیگری نزاید
 نهجت زبلاغه هست معلوم
 دنیاست خمشوش تا تو گویی
 آن توجهان و دلخوشی با
 تو جان پیغمبری چه زیبا
 تو مظہر انما و تطهیر
 غرنده چو رعد روز پیکار
 ای آن که زره به پیش بستی
 بالنده ترین درخت توحید
 در وقت نماز خویشن را
 هنگام قیام تو به پا خاست

این هست ز شمس و روز اظهار
می خواست چنین خدای اکبر
نجم و شجر و بحور و هم بر
بستانه و بتپرسن و بتگر
جن و ملک و جماد و ازهار
انفاق کنی به راه داور
فخری که تو راست تابه محشر
هستند به سجده تابه آخر
ذات و عرض و عیان و جوهر
بر صفحه کاینات و دفتر
بیرشه و ساقه بود و بی بر
در جنگ و قضا و وقت دیگر
ای ذات خدای را تو مظهر
یا روز حنین و فتح خیر
با قدرت حق شدی مظفر
مفتون خلائقی به آخر
کمر ز کنیز توست هاجر
سری تو خود ای شهید پرور
اکسیر گریست کار قنبر
بر کل پیمیران تو زیور
هرگز نشود نصیب دیگر
با امر خدای حی داور
حق جلوه کند به شکل بهتر

در نیت تو به جز خدا نیست
تکبیر تو کرد پشت دین راست
با حمد تو کرد حمد معبد
توحید تو نفی ماسوی الله ست
رفتی به رکوع و در رکوند
تو ذکر مسمی بدان حال
یزدان بستود و آنما گفت^۱
با سجده تو تمام هستی
لوح و قلم و سریر و کرسی
بر لوح به خط صنع بنوشت
گر تو نبدي درخت توحید
در ذکر تشهیدی تو دایم
اسلام تو والسلام کفر است
در غزوه بدر و جنگ خندق
در جنگ میان کفر و اسلام
موجود ملایک ز اول
مانند غلام توست یوسف
هستی تو ز سردوست مسیوق
اکسیر چه هست؟ من چه گویم
بر جمله خلق پیشوایی
در کعبه گلی شکفت و این فضل
شد مولد تو مطاف عالم
بر بعثت سید رسولان

۱. إِنَّمَا وَلِيَّمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا إِذْنَنَ يَقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ سورة مائدہ، آیہ ۵۵.

<p>از به ر ن ب و ت پیم بر تو نیز شدی گواه دیگر حق کرد تو با خدا برابر^۱ مر فاطمه را نبود شوهر شد هشت بهشت عدن را در^۲ مخصوص تو هست باب دیگر بغض بیش نبود در دل و سر آن کس که تو راست یار و یاور از جمله زرحلت پیم بر تا ثبت شود به لوح و دفتر مصدق عدالت مصادر اسلام یتیم و عدل مضر سلمان و بلال و هم ابودر بر مردم بی پناه بی مر جور و ستم و حرام و منکر با آن همه درد و رنج بنگر دلخوش به تواند تابه محشر ای وارث انبیای اطه ر</p>	<p>در س و ر ع د، شاهد آورد یک شاهد گشت ذات معبد و ناظم به جلال و قدر و جاهت فرمود رسول اگر نبودی فرمود پیامبر ای عالی جان یک باب ز من بود از آنها یک باب دگر از آن که از تو ابواب دگر ز شعیان بالاتر از این مصیبتی نیست میسون شد حکومت تو معنای حکومت الهی تو خانه نشین شدی و گردید اصحاب نبی شدند بی قدر هر ظالم که می رود به هرجا از روز سقیفه گشت برپا اینک بنگر به شعیان کز بعد شهادت چگونه ای آیت حق و روح تو وحید</p>
<p>ای جان رسول و اسم اعظم بر ما تو ز لطف سایه گستر</p>	

۷۶/۱۰/۱۳

۱. وَ يَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَسْتَ مُرْسَلًا قُلْ كَفَرَ بِاللَّهِ شَهِيدًا بَيْنِي وَ بَيْنَكُمْ وَ مَنْ عِنْدَهُ عِلْمُ الْكِتَابِ سورة رعد، آیه آخر.
۲. یا علی للجنہ ثمانیہ ابواب باب لی و باب لک و خمسه ابواب لشیعتک و باب آخر للذین لا یجدون فی قلوبهم ذره من عداوتک. حدیث نبوی.

یا ام اها

دوباره موکب گل خنده می‌زند به چمن
دوباره بلبل سوریده چاک زد دامن
به بوی باد بهاری به پای مرغ چمن
پیاله‌ای دهدم او ز دست یار کهن
نوازدم به نگاهی که این بود احسن
و گر نه همچو شقایق درند پیراهن
ولیک نیست کسی بی قرار همچون من
دو چشم مکه دوباره ز شوق شد روشن
حدیشه، فاطمه، ام الحسین و مام حسن
پیامبری که به جز قول حق نگفت سخن^۱
و گفت بوی ارم آیدم همی زین تن^۲
ز قول و فعل نبی چشم ما باشد روشن
چو اوست معنی و میزان داور ذوالمن
تبارک الله از این خالق و اب و این زن
تو رودخانه فیضی به کشت جان و به تن

دوباره باد بهاری وزید بر گلشن
دوباره غنچه گربان دریده از مستی
غلام همت آنم که گل بیفشاند
و یا به محفل انسی پذیردم به حضور
و یا به کلبه من پا گذارد از سر لطف
مگر خدای تعالیٰ کند صبور همه
به هر که می‌نگرم بی قرار می‌بینم
ستاره دیده فروبست و خور ز راه رسید
گذاشت پا به جهان افتخار عالمیان
هم او که گفت پیمبر فدای او پدرش^۳
رسول خُم شد و بوسید دست فاطمه را
و یا به فاطمه گفت ام اب که ماتم من^۴
رضای فاطمه را او رضای حق دانست^۵
خدا ز خلق زهرا به خود تبارک گفت
تو حجتی به ائمه که حجتند به خلق^۶

۱. قال رسول الله(ص): فداها ابوها.

۲. ما ينطق عن الهوى ان هو الا وحى يوحى. سورة نجم آية ۳ و ۴.

۳. قال رسول الله(ص): اني اشم عندك رائحة الجنـه.

۴. قال رسول الله(ص): هي ام ابوها.

۵. قال رسول الله(ص): ان الله يغضب لغضب فاطمه و يرضي لرضها.

۶. قال رسول الله(ص): نحن حجاج الله على خلقه و جدتـنا حـجه علينا.

که قدر و قیمت تو بهر حق بود روشن
سزاست جایگه‌ی این چنین تو را ای زن
که روح بود یکی گر جدا بُدی از تن
قلم شکسته توان ناتوان، زبان الکن
ز ارتحال نبی روح خسته شد چون تن
ندیده‌ام که از شوی رو نهان کند یک زن
چه نکته‌ای است در این راز روی پوشیدن؟
به خشم آید آن فخر غزوه و جوشن
ببیند و بخورد خون دل، شود به محن
کنون نزار نشسته به خون دل خوردن
سپند گونه بر آتش نشسته چون سوسن
زبون و زار به پیشش قوی ترین دشمن
حدیث منزلت اسرار را کند روشن^۱
هم اوست سر خدا و رسول را مخزن
کشان کشان ببرندش به دست اوست رسن
تو درد خویش نداری به قدر یک ارزن
که اشک چشم من و خون دل کند شیون
شکاف سینه و پهلو و بازو و گردن
شدش مدینه ز شرک جدید پر دشمن
تمام هم تو دین بود، آی مادر من
وصال دوست مبیع است و حب توست ثمن

هر آن که قدر تو بشناخت درک قدر نمود^۲
علاقة پدرت بر تو وحی مُنزل بود
تو نیز عاشق او بودی از نخستین روز
حدیث فضل تو از فهم ماست بیرون، چون
چو باب رحمت حق بسته شد، دل تو شکست
نیافتیم ز چه رو رو گرفته‌ای ز علی
علی که از در و مسما و کوچه آگه بود
نخواستی که یادالله بیند آن بازو
علی که غصه عالم چو کوه بر دل اوست
بنفسه‌وار کنون سر گرفته بر زانو
علی که فاتح بدر و حنین و خیر بود
هم او که ضربتیش افضل ز طاعت ثقلین^۳
هم او که آیه علم الكتاب در خور اوست^۴
کنون ز گردش گیتی نگر امام مبین
تو درد و رنج علی داشتی نه غصه خویش
وصیت تو پر از نکته‌های پر درد است
که بالباس دهد غسل تابنید او
کسی که دوستی اش امر حق بود، اکنون
تو درد بازو و پهلو نداشتی به خدا
خدای دوستی ات کرد شرط جنت را

میلاد حضرت زهراء(س) / اول آیان ماه ۱۳۷۶ و ۲۰ جمادی الثانی ۱۴۱۸

۱. قال رسول الله(ص): من عرف فاطمه مقامها فقد ادرك ليله القدر.

۲. قال رسول الله(ص): ضربه على يوم الخندق افضل من عباده الثقلين.

۳. و قال رسول الله(ص): يا علي انت مبئنة هارون من موسى إلا آنه لا يبي بعدي

۴. و يَقُولُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَسْتَ مُرْسَلًا إِلَّا كَمَّ بِاللَّهِ شَهِيدًا بَيْنِي وَبَيْنَكُمْ وَمَنْ عِنْدَهُ عِلْمُ الْكِتَابِ سورة رعد، آية آخر.

ای در تو حمال حق پیدار

ای فخر خلیل و نوح و آدم
ای رکن رکین عرش اعظم
یک نام تو آب و آب زمزم
از توسست حیات در دو عالم
در خلد اگر شده فراهم
منظور خدای حی اعلی
والیل به وقت مرگ و ممات
منسون خدیث ماتقدام
یک خادمه تو گشت مریم
یک مرتبه تو اسم اعظم
محراب تو کعبه معظم
چون خواست کند بنای عالم
با شوق تو شد نظام محکم
تدوین و تهیه و مُنظم
جبریل دَوَد پیست دمادم
راضی شود از رضایت هم
تو بحری و انبیا چوشبنم
ای بر دل ریش باب مرهم

ای مادر باحیای عالم
ای پایه‌گذار درس توحید
سرچشمۀ هر چه هست از توسست
از آب، حیات می‌ترسد
با توسست حیات جاودانی
مقصود تمام آفرینش
با آمدنت بخواند والشمس
ز آن دم که شدی محدثه، شد
یک جاریه تو هست حوا
عرفان تو درک لیله‌القدر
سجاده تو سرت عرش اعلی
در عالم ذر خدای سبحان
با شور تو کرد کار خود راست
با دست تو شد کتاب هستی
بی شک که تو سر کایناتی
شد از غصب خدا غصبناک
در مددحت تو یقین توان گفت
ای صاحبۀ ولی مطلق

ای قاعدۀ ولای محکم
دردانه و شاهکار عالم
ای حامل عالم ماتقدّم
ای جامع جفر و جفر مبرم
جبریل هم از تو گشت ملهّم
ای روح مسیح و حجب مریم
فریاد از این جفا و این غم
هر چند نگشت قدر تو کم
از رتبۀ شمس کی شود کم
هم فخر ولی و زین او هم
بر درک تو ره نیافت یکدم
اجوف بند و ناقص و مرخم
ای ذات وجود را مجسم
ای سرخنای را تو محترم
آن سید سر بلند افهیم
با صلح، اساس شیعه محکم
آن مظہر جنگ و صلح توام
بر قلۀ عشق و شور پرچم
بغسیخت بساط شرک از هم
تاكبّه و كربلاست با هم
تا هست خدا بود مُحَمَّم
کو فخر پدر بود مسالم
با تیغ بیان و قلب پر غم
برآل امیه چون جهنم

ای قائم کسرای مبروك
تهما توبی ای اساس هستی
ای کهف امان و کان لولای
ای خانۀ امن و بیت تطهیر
ای مونس جبریل و میکال
ای حکمت خضر و حکم موسی
افسوس و هزار بار افسوس
صد حیف تو را زمانه نشناخت
پوشاند گر ابر چهر خورشید
تو دخت نبی و مام اویی
از فهم تو عاجز است هستی
گر تو نبدي تمام افعال
ای در تو جمال حق پدیدار
ای بارگمه ثقیل ثقایین
یک پور تو بود سبط اکبر
بالنده از اوست دین، چو او کرد
احسنست بر آن امام معصوم
پور دگرت حسین کافراشت
برکند اساس بت پرستی
تا حشر بنای عشق بر پاست
تا کرب و بلا بود خدا هست
زینب ز تو داشت آن مهابت
برچید بساط شرک و تزویر
شد کوفه و شام از بیانش

<p>بخشی ز ولای ت و مجس م می خواست خورد تمام بر هم ای موجب اعوجاج عالم ای ریشه هر فساد آدم دینار نبی خدای درهم آن توصیه نبایکرم بر مهبط وحی و بیت خاتم صد مشرک و بت پرسن یکدم سرگشستگیم نمی شود کم می گویم و گفته نیست مُ بهم با عشق تو زندگی سنت خرم با عشق رسد به بحر شبنم ای سرنشده است لحظه ای خم گشتم به سرای دوست محروم گردید بلند سر چو پرچم بنمای نظر دمی به یک نم</p>	<p>در روز س قیفه نی ز گردید از خشم تو عرش و لوح و گرسی می گفت اگر کسی به ثانی ای سایه زشت و شوم ابلیس ای بنده لات و نسر و عزی ابلیس نزد، نکشت زهرا باری ز چه رو زدی تو آتش بالله نکند چنین جنایت حیرانیم از تو غایتی نیست من خوش هم از تو می شناسم با شوق تو زندهام هماره بر عرش رسندای من چون چشم نشد از توقعی باز شد باز چو دیده ام به مهرت بر خاک درت چو سر نهادم ای چشم روح بخش تو حید</p>
---	--

این شبنم و نم هم از یم تست

باشد همه حیات زان یم

طوس

می‌رسد نک به گوش نغمه کوس
 کاروان چون رسیده است به طوس
 لب فرو بند و خاک این در بوس
 کی شود پیر زال همچو عروس
 در محبت به سان اقیانوس
 عشق در طوس کرده جلوس
 دل بده، کم نهای تو از ققنوس
 شده‌اند بر درش اگر پابوس
 بر یه ودی و ارمنی و مجوس
 دشمنان خدا و دولت روس
 همچو ویران‌سرای دقیانوس
 خود به ڈلت بمرد در «طرطوس»^۱
 آن بداندیش فاجر منحوس
 نام پر ننگ اوست در قاموس
 از قم و شوش و جهرم و چالوس
 شده با صحن و روپهات مائوس

چشم بر هم منه به سان خروس
 خستگی راز جان و تن برگیر
 دیده بگشای و قدرت حق بین
 سلطنت بنگ رو بین سلطان
 در سخاوت گشاده دست چوب حر
 بارگاه امام رضا اینجاست
 پر صفا روضه‌اش چو خلد برین
 مهربان است با ضعیف و فقیر
 بارگاهش زمهـر، دایـم باز
 خواست ویران کند سرای امید
 لیک ویران بشد بنای ستم
 گشت مأمون تو راز کینه اگر
 لعنت حق به روح مأمون باد
 از عدویت به غیر ننگ نماند
 عاشقانت کنون به شعر و شعور
 یاز هند و حجاز و آفریقا

۱. طرطوس شهری در جنوب ترکیه که مأمورن در آنجا بمُرد.

همه پروانه‌اند و تو فانوس
شادمانی به چهره‌ها محسوس
تو چو شمسی، ولیک شمس شموس
مردم آزار و بند دل و سالوس
صد سلام خدا به درگه طوس

همگی عاشقند و تو مشوق
شادمان جمله از زیارت تو
چون تو نوری نمی‌شوم گمراه
خاکسوار درت شدم که نیم
بر محمد و آل او صلوات

سر و دستار را به پاش انداز
خاک درگاه او ز عشق ببوس

گل و لاله

ترانه ساز و غزل خوان و یاس پیراهن
همه به شادی و امید چون عروس چمن
گذشت فصلِ شتا، طی شده زمانِ محن
ز حُسن، رایتِ عشق و نشاط در گلشن
ز لطف باز نموده است بـر دلم روزن
و لیک شاهدِ من گشته خود چو یک گلشن
نه شاهد آن که تمامی حُسن را خرمن
نه سیم و زر که بـود کیمیای را معدن
که نوش داروی لعلِ لبـش بـود رهـزن
که دین و عقل به مژگان کند چو پرویزن
که بهر و صف کمالش زبان بـود الـکن
به وهم هم نتوان راز دل به کس گفتـن

عفیف و قانع و امیدوار و اهلِ سخن
نبـودهـام پـی رـیـو و رـیـا و تـوبـهـ شـکـن
نـیـمـ حـرـیـصـ و سـیـهـ کـارـ و شـرـ و تـرـدـامـنـ
همـیـشـهـ پـیـشـهـ منـ بـودـهـ اـسـتـ خـلـقـ حـسـنـ

به صبح، چون ز گـلـ و لـالـهـ پـرـ کـنـمـ دـامـنـ
هـواـ بـهـارـیـ و گـلـزارـ چـونـ بـهـشتـ بـرـینـ
سـپـاسـ دـارـ خـدـایـمـ کـهـ رـفـتـ دـورـ فـرـاقـ
بـدـیدـمـشـ کـهـ بـرـافـراـشـتـهـ بـهـ خـنـدـهـ وـ نـازـ
نـگـاهـ آـنـ بـتـ سـیـمـینـ بـهـ مـنـ بـودـ اـمـروـزـ
اـگـرـ چـهـ شـاهـدـ شـیدـاـ بـهـ گـلـ شـوـدـ تـشـبـیـهـ
نـهـ گـلـشـنـ آـنـ کـهـ نـسـیـمـ استـ وـ چـشمـهـ وـ گـلـزارـ
نـهـ مـسـتـ اـیـنـ کـهـ مـیـ وـ سـاغـرـ اـسـتـ وـ هـمـ سـاقـیـ
بـهـ یـکـ کـرـشـمـهـ زـ بـیـمارـ مـیـ بـرـدـ غـمـ وـ دـرـدـ
نـهـ رـهـزـنـیـ کـهـ رـهـ دـیـنـ وـ عـقـلـ رـاـ بـنـدـدـ
نـدـیدـهـامـ بـهـ هـمـهـ عـمـرـ اـیـنـ چـنـینـ رـخـسـارـ
بـهـ خـوـابـ هـمـ نـتـوـانـ دـیدـ آـنـچـهـ مـنـ دـیدـمـ

زـ لـطـفـ اوـسـتـ اـگـرـ دـسـتـ بـرـ قـلـمـ دـارـمـ
بـهـ عـمـرـ خـوـیـشـ خـیـانـتـ نـکـرـدـهـامـ بـهـ کـسـیـ
شـکـسـتـهـ نـفـسـیـ اـمـ اـزـ ضـعـفـ رـوـحـ وـ جـانـ نـبـودـ
هـمـارـهـ خـیـرـ کـسـانـ خـوـاستـمـ زـ رـبـ جـهـانـ

به جور، توشه نیندوختم به یک ارزن
چو شمع، کلبه احزان شود زمن روشن
چو دیو، رخت خیانت نکردهام بر تن
نمی‌برند دل و دیده یا خیال از من
هزار دل شود از قول و فعل من روشن
ز دوست دور نگردم به کوری دشمن

به ظلم دیده به رُخسارِ کس نکردم باز
چون خنده، غصه ز دل‌ها کنم هماره بروون
ز آهِ گرم ستم دیده کرده‌ام پرهیز
سپاس‌دار خدایم که لعبت‌ان جهان
زمام کار به دستم چو می‌رسد به یقین
اگر به دست من آید تمامِ ملکِ جهان

نجیب و پاک بمان، پاک چون اویسِ قَرَن
بدیده، خار چو گُل بهرِ یک نگه بشکن
که سوزد از شررش جان ظلم چون خرمن
بنای "بوش" که بر پا بود از آن شیون

صفاو صدق بیاموز از ابوذرِ پاک
چو غنچه در پی شادی نما گریبان چاک
بترس از شرر و آه دل‌شکسته ز ظلم
بسوخت کاخ کرملین و نیز خواهد سوخت

حدر نمای ز بیداد تا به "داد" رسی
فرشته همه داد است و ظلم اهربیمن

کشی رستگاری

کز من درود بر همه عاشقان درود
آمد ز کاخ خویش به دامان گل فرود
تا از لبان دلبر خود بوسه‌ای ربود
باران نور، زنگ غبار از جهان زدود
ماهی که ارج و منزلت مرتضی فزود
بنمود رخ سفینه دریای بی حدود
سبط نبی، حسین علی، مفتر و وجود
نه ماه رفته‌اند به جدّا از کمال جود
«صبراً علی بلاک» به کوی ولا سرود
سر و فراز مند ندارد سر فرود
برخی آن که گفت چنین و آن که این شنود!
با زاده حرام چو افتی، حرم چه سود
آزادگی فراز بود بندگی فرود
وین راه افتخار به روی بشر گشود
جان داد تا حقیقت دین برس شر نمود
زنگ است و ننگ هم که به فرهنگ او نبود
ای مفتر خلیل و سلیمان و نوح و هود
ای آن که جان به راه خدا کرده‌ای نشار
جا دارد آن که خلق به پیشت کند سجود

دیشب سروش غیب زد از آسمان سرود
از بهر آن که بوسه دهد ژاله روی یار
پروانه در لهیب طربناک شمع سوخت
از شرق ارض، شمس جهان تاب شد پدید
تایید در مدینه به دامان مصطفی
بگشاد چشم، غنچه گلزار انبیا
آمد به دهر فخر امامت، جمال حق
شش ماهه طی نمود رهی را که رهروان
«اخرج الى العراق» ز جدش، نبی شنید
یحیی صفت به معرکه سرداد و تن نداد
فخر است، مرگ سرخ چو عار است زندگی
در طوف کعبه گفت چو از حج کران گرفت
آمد به کربلا و به خون این سخن نبشت:
سرداد و داد درس بزرگی و سروری
آزاد زیست گر چه در این راه شد شهید
تمکین جور، پیشۀ مردان نبوده است
ای افتخار جمله آزادگان، حسین!

می مرد جای شمع

گلبوتهای است آمده از باغ و گلشن
تابیده مهر و ماه ز خورشید روزن
افتاده است خوشة رحمت ز خرمنش
تا بشنود هر آینه گلبانگ گفتنش
دست فلک غبار زداید ز دامنش
جنت نداشت گر که نشانی ز گلشن
روشن نبود راه گر از روی روشن
زان لحظهای که رفت بر افلاک شیونش
شد در مسیر صولت حق خصم رهزن
آورده نخ ز عرش وز لاهوت سوزن
می مرد جای شع گر آن روز دشمنش
در قلب چاک بجویید مدفنش
افسوس از تحمل و آوخ ز رفتنش
قولی که بود گفتۀ دادار ذوالمنش
دردی که دشمنش نتواند نهفتنش
بیتی که هست الft دیرینه با منش^۱
منش^۲

فردوس اگر که شهره بود سرو و سوشن
تا پرت و وجود بتابد به بر و بحر
تا چشم لطف بازگشاید به خرد و پیر
می بالد از سکوت همه هست تا به حشر
مژگان چرخ خاک درش روید از ازل
اجری به جز بهشت خدا و عده داده بود
راهی نمی گشود عدم بر مسیر هست
جاری است اشک شرم ز چشمان کاینات
روحی که بود مظهر خشم و رضای دوست
به رفوى چادر او دست روزگار
بر جان روزگار نمی ماند تیرگی
پیدا نگشت گر که مزارش به لالهزار
صبر از قرار و حوصله اش تا ابد خجل
بشناختش که گفت فداها ابوی او
سیلاب اشک هم ز غم و درد او نکاست
شد باعث تسلی ام این قول دلپذیر

«من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر
من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش»^۳

۱. مصرع از خسرو احتشامی است

۲. این بیت از کلیم کاشانی است.



سمط





حلول ماه رمضان

بر درد هر گناه شفا التماس کن
رو سوی دوست توبه به جد بی هراس کن
بر جسم و جان خویش ز تقوا لباس کن
غافل مباش چون که بود روز محشری

ماه صیام آمده حق را سپاس کن
در ماه دوست نفس تو خود نیک پاس کن
هم فعل خویش پاک کن و هم حواس کن
ای دل چرا ز کوی سعادت برون شدی

بی دین شدی چو کاخ و بنا بی ستون شدی
مقهور نفس و تابع شیطان دون شدی
بنگر به خویش تا که بدانی که چون شدی
بی شک که در نهایت خواری درون شدی

برگرد و کن رها تو جفا و ستمگری
باز آکه باب رحمت دادر باز شد
وقت دعا و موسم راز و نیاز شد
ای نادم از گناه، زمان نیاز شد

مجرم ز جرم پاک شد و سرفراز شد
برخیز و توبه کن که در توبه باز شد
عاصی بیا که دوره عصیان دراز شد
پیروز کی شوی تو که این سان زبون شدی

بنگر که شرع، مقصدش از روزه چیست هان
امساک از گناه و غذا کن تو ای جوان
کاین عرصه نیست لایقت ای دوست بی گمان
از توبه نیست نزد خدا کار بهتری

دقت نما که روزه کند پاک جسم و جان
آن گه شود روان تو پاکیزه آن چنان
تو لایقی که سیر کنی سوی آسمان
روحت به بحر قدس نماید شناوري

گر افتتاح خواندی از خود شوی به در
بر خوان دعای جوشن و بو حمزه در سحر
آن گه ز عرش و لوح و قلم می دهی خبر
روحت به سوی قدس نماید یقین سفر

<p>گه عیسی ات جلیس و جبریل همسفر آن گه بدان ز کل ملایک تو برتری</p> <p>برگشتی از طوف حریم خدا یقین اینها بود نتیجه تقوا و حفظ دین</p> <p>پس ای رفیق جانب عقلت نظاره کن یک دم به نزد خوبش گناهت شماره کن</p> <p>ماهی که بندگان همه مهمان داورند همواره سرفراز و گران قدر و سرورند</p> <p>ماهی که هست مغتنم و فر و قدر و جاه اصحاب دوزخند در این ماه در رفاه</p> <p>ماهی که فتح مکه در آن کرد مصطفی فزت و رب کعبه در آن گفت مرتضی</p>	<p>بینی یقین ز شوکت سبحان تو صد اثر سر تاسر زمین به خدایت بود نگین</p> <p>تو آن بدی که چرخ گرفت رکاب و زین روح القدس ز جانب حق گفت آفرین</p> <p>بی شک که بر تمامی عالم تو سروری از روی صدق توبه ز عصیان هماره کن</p> <p>روحت غریق بحر گناهست چاره کن گر حاجت نداد تو زاری دوباره کن</p> <p>از بهرت ای عزیز گشاید خدا دری فرخنده آن گروه که مشتاق این درند</p> <p>یعنی به سوی حق ز صداقت اشاره کن دنیا و ماسوا به دو ارزن نمی خرند</p> <p>طوبی لهم که اند به از شمس و مشتری «واللئین» و «قل اعوذ» و «اذا جاء» و «والسماء»</p> <p>«ياسين» و «طور» و «عم» و «والنجم» و «والضحى»</p> <p>یکسان کند حدیث که دادار رهنما باشد قریب و سامع و غفار و مقتدا</p> <p>ماهی که گر ز صدق در آن افکنی نگاه بی شک که نیست چون رمضان با جلال ماه</p> <p>قدرش بدان که قدر به است از هزار ماه شاهد خداست به به از این عشق و دلبی</p> <p>ماهی که هست مغتنم و فر و قدر و جاه ای خوش به عاشقی که برد سوی حق پناه</p>
---	---

سالار عشق داشت به روز و شبش بکا
فخر نبی سفینه حق تاج انبیا

از اوست هر چه هست اگر شرع و دفتری
آفسوس و آه چون که جدا ز امر داوریم

شد کاروان عمر و به خواب خوش اندیریم
یک شب نشد به خلوت با او به سر بریم

یک دم ز هول حشر همی یاد ناوریم
باری نشد که عذر به درگاهش آوریم

از بحر چیست کاین همه در جهل اندیریم
باور نما که نیست چنین قول سرسی

خواهی اگر به عرصه عزت زنی قدم
خواهی اگر نفوذ سلیمان ذوالحشم

آیی بروون ز خواری و بدبختی و ستم
بر بارگاه فر و جلالت زنی علم

بازآکنون به مکتب اسلام لاجرم
یاری نما تو مذهب لاریب جعفری

تو وارث ولایت و فرزند حیدری

<p>سر چیست تا کنیم فدای تو یا حسین کسری و قیصرند گدای تو یا حسین رحم خدای تو سوت رضای تو یا حسین ما یم و روز حشر و ولای تو یا حسین</p> <p>تو وارث ولایت و فرزند حیدری با مجتبی و زینب کبری برادری سجاد پور تو سوت که سجاد اکبری بهر صلوٰه بود صلای تو یا حسین</p> <p>ما عاجزیم وصف تو گوید مگر خدا بر خضر رهبری و بر الیاس رهنما ای داده سر به راه خدا از سر رضا کوی وفات کرب و بلای تو یا حسین</p> <p>فطرس به یمن مولد تو بال و پر گرفت شور پیام تو سوت که در بحر و بر گرفت آزاده زیستن ز تو برگ و ثمر گرفت بر طاق عرش نور لوای تو یا حسین</p> <p>انسان ز سعی ماند و از دل صفا شود چون کام خلق یکسره جور و جفا شود</p>	<p>ای جان فدای مهر و وفائی تو یا حسین ما را کجاست برگ و نوای تو یا حسین کرد افتخار بر تو خدای تو یا حسین ما یم و روز حشر و ولای تو یا حسین</p> <p>تو مفخر نبوت و پور پیغمبری مام تو فاطمه که چو او نیست مادری داری به کربلا چو ابوالفضل یاوری در حق تو سوت سوره والفجر و هل اتی</p> <p>اسلام چون سفینه، تو در وی چو ناخدا یحیی شبیه تو سوت و لیکن تو مقتدا</p> <p>عالم ز نور مقدم تو زیب و فر گرفت مهر مرام تو سوت که زیر و زبر گرفت اسلام از قیام تو جانی دگر گرفت</p>
---	---

آنگاه وقت یاری دین خدا شود
عنی حسین رهسپر کربلا شود
رایات انقلاب به نامش به پا شود
وزیر دین حق همه چیزش فدا شود

کردی تو هر چه بود سزا تو یا حسین
ای آن که عشق را به حق امداد کرده‌ای
دین را ز کفر، یکسره آزاد کرده‌ای
هم عشق را به ولوله بنیاد کرده‌ای
پاینده است عز و عزای تو یا حسین

فخر کعبه

جلوه برق امید شمع فلک بر فروخت
فروغ غفران خرید نقمت کفران فروخت

جامه زربفت مهر به قامت صبح دوخت
رايت حق شد پديد، پرچم باطل بسوخت

خلعت عزت فلک كرد به جسم زمين
ستاره و ماه و مهر شدند امشب قرين

سپاه شادی نگر رسیده از هر طرف
به عرصه آسمان ستارگان صف به صف

به پيش روح القدس رايت يزدان به کف
ببين نشاط اميد، نگر سرور شرف

فرشتگان از حرا نقاهه زن تا هري
زمين به هفت آسمان چنين کند سورى

دميد نور جلى ز عرش اعلى يقين
تافته آمد به نور رشته حبل المتبين

جمال حق منجلی ز پرده شد اين چنين
شاد شد از نور و شور جان رسول اميin

نور امامت دميد گشت خجل آفتاب
از رخ خوش نهفت روی به گل آفتاب

فاتمه بنت اسد گشت به مسجد روان
بود به راز و نياز به خالق انس و جان

ز شوق ديدار دوست ز دиде اشکش روان
گفت که اي کردگار عالم سر و عيان

تا کي از اين داوری تا کي از اين داوران
خانه توحيد را پاك کن از بتگران

زين همه آن کس که اين عقده گشайд توبي
آن که به آيین حق نور فزايد توبي

گفت سروش آن که اين غم بزدايد توبي
خود توبي آن کس که از عهده برآيد توبي

بتشکن بی قرین از تو شود آشکار
نصر من الله یقین از تو شود آشکار
بنت اسد زین خطاب خطبه گر راز شد
مرغ دلش پر کشان در پی آواز شد
مکرمت دوست را زمزمه پرداز شد
عطر مشیت شنید محو سبب ساز شد
گفت که ای با تو سام بر همگان دادرس
از همه و امانته ام ای همه فریادرس
هاتف غیبیش به گوش گفت که خرسند باش
خرم و سرشار از این لطف خداوند باش
هان که تو مهمان در این خانه ما چند باش
شاد و سرافراز از این نادره فرزند باش
پای بنه در حرم بیا که تو محرومی
مرو تو زین جا برون چون که به از مریمی
سجده کنان فاطمه غرقه آن نور شد
به قرب حق از وی آن رنج و الهم دور شد
خازن مستور بود ناظر منظور شد
در آن مبارک مکان خرم و مسرور شد
به کعبه کردگار یافت ولادت علی
به رکن و سعی و مقام داد سعادت علی
به خاتم انبیا وصی بر حق علی است
به بحر اسرار حق سر انا الحق علی است
علی است بر حق مدام چون که مع الحق علی است
قسم به حق چون به حق ولی مطلق علی است
تا که به اسرار دوست نیافت ره مرتضی
ختم رسول کی بشد محمد مصطفی

شُوَى



سقای و فاؤشوق

سر خیل صفا و ذوق عباس
با قدر و بها چو "لیله القدر"

سقای و فاؤشوق عباس
سرگشته روی دوست تا حشر

بنشت بـه بـاره مـه دـوبـار
زـد بـر صـفـقـوـم پـر زـتـقـصـير
از قـامـتـسـرـوـ، چـشمـ بـدـدـورـ
برـخـاسـتـ زـجـانـشـ اـزـعـطـشـ، آـهـ
از چـشمـ فـلـكـ رـوـانـ بـشـدـ اـشـكـ
نـزـديـكـ دـهـانـ خـوـبـشـ آـورـدـ
هـسـتـيـ، شـدـ اـزـ آـنـ عـتـابـ بـىـتـابـ
برـگـوـ توـ، چـراـزـ مـاـجـدـايـ؟
اـصـغـرـ زـعـطـشـ بـرـفـتـهـ اـزـ حـالـ
آـتـشـ زـعـطـشـ بـهـ اـصـغـرـ اـفـتـادـ
شـرـمنـدـهـ هـمـيـ روـدـ، گـلـ آـلـوـدـ
ناـچـارـ روـدـ زـبـاغـ، بـلـبـلـ
آنـ مشـكـ كـهـ مـيـ زـدـ اـزـ عـطـشـ جـوشـ
عـطـشـانـ زـفـرـاقـ روـيـ جـانـانـ
دارـنـدـ بـهـ دـسـتـ تـيـغـ پـرـ کـينـ

بـاـعـشـقـ وـاـدـبـ گـرـفـتـ بـارـهـ
اـزـ بـيـشـةـ بـوـتـرابـ آـنـ شـمـيرـ
آـمـدـ بـهـ فـرـاتـ بـاـ دـوـ صـدـ شـورـ
اـفـتـادـ بـهـ آـبـ چـشمـ آـنـ مـاهـ
پـرـ کـرـدـ زـذـوقـ وـشـوقـ آـنـ مشـكـ
يـكـ مشـتـ زـآـبـ، بـاـ دـوـ صـدـ درـدـ
اـزـ روـيـ عـتـابـ گـفـتـ بـاـ آـبـ
آـخـرـ نـهـ توـ مـهـرـ مـامـ مـايـ؟
اـينـجـاـ تـوـ روـانـ روـيـ سـبـکـ بـالـ
بـرـدـيـ تـوـ خـيـامـ تـشـنـهـ اـزـ يـادـ
اـزـ سـاقـيـ وـمـشـكـ وـاـشـكـ، آـنـ روـدـ
چـونـ باـغـ شـوـدـ تـهـيـ زـهـرـ گـلـ
بـگـرـفـتـ زـجـدـ وـجـهـدـ بـرـ دـوـشـ
بـيـرـونـ بـشـدـ اـزـ فـرـاتـ عـطـشـانـ
پـسـ دـيـدـ كـهـ دـشـمنـانـ بـىـ دـيـنـ

یک یوسف و صد هزار بدخواه
دشمن و هزار حیا—ه و فن
بادرد، میان فوج بی درد
در دشت ظهور بی خدایی
لب تشنۀ خیام و طفل بی شیر
سوی دگر، ننگ عالم هست
آن سوی ز حق حق بریده
و آن سوی بنای پی شکسته
و آن سوی به جهل و جور غرقاب
آن سوی خدای و شرع، دشمن

یک گل و هزار خار در راه
سر خیل ادب میان دشمن
یک مرد و هزار فوج نامرد
عباس ظهور پارسایی
یک چشم خدای بین و صد تیر
یک سوی ز جام عشق سرمست
یک سوی به حق حق رسیده
یک سوی کمر به عشق بسته
یک سوی امیر فضل و آداب
این سوی چراغ عقل روشن

هر چند که بود هر دو مسدود
پر بود خط در آن گذرگاه
زین راه برفت و بود مجبور
چشم به خیام بود، هم دل
راهی که نداشت هیچ پایان
شد مرگ به دست او زمین گیر
نامردی و مرگ و ذلت و زور
ابلیس برون بشد به نگاه
در عرش از این عزا، عزا شد
در دیده روزگار شد گرد
خون دل روزگار، آری
افکند وفا و عشق در خون
شد "القمه" تار همچو "بلدا"

بودش دو طریق تابه مقصود
یک راه اگرچه بود کوتاه
راه دگرش اگرچه بود دور
از القمه رفت بوفضایل
بنهاد سپس قدم به میدان
آمد به مصاف مرگ، آن شیر
با همت خود بکرد مقهور
با کینه و خشم از کمین گاه
دستان خدا ز تن جدا شد
طوفان شد از این بلا و این درد
از دیده اشک، گشت جاری
تیری که شد از سقیفه بیرون
نی آب و نه دست داشت سقا

آمد به سرش ز قوم بی دین
شد فاطمه غرق خون، دگر بار
باز آکه شدم به خون شناور
آهی که افق بگشت خون رنگ

ناگاه عمود کینه از کین
افتاد ز اسب چون علمدار
زد نهره ز دل، که ای برادر
فریاد کشید از دل تنگ

کوتاه کنم کلام، کوتاه
بشكست دل زمان از آن آه

تهران

عاشورای ۱۳۸۴

علمدار

از لطف ساقی من هر آنچه هست دارم	امشب سری از عشق سقا مسست دارم
نبود به دل هیچ آرزویی غیر دیدار	امشب ندارم جز سر دیدار دلدار
امشب ندارم من به لب جز گفتگویش	در دیده و دل نیست جز روی نکویش
البرز کی آن استقامت کرده حاشا	بالا بلند سرونازش کن تماشا
آب بقا جوییست چون دریاست عباس	دنیا بود سیراب چون سفّاست عباس
سرچشمۀ آن دست عباس است دانی	یک چشمۀ نبود بیش آب زندگانی
طفلان همه در خواب خوش چون اوست بیدار	دشمن هراسان شد ز عباس علمدار
هستی بود مدیون او با هرچه هستش	باشد دو چشم چشمۀ هستی به دستش
هستی به یک ساغر نموده مسست و مدهوش	صد حرف در دل دارد اما اوست خاموش
ای بستان، ای گل مرا با خار مگذار	جانا مرا از هجر و غم بیمار مگذار
افتاده ام از پا مرا دریاب دریاب	سیلاب اشکم برد پل هم برد پایاب
کوه است بار هجر و من کمتر ز موری	گویم چسان من کز فراق و رنج و دوری
ای وای من ای وای من افتادم از پا	شام سیاه و تیه خواب آلود و تنها
کردی نگاه از لطف یک بار دگر کن	با چشم خون پالای خود لختی نظر کن
جان برادر کن نگه بر ما دوباره	کردی ز چشم خون فشان بر ما نظاره
هستی شرف بگرفت چون افتاد آن دست	شد زان نگه ایمان به شوق و عقل سرمست
لب تشنگان ز آن مشک خشکیده بکن سیر	با دست هستی بخش تو دستی ز مایر
زان ساقی و زان مشک شد عالم پر از اشک	دارد به دل یک آرزو بر دوش خود مشک

<p>بر پا قیامت کردهای از مشک و قامت به روصالت گشتهام از زندگی سیر بر بارگاه عشق و ایشارت غلاممیم جاری بود از دیده و دل آتش اشک فرزت و رب الکعبه گفت و بود بی تاب جان برادر زین عزا ما را بخشای آنی که روح باب او بنمود پررواز دیدی به چشم و دیده دل اشک هامون شد محشر کبری به پا از اشک عباس چون قامت ماه بنی هاشم بشد خم این سیل دایم می رود تا حشر آری برخاست فرباد و فغان از خاک و افلات ای آفتاب ای ماه ای شمع خموشم هستی ز تو شرمنده باشد تا به محشر خشکیده لب هایت بدید و گشت بی تاب عالم برد از مشک و اشکت تا ابد رشک دادی تمام هست خود در راه داور هشیار کو، وقتی که ساقی هست دلبر بنمای تا محشر ز هستی دلربایی</p>	<p>سیراب شد زان مشک عالم تا قیامت در ظلمت نفسم خدا را دست من گیر ما هم چو اطفال برادر تشنه کامیم آبی بزن بر سینه ام کز غصه مشک دیدی پدر با چهره خونین به محراب طشت پر از خون برادر دیدهای وا شق القمر بالین اکبر دیدهای باز تیر و گلوی اصغر قنداغه خون بگرفت آتش علقمه از مشک عباس خورشید بگرفت و بشد شرمنده زین غم سیلی ز اشک قدسیان گردید جاری اشکی فتاد از دیدگان عرش بر خاک قادرنیم کز داغ تو دردم بپوشم عقل و ادب مهر و وفا کردی مسخر در علقمه شد تشنه تراز روی تو آب شرمنده شد از مشک تو هم آه و هم اشک دادی به راه دوست جان خود چو اکبر مست تواند اینجا شراب و خُم و ساغر دل دادی و کردی ز عالم دلربایی</p>
<p>ای چشم حقین کو علم، کو دستهایت ای جان جان ها ای همه جان ها فدایت</p>	



فَطْعَاتٌ





کانون عاطفه

از لذت زمانه به جز یک پسر نداشت
آن کو به عمر خویش جوی سیم و زر نداشت
همواره روزگار به غیر از شر نداشت
گویا که دهر زین همه محنت خبر نداشت
افسوس و آه شام فقیران سحر نداشت
ویرانهای که فرش و همی سقف و در نداشت
آزرد کودکی که به بالین پدر نداشت
آری روند بیهده آنجا که در نداشت
گویی که ابر غیر گرستن هنر نداشت
زیرا که او لباس ضخیمی به بر نداشت
جز خشت هم که بستر و در زیر سر نداشت
سرمای نابکار که جز نیشتر نداشت
آه و فغان به قلب برودت اثر نداشت
آخر چرا زمانه به مسکین نظر نداشت
زیرا که کس به سوی فقیران گذر نداشت
اشک لطیف در دل خارا اثر نداشت
نااهل مردمی که خرد راهبر نداشت
جز آه هم که مادر و جز چشم تر نداشت

از جور روزگار زنی پیر و بینوا
دست قضانهال پدر را بریده بود
کار زمانه ظلم و جفا و ستمگری سرت
بیچاره بود مادر و هم گشت بیپناه
باد شتا وزید و زمستان خبر نمود
پیری غمین به کلبه بیبرگ و زاد و قوت
بارید ظالمانه بسی برف و هم تگرگ
از هر طرف برودت و سرما به خانه رفت
بگریست ابر بر سر آن کلبه زار زار
بیدار گشت کودک و لرزید همچو بید
از رختخواب هم که در آنجا اثر نبود
شب بود و درد و ظلمت و تنها ی و هراس
مبهوت گشت مادر و از دل کشید آه
همسایگان به بستر گرم آرمیدهاند
کس را به حال کودک و مامش خبر نبود
بی حاصل است آه و فغان نزد اهل ظلم
بیچاره آن گروه که عصیان کند شعار
یکدم لبان طفل نیامد به هم ز لرز

لختی گریست زار و زمانی بشد خموش
بیرون نمود جامه خلقان خود ز تن
پیچید مشقانه بر اندام کودکش
بیدار ماند تا که پسر خواب خوش کند
خورشید با افاده درآمد ز پشت کوه
از شرم و درد روی از آن کلبه بر کشید
بادی بکرد ناله و ابری گریست زار

گاهی کشید آه که آن هم اثر نداشت
گویی که او ز شدت سرما حذر نداشت
بوسید گونه‌ای که به بالین پدر نداشت
لرزید از برودت و ترس از خطر نداشت
سر زد به کلبه‌ای که حجابی به در نداشت
افتاده دید مادر و او جان دگر نداشت
بر مادری که غیر پسر نوحه‌گر نداشت

چون مادرم به دهر کسی قهرمان نبود
بی‌شک که روزگار چو او نامور نداشت

پویز کلیه

اکنون بیان کنم که نباید از آن گذشت
هنگامه نبرد که باید ز جان گذشت
آوخ که تیر ز کلیه این پهلوان گذشت
یک کلیه از کسی که تواند از آن گذشت
بنگر چه نیک مادرش از امتحان گذشت
مادر ز بهر پور که باید ز جان گذشت
انصاف ده که او ز متساعی گران گذشت
آن سان که تیر ز پهلوی آن قهرمان گذشت
جان از عروق سرد پسر یک زمان گذشت
یا آن که شد خزان و کنون وقت آن گذشت
رحمی نما که از سر این گل توان گذشت
ور نه چه می شد از سر این مهربان گذشت
اینک ببین که بهر پسر از کیان گذشت
نبود دریغ چون که بود از زیان گذشت

خواندم به روزنامه دیروز یک خبر
سبازی او فتاد و بشد غرق خون و خاک
جراح چون که دید جراحات او، بگفت
الحال لازم است ز بهر نجات او
شد باخبر ز خشم پسر نیز مادرش
گفتا دریغ نیست که جان را فدا کند
آماده گشت تا که دهد کلیه ای ز خویش
دکتر شکافت پهلوی آن زال قهرمان
آنی که گشت کلیه مادر ز تن جدا
پیوند گل به غنچه میسر نمی شود
ای باغبان ز چیدن این غنچه شرم دار
افسوس و آه چون که اجل مهربان نبود
گوبی که گشت مادر بیچاره با خبر
گفتا اگر دو کلیه من لازم آمد هست
بیهوده بود چون که پسر جان دگر نداشت
بر عمر مام نیز سپاه خزان گذشت

شعر نو



باید ز جای برخاست

باید ز جای برخاست

با اتکا به خالق لم بولد قدیر

با همتی بلند

با همتی که هست ره آورد اعتقاد

بر قدرت خدای توانای لایزال

با اتکا به خویش

باید ز جای برخاست

فریاد دار

قامت جبر ستمگران باید دوتا کنیم

در هر کنار و گوشاهی از مرز و بوم خویش

طوفان خشم را

۱. در آخرین روزهایی که سپاه شب در برابر یورش پاسداران روز و طلایه‌داران فتح و پیروزی، سنگر به سنگر عقب‌نشینی می‌کرد و رژیم ستم‌شاهی بعد از ۲۵۰۰ سال فساد و تباہی، آخرین نفس‌های منحوس خویش را می‌کشید و با حمایت شیاطین و خاصه شیطان بزرگ، آرزوی مقاومت به امید چند روز، بلی فقط چند روز، حکومت ضد ارزش و ضدالله را داشت، طوفان برخاسته از دریایی پرجوش و خروش مردم توان و امان و زمان را از طاغوت گرفته بود و سیل خروشند و جوشنده به سراپرده طاغوتیان رسیده بود. باری در چین حوال و هوایی بود که شعر نیمایی «باید ز جای برخاست»، سروده شد. این شعر چند بار قبل از پیروزی انقلاب در اجتماع مردم خداجویمان خوانده شد که آخرین بار صبح ۱۱/۱۱/۵۷ در دانشگاه صنعتی شریف بود.

با منتهای قدرت و همت به پا کنیم
در راه انقلاب
بهر نجات خلق
بهر نجات مردم محروم بینوا
مستضعفان ز مرد و زن و کودک و جوان
آن کس که هست روز و شب او دست بر دعا
نفرین کند به من
نفرین کند به تو
نفرین کند به ما
نفرین کند
و نفرت خود را از ظلم و جور
نفرین کند
و نفرت صبر و سکوت را
یکسان بیان کند
این سان بیان کند
بهر نجات خویش ز بیداد ظلم و زجر
بهر نجات خویش ز تحقیر و درد و جبر
در خون خویشتن ز صداقت شنا کنیم
چون تندری دلیر
کز ائتلاف ابر
برپا کند نشاط و بغرد به دشمنان
و آن گاه از نتایج این اتحاد پاک
بارد سرشک شوق و بروید گل امید

در لابه لای خاک

توفنده همچو رعد

دست یگانگی و تعهد به هم دهیم

غرنده تر ز خشم

کوبنده تر ز سیلی سیلاب صخره کن

بنیاد ظلم را

از ریشه

از نهاد

باید جدا کنیم

وین مزرع حیات ستمدیدگان خلق

این مرغزار از زغن آفت رسیده را

از زاغهای تیره دل شوم بدسگال

از گرگ

از گراز

وز روبه و شغال

جرثومه‌های شوم

از غوک‌های پیر

از بانگ نحس بوم

با منتهای قهر

باید رها کنیم

دلمردگی بس است

پژمردگی بس است

بیچارگی و رنج

فقر و فساد و توطئه و خدعا و فریب
محصول شوم صبر و سکوت است و هم شکیب
فریاد کن ز خصم
فریاد کن غریبو قرون نهفته را
بیدار کن کرامت مردان خفته را
دلشاد کن سراچه دل های غمگنان
آزاد کن تو میهن خود را ز دشمنان
آری توبی که حامی بیدار ملتی
مسئول حفظ میهن و میراث امتی
بخروش همچو موج
فریاد کن چو رعد
آتشفشنان ز سینه برون کن که دشمنت
پنداشت مردهای
فریاد کن که زندهام و زندگی مراست
ای مرگ بر شما
ای ننگ بر شما
فقر و گرسنگی و بلا یکسر از شماست
هر قوم و ملتی که هواه خواه عزت است
خواهان سر بلیندی و فر و سعادت است
عزت جز از جهاد میسر نمی شود
باید به پای خاست
باید ز جای خواست



ظفر





خواب و سداری

که همه شهر پر شده از آب
همه راضی و شاد از هستی
ظرف جان پر شده است از عرفان
می تراود ز چهره ها صد ماه
پر شده قلب و دیده از ایمان
گفته ها شد مؤید کردار
همه فرزانه جملگی عاقل
بسته احرام بهر خدمت هم
رخت بربسته حق د از سینه
همه گشتند اهل همیاری
همه یکدیگر احترام کنند
همه دلخوش همه امین و سعید
هر دو دلسوز و یار یکدیگر
همه جاشوی خود کند تکریم
می برد شوی خویش را معراج
می شود در وجود زن فانی
برد از جان و جسم همسر درد
با ادب با محبت بسیار

خواب دیدم؛ ولی نبودم خواب
همه سرشوار از می و مسنتی
تشنگی دور گشته از تن و جان
معرفت بسارد از زبان و نگاه
مهربانی چکد ز چشم و زبان
همه شیرین زبان و خوش گفتار
چشمها پر ز معرفت هم دل
همه مستند از محبت هم
نیست دیگر به هیچ دل کینه
بر زبانها دعا به هم جاری
باتبسم به هم سلام کنند
دل و جانها پر از صفا و امید
شوهر از زن رضازن از شوهر
زن به شوهر مطیع و هم تسليم
هست در خانه همچو شمع و سراج
مرد معراج دیده هم دانی
با زبان و نگاه و دل آن مرد
مرد گوید به والدین نگار

روشنی بخش خانه چون فانوس
 همه و یار و مونس مادر
 شده محبوب هم جوان هم پیر
 گفته هاشاهدند بر رفتار
 چشم بد دور، دودکن اسپند
 مستمندان شدند برخوردار
 همه پروانه میشوند او شمع
 هیچ از کارشان خبرداری
 میدهند قرض پیر و وام جوان
 گندمت میدهد به قیمت جو
 تاکسی یا عبوری یا که آزانس
 «باید از دور دید نه از نزدیک»^۱
 پاسبان و وکیل و بهداری
 همه از کار یکدیگر راضی
 نمره تاکسی فرزون از بیست
 از کسی جز خدانا دارد باک
 پشت خود از دعای مردم بست
 همه خدمت کنند نامحدود
 نیست در این زمینه جای سؤال
 که همه عمر رفته سوی کمال
 نه ز خوانده بپرسد او احوال
 کی شود همچو راه عشق خراب
 که هوا کرده چون بهشت برین

او بود بهر من همیشه عروس
 دختران جملگی مطیع پدر
 پسران از ادب شدند شهیر
 کاسب و مشتری امین هم یار
 به به از فکر و فعل ثروتمند
 همگی اهل بخشش و ایثار
 بر سر سفره شان فقیران جمع
 من چه گوییم ز کار بازاری
 جنس مرغوب میدهند ارزان
 بشنو از من، تو این حکایت نو
 دکتر و تخت و منشی و اورزانس
 همه خدمتگزار مردم، لیک
 کارمند شریف شهرداری
 بیمه و گمرکات و هم قاضی
 پارتی و رانت و رشویه دیگر نیست
 کارمند شریف و کاری و پاک
 بیهراس از رئیس و بالادست
 با ادب بی توقع هم زود
 پاسدارند بهر بیتالمال
 به به از قاضی خجسته خصال
 نه ز خواهان طلب نماید مال
 تلفن، گاز و برق همچون آب
 همگی خوب و نیک چون بنزین

۱. این مصرع از ابوالقاسم حالت است.

<p>تاعیان سازمت ز کار نهان بر تو بارند پول چون باران چشم بد هم ز خاوری شده دور راست کردار همچو خط موبایل که شد از کار مالکش تاجر که زستان او شدهست همچو بهار در اتقاش نیفکنند زنیور موجز از شفع دل کند جبران ماست با شلغم و حلیم و کدو همه با مهر و معرفت چو سروش که شده پر ز شهرتش دنیا رو سیاهی شده نصیب زغال هست در شهر و راه چون آهو ای به قربان اربکت پیکان تابگ‌ویم من از هوپیمـا همه از خدمت و ادب ممتاز همه در خدمت تواند برار می‌نشاند زمین تو را فرجام من به خود آمدم زبانگ خروس</p>	<p>دیگر از بانک‌ها چه گوییم هان اعتبارات دهنـد و وام کـلان تاشـوی چـون جـایـرـی مشـهـور همـه رـاضـی شـدـه بـه رـأسـ المـالـ بشـنـو اـز رـفـاهـ مـسـتـأـجرـ دـیدـه تـخـفـيـفـ وـ نـعـمـتـ بـسـيـارـ هـمـه شـبـ مـیـوهـ وـ غـذاـیـشـ جـورـ مـهـربـانـیـ مـالـکـ اـنـسـانـ نـانـ سـنـگـ خـرـدـ وـ آـشـ وـ لـبـوـ نـانـوـایـ محلـ چـوـ مـیـوهـ فـرـوـشـ یـادـمـ آـمـدـ زـ شـرـکـتـ سـایـپـاـ قـطـعـاتـشـ تـمـامـ اـورـزـبـنـ ۴۰۵ عـینـ بنـزـ وـ پـژـوـ اـیـ پـرـایـدـ بـدـونـ شـاسـیـ هـانـ باـزـ بـگـشـاـ تـوـ اـیـ مـلـکـ سـیـماـ سـرـسـاعـتـ کـنـدـ دـلاـ پـرـواـزـ خـلـبـانـ یـاـکـمـکـ وـ مـهـمـانـدـارـ مـطـمـئـنـ وـ مـلـایـمـ وـ آـرـامـ آـنـچـهـ دـیدـمـ بـهـ خـوبـ بـدـ اـفسـوسـ</p> <p style="text-align: center;">دـیدـنـیـ هـاـ فـزـونـ بـُـدـ اـزـ گـفـتـارـ کـاشـ هـرـگـزـ نـمـیـشـدـمـ بـیـدارـ</p>
--	---

جذب دائم



اویاما در مورد ایران می‌گوید:

« همه گزینه‌ها روی میز است !! »

جنگ دائم

غـم خـوـيـشـتـن رـا فـرـامـوشـكـن
زمـيـن خـشـكـلـب، خـشـمـگـيـن آـسـمـان
زـجـسـم وـزـجـان بـرـده اـمـن وـامـان
کـنـدـفـتنـه بـرـپـای بـیـگـتـگـو
شـوـدـشـادـمـان گـرـکـه باـشـیـ غـمـيـن
چـهـ گـوـبـیـم اـزـ اـیـنـ غـصـةـ سـیـنـه سـوـز
شـوـدـشـادـ، باـشـیـ اـگـرـ مـسـتـمـنـد
پـسـنـدـدـ کـهـ دـرـدـتـ بـوـدـ لـاعـلاـج
توـراـمـیـ گـشـدـ سـوـیـ وـابـسـتـگـی
بخـواـهـدـ چـرـاغـ توـراـبـیـ فـرـوغـ
چـوـخـواـهـدـ، کـنـدـ، نـیـسـتـ گـلـ جـهـانـ
نـدارـدـ بـهـ دـلـ غـيـرـ کـبـرـ وـغـرـورـ
چـوـقـانـونـ گـرـيـزـ اـسـتـ وـخـونـ خـوارـ نـيـزـ
فـرـيـبـتـ دـهـدـ قـوـلـ وـسـوـگـندـ اوـ
بـرـادرـ، بـهـ لـبـخـنـدـ اوـ دـلـ مـبـنـدـ
کـنـدـ مـتـهـمـ اـيـنـ وـآـنـ هـرـ کـجاـ
کـهـ تـاـخـوـدـ زـاـنـوـعـ بـحـارـانـ رـهـدـ
وـيـاـگـرـ کـهـ گـرـدـنـدـ مـرـدـ هـلـاـكـ

کـنـونـ وـقـتـ جـنـگـ اـسـتـ، هـاـنـ، گـوشـ کـنـ
فلـقـ تـیـرـهـ رـنـگـ وـ شـفـقـ خـوـنـ فـشـانـ
مـسـلـطـ شـدـهـ خـصـمـ بـرـ هـرـ کـرـانـ
بـهـ هـرـ جـاـ مـسـلـطـ شـدـ اـيـنـ دـيـوـخـوـ
نـدارـدـ بـهـ دـلـ اـزـ توـ جـزـ خـشـمـ وـ كـيـنـ
چـکـدـ خـوـنـ زـ چـنـگـالـ دـشـمـنـ هـنـوزـ
تـوـ رـاـ نـاتـوـانـ خـواـهـدـ وـ درـمـنـدـ
پـسـنـدـدـ چـوـ يـابـیـ بـهـ اوـ اـحـتـيـاجـ
بـدـيـنـ حـيـلـهـ وـ فـنـ بـهـ آـهـسـتـگـیـ
نـگـويـدـ بـهـ توـ هـيـچـ غـيـرـ اـزـ درـوغـ
نـهـ بـرـ پـيـرـ رـحـمـ آـيـدـشـ، نـيـ جـوانـ
بـهـ فـرـهـنـگـ اوـ نـيـسـتـ جـزـ ظـلـمـ وـ زـورـ
نـدارـدـ درـ اـنـديـشـهـ غـيـرـ اـزـ سـتـيـزـ
مشـوـخـامـ هـرـگـزـ لـبـخـنـدـ اوـ
نـخـنـدـ وـ لـيـكـنـ زـنـدـ نـيـشـخـنـدـ
کـنـدـ فـتنـهـ وـ جـنـگـ وـ بـحـارـانـ بـهـ پـاـ
هـزارـانـ نـفـرـ رـاـ بـهـ کـشـتـنـ دـهـدـ
نـدارـدـ زـ آـزـرـدنـ خـلـقـ بـسـاـكـ

که تا بر کند از تن خصم پوست
 که ما هر چه داریم از آن سال هست
 فناگشت ننگ و به جا ماند نام
 که از دیده خصم بگرفت خواب
 به این همدلی شاه شد سرنگون
 همه بود اینها ز لطف خدا
 نما پاسداریش در هر لباس
 که راضی شود از تو پروردگار
 که تا غم ز جانت زداید خدای
 ولیکن تو را بهر خود خواهدت
 وزیر دفاعی بدش چون وحوش
 سگی بود هم خار و هم بی لجام
 بخشکاند بایست با خشم و کین
 ز «نوژه» چه می خواست این بوالهوس
 چه در دل ز ترفند صدرنگ داشت
 فرسناد دیوی بُد او بَد نهاد
 سفیری سبک مغز و قتال بود
 به ارتش چه می گفت آن خیره سر
 گشده خلق و ویران کند پایتخت
 ز دین و بزرگان دین و قیام
 کند باز بر دشمنان راه را
 که پُر گشته از کفر و کینش زمین
 تو را تا ابد جان من دشمن اوست
 پی فتنه تحریم آهنگ نیست؟

تو را دشمن خویش خواهد، نه دوست
 به یادت بود سال پنجاه و هفت
 به سالی که حق زنده شد از امام
 همان سال پیروزی انقلاب
 شد از وحدت خلق، دشمن زبون
 ز وابستگی گشت کشور رها
 فرامش مبادا شود این اساس
 دفاع از ولایت کن ای پاسدار
 غم از جسم و جان ضعیفان زدای
 تو بشناس دشمن که بشناسد
 به دوران ریگان بی عقل و هوش
 بُد او «و این برگر» سیه کار و خام
 بگفت ریشه خلق ایران زمین
 چه بودش ز لشکرکشی در «طبس»
 چه در سر ز تحمیل آن جنگ داشت
 به سالی که بُد سال جنگ و جهاد
 که «هویز» بُدش نام و ژنرال بود
 چه می کرد و می خواست آن بی پدر
 پی کوتا بود و کشتار سخت
 گشده مردم و گیرد او انتقام
 دگر باره باز آورده شاه را
 ز شیطان چه آید مگر غیر از این؟
 همه شر و ویرانگری ها از اوست
 تو برگو که تهدید خود جنگ نیست؟

ز تحریم‌دارو چه می‌خواست هان؟
به جز مرگ اطفال و پیر و جوان؟
اگر دشمنت دوست گردد بدان
تو از جاده بیرون شدی بی‌گمان
تو را می‌گشد گر که یابد مجال
تو بشناس این مار خوش خط و خال
جز این نیست تصویر دشمن، یقین
همین بوده دشمن و باشد همین

تهران - ۹۳/۶/۳۱

سالگرد شروع جنگ تحمیلی

دست جهود

آن خصم کینه توزِ جهان خوار بد مردم
نیرنگ و جنگ و غایله بودش به سر مدام
تا از امام و مردم و دین گیرد انتقام
چون می‌شناخت رابطهٔ مردم و امام
دستِ جهود و کارترِ خون خوار، صبح و شام
صدامِ تیره بخت، بیفتاد خود به دام
گشتی تو پیشِ مردم آزاده نیکنام
شیطان ز در برفت اگر، آید او ز بام
چون کینه از تو دارد و از دین و از نظام
ظلم و فساد و خُدّعه به کارت کند مدام
از دین و راه و میهن و ناموس و فکر و نام
برخیز تا که دشمنت از کف دهد زمام
نی بر خواص رحم نماید نه بر عوام
این نکته هست پهروطن بهترین پیام

می‌خواهد او که از من و تو گیرد انتقام
روز و شبش به توطئه بگذشت و دشمنی
می‌خواست تا که بشکند این نظم و انقلاب
کارتر توان و جرأت این کار را نداشت
از آستینِ علقیان، گشت آشکار
آتش بیار معركه شد رهبر عراق
هشیاری تو، توطئه دشمنان شکست
کاخِ سیاه رفت پی فتنه‌ای دگر
چون دشمن است دوست نگردد، مخور فریب
خود محوری و نخوت و کبر است کار او
راضی نمی‌شود ز تو تا آن که نگذری
برخیز ای سُترکِ ستم‌سوزِ جبهه‌ها
بالله مجال یابد اگر "بوشی" کینه توز
یک نکته گوییمت ز امامِ عزیز تو

دشمن شکست خورده اگر نیست نامید
هشیار باش روز و شب ای دوست، والسلام

لھب حادث

گداخت پیکر پرهیز در شراره خون
فسرد دست تعب حلق پاره پاره خون
شکست ساعد ایشار از کتارة^۱ خون
وزید صرصر آلام در هزاره خون
دمید سایه آزار از ستاره خون
مگر حماسه گشاید حصار چاره خون
عروج شعله تکبیر از عصارة خون
شکوه و شکر و حقیقت در استخاره خون
فرس پیاده دواندن پی سواره خون
که می‌رمد سپه شب به یک اشاره خون

لھب حادث بگذشت از کناره خون
گرفت رخصت بیداد در سحرگه درد
نشست دشنه خون ریز در سرادق دل
خلید ناول دشنام بر گلوگه عشق
رمید گرمی بازار از طراوت ماه
طلوع کرد غبار و غروب کرد قرار
ز خاکریز بسیجی، سروش، دستافشان
به قله‌های رفیع نماز، جلوه حق
شکوه نعرة خمپاره با ترنم ذکر
بین تو برد دعای شب هجوم بسیج

سلاح جبهه حق ترکشش جهانگیر است
سرود فتح و امید است بر مناره خون

تقدیم به بسیجیان عزیز

رحم افخار

تا آبروی دین نرود خام گس مشو
رد و قبول خصم نیرزد به نیم جو
بر جان دشمنان بزد این بوسه صد آلو
چون می برد عقیده و دل می نهد گرو
ای کوه، در حوادث دوران تو خم مشو
هستی از این جهاد، تو همواره پیشرو
آمت کنون شرافت و عزت کند درو
مطلوب خاص و عام شدی چون هلال نو

تا عرض انقلاب بماند به پیش رو
کرده خدا و رهبر و ملت حمایت
بر دست و بازوی تو زد بوسه روح حق
بر وعده های دشمن دیرین مخور فریب
لرزد ز هر نسیم تن و شاخ هر نهال
در جبهه از جهاد تو دین گشت سربلند
کشته تو، بذر همت و ایشار و اقتدار
افراشتی تو پرچم مردی و افتخار

خط تو کرد غیر خودی از خودی جدا
باشد حدیث فکر و جهادت همیشه نو

افکار پیغمبّر

چون بوده‌ام ز اول به جد یار بسیجی
باید بداند قدر و مقدار بسیجی
باید که دara باشد افکار بسیجی
چون بود از آغاز سردار بسیجی
باشد به قول و فعل سردار بسیجی
الا به دست و فکر و پسندار بسیجی
جنگنده‌گی و صبر و ایشار بسیجی
جنگ و دفاع و شور و کردار بسیجی
بیداری و هشیاری و کار بسیجی
این است خود، سری ز اسرار بسیجی
اندر مسافت فکر و پیکار بسیجی
کو قدرتی از بهر انذار بسیجی
باشد پی تضعیف و انکار بسیجی
 بشناس دشمن را چو دادار بسیجی
آن کس دهد ایندا و آزار بسیجی
زیرا منم دایم طرفدار بسیجی
باشی چو تو یار و فدادار بسیجی

من هم چو دل هستم طرفدار بسیجی
هر کس که طعم سربلندی را چشیده است
هر کس به استقلال کشور دل سپرده است
بر دست و بازویش خمینی بوسه داده
امروز هم شیر نبرد و فخر محراب
دفع شرات‌های دشمن نیست مقدور
در خاطرات مردم ما ثبت گشته است
در هشت ساله جنگ ما نیکو در خشید
کرده دفاع از مال و جان و دین و میهن
او با سلاح عشق و ایمان کرد پیکار
صدام و اسرائیل و آمریکاست مقهور
بیش از سلاح هسته‌ای می‌ترسد از او
جز دشمن آزادی ما کس نباشد
هست از صفات خوب او دشمن‌شناسی
غیر خودی و خائن و منفور باشد
برگو ابرقدرت منم یا دشمن من
ای ارتش پیروز ما همان ای سلحشور

از هم جدا نبود بسیجی و سپاهی
دارد سپاهی چشم بیدار بسیجی



حسن خاتم



ساقی نامه

به ساقی پرستان میخانهات
ز رحمت به من جرعهای نوش کن
ز سوز و گداز و ز آواز من
به هستی که در تار و پودم تویی
تو دانای راز نهان منی
شدم پیر و بخت جوانم برفت
ز کودک مجو طاقت از پیر هم
بده یک دو ساغر جوانم نما
بنوشید و نوشاند و مسجود شد
از او یافت جان خلیل آن فتوح
یلد موسی و عصا برگرفت
چو ابر مصیبت به عاد و ثمود
شده رام ارواح افلالک هم
وز آن اذن دیدار جانانه یافت
که افلالک از نشئه تاک دید
به بزمی که بد نیک و هم نیک تر
در آن جز خدا و رسولش نبود

الهی به مستان دیوانهات
تو این ناله از نای من گوش کن
الهی توبی آگه از راز من
تو دانی که در هست و بودم توبی
تو جان منی و جهان منی
ز هجر تو تاب و توانم برفت
نشاطم فرو مرد و تدبیر هم
دگر طاقتم نیست، ساقی بیا
از آن می که آدم از او بود شد
بنوشید بر عرش زان باده نوح
چو موسی از آن باده ساغر گرفت
به فرعونیان آتش افکند و دود
بزد عیسی آن باده را صبحدم
ولی احمدش ره به خمخانه یافت
به یک لمحه آفاق و افلالک دید
بسی رفت نزدیک و نزدیک تر
چو جبریل اذن دخولش نبود

به قربی که روح الامین هم نبود
 هزاران در معرفت باز شد
 به بزمی که ره نیست پندرارا
 به اسرار معشوق مسبوق شد
 بنوشید از خم که جامی نبود
 چو در یتیم آن مه هشت و چار
 بشد خاتم از حق به انگشت‌ترش
 گه ترک معشوق و ساغر رسید
 به آیین براورد دست وداع
 به وقت خداحافظی یا عالی
 زمین و زمان مست و همداستان
 ز مستی همه مست و سرشار هم
 تو گویی که سرچشمۀ نوش داشت
 همه سرخوش از باده تانفخ صور
 ولی تو و هم تو او را ولی
 که شد محظوظ نماز
 بر او لطف آغوش رحمت گشود
 ز اسرار هستی سخن‌ساز شد
 شنیدند و گفتند اسرار را
 چو دردی کش از دست معشوق شد
 بزد گام جایی که گامی نبود
 چو سبراب شد از کف کردگار
 برآمد ردای شرف بر برش
 چو هنگامه جام آخر رسید
 چو بگذشت بزم و سرآمد سمع
 چنین گفت عارف عیان با ولی
 چو برگشت سرخیل لولی وشان
 همه مست و مدهوش و بیمار هم
 از آن می‌صبوحی سبو دوش داشت
 از آن می‌همه خاکیان در سرور
 خدایا به جان رسولت عالی
 به آن عاشق پاک و هم پاکباز
 خدایا به ام النبی فاطمه
 ببار ابر رحمت به جان همه

مناجات الرائيين

از شوق دو صد بوسه زنم بردهن خویش هر گاه که نام تو در آید به زبانم
خدای من، الله من، معبود من، معشوق من، حبیب من، عزیز من!
تو را چگونه بخوانم و با تو چسان سخن را آغاز کنم که تو از درون و باطن من آگاهی.
انتَ أَعْلَمُ بِي مَنِّي

تو مرا بهتر از خودم می‌شناسی. شناخت تو از من، از شناخت من از خود بهتر و همه‌جانبه‌تر است.

تو زبان رسای منی. نه آن که توان سخن ندارم، که از حُجب و قدس و عظمت و بزرگی تو، خودم را ضعیف و ناتوان و تحت تأثیر و مرهون و مدین و شرمسار می‌بینم.

هیچ کس، توان و یاری آن نیست که بر دانشت چیزی را بیفاید.

دلخوشه من از این است که اگر زیان و حال مناجات ندارم، تو زیان حال و لسان مناجات منی:

اندرون سلول‌ها و گلبول‌های منی.

جز تو نیابند در اعضای من گر بشکافند سرا پای من

محبوب من، الله من!

عیب زیان این است که می‌خواهد به نیابت میلیاردها عضو و جزء خداخواه من تو را سپاس گوید. پیداست که ناتوان است. اما چاره‌ای نیست، جز این که نیابت اعضای عاشق تو را به زبان دهم تا تو را فریاد کند.

معبدنا، معشوق، ملکا، الها، عزیزا، پروردگارا، کردگارا، ای همه چیز من، ای همه کس من، ای یار من، ای غمخوار من، ای همدمن، ای انیس من، ای مونس من، ای مونس تنها یی من! چه بگوییم که تو آن نیستی و چسان تو را صدا زنم که اشباع گردم و ارضاشوم؟ می‌دانم که تو از مناجات من خرسند می‌شوی. چرا که تو نزدیک‌ترین کسی هستی که از او می‌توان چیزی خواست.

إِنَّكَ أَقْرَبُ مَنْ دُعِيَ

اما میزان خرسنده تو را نمی‌دانم، که توان من محدود و فقر من بسیار است. تو غنی مطلقی و هرگز فقیر تصوّر درک غنا و غنی را ندارد. می‌دانم که تو از من راضی هستی و مرا دوست داری و چنان تحملم می‌کنی، مثل این که هرگز گناهی مرتکب نشده‌ام.

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي يَحْلُمُ عَنِّي حَتَّىٰ كَانَىٰ لَا ذَنْبَ لِي

به جان خودم این را تو خواسته‌ای. اگر تو از من راضی نبودی و مرا دوست نداشتی، مرا به غیر خود راضی می‌کردی و به چیزهای دیگر سرگرم می‌نمودی و به دیگری دلخوش می‌ساختی.

چرا هیچ کس مرا اشباع نمی‌کند؟

چرا از هیچ چیز ارضاء نمی‌شوم؟

چرا از هیچ علمی و شغلی و مشغولیتی رضایت نمی‌یابم.

فقط آن‌گاه که نام و یاد تو را بر زبان جاری می‌کنم و یا از کسی می‌شنوم، به وجود می‌آیم.

این را تو خواسته‌ای.

به خداوندی‌ات سوگند که این را تو خواسته‌ای و الا من که أضعف مخلوقات تو هستم،
چگونه می‌توانستم به این وادی کشیده شوم و به تو مشغول گردم.

به چه مشغول کنم دیده و دل را که مدام دل تو را می‌طلبد دیده تو را می‌جويد
عزیزا، خداوندا، عاشقا، محبوبا، معبدنا، الها!

سپاسم را بپذیر که مرا عاشق خود ساخته‌ای. همین امر موجب شده است که از برکت تو و از راهنمایی‌های تو و از هدایت‌های تو و از لطف و کرم تو و از رحم و مروت تو، به هیچ چیز دل خوش نکنم و عاشق هیچ چیز و هیچ کس نشوم و دل را به هیچ چیز و هیچ کس نسپارم و فقط به تو مشغول شوم.

این بزرگ‌ترین نعمت و محبت است که شامل من کرده‌ای که از هدایت و ولایت هم بالاتر است که عشق به تو حاصل و محصول هدایت و ولایت است.

من تا آخر، تا روز قیامت و حتی تا بعد از روز قیامت هم مدیون و مرهون توام نعمت پایدار را سپاسگزاری دائمی و خاکسارانه باید و من ضعیف چه بگویم که نشان سپاسگزاری دائمی و خاکسارانه باشد.

تو به من آموخته‌ای که به تو بگوییم:

يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسْنَانَا وَأَهْلَنَا الْفُرُّ وَجَئْنَا بِضَاعَةً مُّزْجَاءٌ فَأَوْفِ لَنَا الْكِيلَ
وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجِزِي الْمُتَصَدِّقِينَ

(سوره یوسف، آية ۸۸)

آموزگار، پروردگار، الها، رب، ای همه کس من، ای همه چیز من، ای تمام وجود من، ای چشم و گوش و دست و زبان و دل من، ای عصاره همه وجود من، ای خدای من!

چیزی جز سر و جان ندارم که به آستان با عظمت تو تقدیم کنم؛ آن هم که متعلق به توست.

سر چه باشد که فدای قدم دوست کنم این متعالی است که هر بی سر و پایی دارد

دوست داشتم که همه هستی تعلق به من داشت، آن‌گاه در آوردگاه عشق تو و در بارگاه
تو و در آستان با عظمت تو و در پای تو همه را یک‌جا و یک لحظه قربانی تو می‌کردم.
کاش چون شمعی بودم که در کاشانه تو شاعرانه می‌سختم، و کاش پروانه کوچکی بودم
که با آتش عشق تو خاکستر می‌شدم.

وقتی که خبردار شدم سوخته بودم	پروانه صفت چشم به تو دوخته بودم
این بود وفایی که من آموخته بودم	خاکستر جسمم به سرِ شمع فروریخت
	الله من!

شاید از معاشقه من عده‌ای تعجب کنند و گروهی بخندند، اما مهم برای من توبی. این عبارت‌ها را تو خود بر زبان من جاری کرده‌ای. مرا چیزی نیست جز عشق تو:

من تماشای تو می‌کرم و غافل بودم	کز تماشای تو خلقی به تماشای منند
پس من با داشتن عشق شورانگیز و شاعرانه تو و روحانیت و نورانیت حاصل از عشق تو و	
	عرفان و معرفت تو، همه هستی را در اختیار دارم.

ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ وَمَا الَّذِي فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ

چه دارد آن‌کس که تو را ندارد و چهندارد آن‌که تو را دارد؟

پروردگارا، کردگارا!!

سپاسم را بپذیر که مرا آفریدی و عشق و شور و سوز و معرفت خود را به عنوان بهترین
عطیه به من عطا کردی.

تشکرم را قبول فرمای که هر وقت بخواهم بدون هیچ واسطه و رابطه‌ای می‌توانم با تو
باشم و با تو خلوت کنم و با تو به راز و نیاز بپردازم و به عشق‌بازی و سوز و گداز بپردازم و به
دور از سرزنش هر سرزنش‌گری به تو مشغول شوم و بدون مزاحمت هر مزاحمی و شماتت هر
شماتت‌گری ساعتها با تو خلوت کنم و عشق پاک و بی‌آلیش خود را به تو ابراز دارم؛ بدون
آن‌که خسته شوی و ملول گرددی.

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَنْادِيهِ كُلَّمَا شِئْتُ لِحاجَتِي وَأَخْلُوُ بِهِ حَيْثُ شِئْتُ لِسَرَى

بِعَيْرِ شَفَعِيْ فَيْقُضِي لِي حَاجَتِي^۱

خداوند، بارالها!

شور و شوق و رضایتم را پذیرا باش، که همه وجود و تمام هستی را به من هدیه کرده‌ای
که عشق به تو از همه دارایی‌های عالم هم ارزشمندتر است.
زبان سپاسم نیز ناقص و نارسا است؛ اگر چه اینها همه از توسّت، اما گنجایش ظرف من
محدود است.

چو نعمت از تو و شکر از تو و زبان از توسّت

خدای من، الله من، سوز من، عشق من، شور من!

چشممان گریان مرا ببین که نشان از صداقت من است. تپش قلبم را بنگر که تو را فریاد
می‌کند. سراسر وجودم را تماشا کن که به تماشای تو مشغولند. زبان باطنم را گوش کن که
دایم تو را می‌خواند. از تو خواهش می‌کنم و عاجزانه استدعا دارم و التمامت می‌کنم که این
همه نعمت را برایم پایدار فرمای و عشق شورانگیز مرا نسبت به آل الله و اهل‌البیت که مجرای
فیض تو و ترجمان لطف تو و ظهور نور تواند، در دل من جاودان فرمای و دعاهاشی شبانه روزی
آنها را مستجاب نمای که تعجیل در ظهور حجت در رأس دعاهاشی آن انوار تابناک است.
آمین.

۱. دعای جوش کبیر.



منابع

قرآن کریم

نهج البلاعه

۱- مقام معظم رهبری، ذکر جمیل سعدی، جلد ۱، ص ۱۱.

۲- استاد شهید مرتضی مطهری، حماسه حسینی.

۳- ذکر جمیل سعدی، ۳ جلد، کنگره بزرگداشت هشتادمین سالگرد تولد سعدی.

۴- بوستان سعدی، انتشارات کمیسیون ملی یونسکو در ایران.

۵- ادبیات انقلاب اسلامی و دفاع مقدس، انتشارات کمیسیون ملی یونسکو در ایران.

۶- عاشورا در شعر معاصر و فرهنگ عامه، دکتر مرضیه محمدزاده.

۷- دیوان امیری فیروز کوهی.

۸- شعر مقاومت، شیرشاهی.

۹- سیر غزل در شعر فارسی، سیروس شمیسا.

۱۰- استاد مهرداد اوستا، ویژه‌نامه تاریخ و فرهنگ معاصر، شماره ۴.

۱۱- حافظنامه، ۲ جلد، بهاءالدین خرمشاهی.

۱۲- حافظ، ناصرالله مردانی.

۱۳- از بهار تا شهریار، ۲ جلد، حسنعلی محمدی.

- ۱۴- از صبا تا نیما، ۳ جلد، یحیی آزین پور.
- ۱۵- حافظشناسی، ۳ جلد، سعید نیاز کرمانی.
- ۱۶- دیوان حافظ، سیدابو القاسم انجوی شیرازی.
- ۱۷- کاروانی از شعر، ۴ جلد، مهدی سهیلی.
- ۱۸- گنجواره سهیلی، ۳ جلد، مهدی سهیلی.
- ۱۹- نقشی از حافظ، مهدی سهیلی.
- ۲۰- قلمرو سعدی، مهدی سهیلی.
- ۲۱- دیوان کامل رهی معیری.
- ۲۲- کلیات اشعار طالب آملی.
- ۲۳- کلیات خمسه حکیم نظامی.
- ۲۴- تصویری از ناصرخسرو، علی دشتی.
- ۲۵- دیوان مسعود سعد سلمان.
- ۲۶- غزل معاصر ایران، علیرضا قزوونی.
- ۲۷- دیوان شهریار، محمدحسین شهریار.
- ۲۸- ۱۰۰ سال شعر خراسان، انتشارات آستان قدس رضوی.
- ۲۹- سبک شناسی - ملک الشعرای بهار.
- ۳۰- کلیات دیوان امیرمعزی، دکتر محمدرضا قنبری.
- ۳۱- سبک خراسانی در شعر فارسی، دکتر محمدجعفر محجوب.
- ۳۲- شرح ۱۰۰ غزل از حافظ، محمدعلی زیبایی.
- ۳۳- ۱۰۰ غزل هماهنگ، مهدی سهیلی.
- ۳۴- کلیات اشعار ملک الشعرا طالب آملی.
- ۳۵- آذرخش، مشفق کاشانی.
- ۳۶- گزیده اشعار رودکی سمرقندی.
- ۳۷- شکوه قصیده، عبدالمحمد آیتی.
- ۳۸- الهماتی از خواجه حافظ، محمد وجدانی.

- ۳۹- دیوان پروین اعتصامی، انتشارات انجمن خوشنویسان ایران.
- ۴۰- فغان دل، مجموعه اشعار بیگدلی آذری.
- ۴۱- تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم، مهدی اخوان ثالث.
- ۴۲- دیوان عmad خراسانی.
- ۴۳- تذکرۀ میخانه، احمد گلچین معانی.
- ۴۴- شاعران بزرگ ایران، از رودکی تا بهار.
- ۴۵- خوشۀ های طلایی، به کوشش محمدعلی مجاهدی.
- ۴۶- شاهنامه فردوسی، مهدی قریب و محمدعلی بهبودی.
- ۴۷- تصویری از ناصرخسرو، علی دشتی.
- ۴۸- هزار سال نظم و نثر فارسی، علی محمد بشارتی.
- ۴۹- در وادی عشق، دفتر اول، علی محمد بشارتی.
- ۵۰- لبخند شعر، دفتر دوم، علی محمد بشارتی.

از سری انتشارات مجتمع فرهنگی عاشورا

- ۱- نی‌نامه‌ی خورشید
مجموعه‌ی نوحه و مراثی عاشورایی / ادبیات عاشورایی ۱
- ۲- محمدقاسم فروغی جهرمی
قصه‌ی عشق
- ۳- نوحه و مراثی عاشورایی / ادبیات عاشورایی ۲
- ۴- محمدجواد غفورزاده (شفق)
نقد و بررسی شعر عاشورا از آغاز تا امروز / ادبیات عاشورایی ۳
- ۵- دکتر غلامرضا کافی
حسین بن علی(ع)، امام شهدا / ادبیات عاشورایی ۴
- ۶- دکتر مرضیه محمدزاده
شعر آیینی و تأثیر انقلاب اسلامی بر آن / ادبیات عاشورایی ۵
- ۷- «هدایت» و «جنگ نرم و سخت» در زیارت عاشورا / ادبیات عاشورایی ۶
- ۸- دکتر علی‌اکبر احمدیان
عاشرودار شعر معاصر و فرهنگ عامه / ادبیات عاشورایی ۷
- ۹- دکتر مرضیه محمدزاده
نقد و تحلیل شعر عاشورایی فارسی و عربی / ادبیات عاشورایی ۸
- ۱۰- جز زیبایی ندیدم
شرحی بر کلام حضرت زینب(س) «ما رایت الا جمیلا» / ادبیات عاشورایی ۹
- ۱۱- دکتر علی‌اکبر رنجبران تهرانی
اسلام مجسم
- ۱۲- بررسی مختصر زندگی سیاسی علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) / ادبیات عاشورایی ۱۰
- ۱۳- دکتر علی‌محمد بشارتی
از عرش تا عرش
- ۱۴- بررسی مختصر زندگی سیاسی حضرت فاطمه(س) / ادبیات عاشورایی ۱۱
- ۱۵- دکتر علی‌محمد بشارتی
خانواده در نهضت حسینی
- ۱۶- تحلیل روانشناسی روابط خانوادگی / ادبیات عاشورایی ۱۲
- ۱۷- عبدالرحیم پورشجاعی
شایسته‌ترین همسر
- ۱۸- بررسی مختصر زندگی سیاسی حضرت خدیجه(س) / ادبیات عاشورایی ۱۳
- ۱۹- دکتر علی‌اکبر رنجبران تهرانی
حسین زبانی دیگر
- ۲۰- ترجمه و تحلیل شعرهای حسینی در ادبیات معاصر عرب / ادبیات عاشورایی ۱۴
- ۲۱- دکتر نرگس انصاری
چهل منزل با حسین(ع)
- ۲۲- مقتل / ادبیات عاشورایی ۱۵
- ۲۳- دکتر علی‌اکبر رنجبران تهرانی
مدیریت عاشورایی / ادبیات عاشورایی ۱۶
- ۲۴- دکتر حسین علیان عطا‌آبادی
طاهها، ستاره‌شمالی
- ۲۵- مروزی بر زندگی شهیده سیده طاهره هاشمی / ادبیات عاشورایی ۱۷
- ۲۶- مهدی خانی
پرسش‌تشنگی / دفتر اول
- ۲۷- پاسخ به چند سوال عاشورایی / ادبیات عاشورایی ۱۸
- ۲۸- مؤسسه‌ی فرهنگی هنری فرهنگ عاشورا
پژوهش نامه‌ی ادبیات انقلاب اسلامی و دفاع مقدس / ۲ / جلد ۱
- ۲۹- نقد و بررسی قالب‌ها و گونه‌های مختلف / با مقدمه‌ی دکتر صادق آینه‌وند / ادبیات عاشورایی ۱۹
- ۳۰- دکتر غلامرضا کافی